

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

رمان دانلود

این کتاب توسط سایت رمان دانلود ساخته شده است

رمان های بیشتر را در سایت رمان دانلود ببینید

WwW.RomanDL.Com

تمام عمارت غلغله بود صدای داد پدرم چارستون خانه رو به لرزه در آورد باورش سخت بود که برادر من رفته و پسر خان بالا رو کشته!!

مامان شهین تاج حال و روز درستی نداشت برادر بزرگم شاهد با هیبت بزرگی وارد سالن شد....

لباس شکار هنوز تنش بود ، پدر با خشم زیاد از پله ها پایین اومد و با صدای بلند رو به شاهد گفت : تو کدوم گورستونی بودی که شهباز اون کار احمقانه رو کرده؟؟؟ من جواب خان بالا رو چی بدم؟؟؟

شاهین پا به روی پا انداخت : پدر من از کجا باید میدونستم اون دوتا احمق سر یه گراز باهم بخوان دعواشون بشه و کارشون به اینجا کشیده بشه ؟

من و صنا گوشه ی سالن ایستاده بودیم ، پدر من سه تا زن داره و من از زن کوچیکش هستم ، شاهین و شهباز از زن اول پدرم "شاهین تاج" هستند و صنم و صنا مال زن دوم پدرم "شهربانو" که دختر یکی از رعیت هاست انگار پدر جای پول از پدرش گرفتش ، زن خوبیه اما شاهین تاج دختر یکی از خان های بزرگ هست و من خیلی ازش حساب میبرم اما مادر من زن سوم خان ، که یک روسی هست و از پدرم خیلی کوچیکتره اما عاشق پدرم!!!

پدر وقتی برای انجام کاری روسیه رفته بود اونجا مادرم رو دیده بود و مادرم عاشق هیبت و چشم و ابروی مشکلی پدرم شد و با مخالفت هایی که پدرش داشته موفق شد وباهاش ازدواج کرده...

و حاصل این ازدواج من شدم! بر عکس خواهر برادران من چشم و ابرو مشکلی نشدم و بیشتر به فامیل مادریم رفتم ، با داد پدرم از هیروت بیرون اومدم:

شما دو تا چرا مثل مجسمه اونجا ایستادین؟

کلافه رو به شاهین کرد : حالا شهباز کجاست ؟

شاهین_ فرار کرده

پدر فریاد خشمگینی زد : یعنی چی که فرار کرده؟؟ کجا رفته؟؟

شاهین تاج که ما مادر شاهین صداس میکنیم

اشک چشماشو گرفت و با گریه رو به پدرم کرد :

آقا حالا چیکار کنیم؟؟ شهبازم چی میشه؟؟؟

شاهین : معلومه دیگه مادرم ، خون به ازای خون

مادر شاهین یکی زد تو صورتش :

واای خدا مرگم بده آقا یه کاری کن بچم گیر اتابک خان نیفته همه میدونن چه ظالمی هست !!

_میگی چیکار کنم؟؟؟ زده پسر خان رو کشته ، الانه که بریزن تو عمارت!

هنوز حرف پدرم تموم نشده بود که صدای شلیک گلوله از بیرون اومد...

ترسیده به صنا چسبیدم

_حالا چیکار کنیم؟؟؟

صدای فریاد اتابک خان چهار ستون بدنم رو به لرزه در آورد

_آهااای فرهاد خان کجایی؟؟؟ کدوم لونه موشی قایم شدی ؟ مرد بیا بیرون

پدر با گام های بلند رفت سمت در سالن و ماهم از پشتش ؛ نمیدونم چرا مادرم تو این وضعیت هوس خانوادشو کرده و رفته روسیه !

پدر یهو چرخید و با صلابت گفت : شما کجا میاید؟؟؟ بمونید ، شاهین بریم

یهو در باز شد و شوهر پدرم نفس زنان گفت : آقا اتابک خان اومده خیلی عصبانیه!

پدر زد تخت سینش و گفت : چیه خودتو خیس کردی ؟ چیزی نیست

و رفت بیرون ،

تندی رفتم پشت پنجره و پرده رو کنار زدم یه ایل آدم تو حیاط بزرگ عمارت صف کشیده بودن و اتابک خان با اون

قیافه ی خشن که همه میدونستن تو خان ها بدتر و ظالم تر از اتابک خان نیست اونطور که من شنیدم اتابک خان چهار تا زن داره

و پنج تا پسر که یکی از یکی ظالم تر ...

تو روستای اتابک خان دخترا حق درس خوندن ندارن و هر رعیتی که مالیات نده تمام اموالشو میگیره و حالا از پنج

پسر اتابک خان پسر کوچیکه و عزیز دل اتابک خان کشته شده ؛ اونم به دست برادر من!

صدای داد اتابک خان پنجره های عمارت رو به لرزه در آورد :

اون پسر ترسوت کجاست؟؟؟ حالا پسر من رو میکشه و تو جنگل ولش میکنه؟؟؟

صدای پدرم بلند شد :

اتابک خان آروم باش بیا با هم صحبت کنیم

اتابک خان دوباره با صدای بلند گفت :

آروم باشم ؟ تو خودت بودی آروم مینشستی تا خبر مرگ پسر تو بیارن؟؟؟ حالا به من میگی آروم باشم؟ کجاست پسر تو؟

_من نمیدونم شهباز کجاست

_دروغ نگو فرهاد ، تو میدونی اگه شهباز فرار کنه دو تا از دختراتو باید کلفتی خونه ی من بفرستی! تو که نمیخای

دخترات کلفتی من و پسرانو بکنن؟هان؟

دیدم که پدر چجوری دستاشو مشت کرد

شاهین داد زد:

از مادر زاده نشده کسی که دخترای ناز دونه و تحصیل کرده ی فرهاد خان رو به کلفتی بگیره

یکی از پسرای اتابک خان که نمیدونم کدومشون بود گفت :

پس اون برادر نامردتو پیدا کن تا خواهرای آفتاب مهتاب ندیدت زیر دستم کلفتی نکنه

_ما میریم فرهاد خان مهلت داری تا فردا همین موقع پسر تو تحویل بدی وگرنه طبق قانون ایل باید دو تا از دخترات

برای کلفتی و خون بسی بیان خونه ی من!و تا لحظه ی مرگ کلفت من میمون!

این حرفا رو زد و با پسرا و دیگر آدماش رفتن

_وای صنا چیکار کنیم؟؟ حالا چی میشه؟؟؟

_نمیدونم اگه شهباز برگرده کشته میشه و اگر برنگرده ما به جاش خون بس میشیم

پدر و شاهین وارد سالن شدند

_میری و شهباز و هر گوری که هست پیدا میکنی ومیاری فهمیدی؟

شاهین : باشه پدر

همراه شوهر پدر جون و یه تعداد از آدماش رفتن من و صنا هم یواشکی از سالن رفتیم بیرون همه در حال تکاپو

بودن ، مادر شهربانو رفته بود خونه ی صنم

_میبینی صنا طی یک روز چقدر اتفاق میفته؟ اخه شهباز چرا باید با جمال پسر اتابک خان بزرگ بره شکار سر اون حیوون زبون بسته دعواشون بشه؟؟

_نمیدونم دلم شور میزنه اگه مارو خون بس بدن چی

_پدر جون هیچوقت نمیزاره ما خون بس شییم مطمئن باش

شاهین و چندتا از ادماش تا دیر وقت دنبال شهباز بودن اما انگار آب شده بود

شاهین خسته از گشتن بیهوده به عمارت برگشت بالا توی اتاقم بودم که صدای در اومد از جام بلند شدم تا برم پایین وسط سالن بالا بودم با صدای پیچ پیچ دو نفر سر جام ایستادم صدای شاهین و تشخیص دادم آروم داشت با یه نفر حرف میزد

_شهباز میگه من جمالو نکشتم ، قسم خورد اما کسی باور نمیکنه

صدای آروم مادر شهین تاج رو شنیدم :

شاهین شیرمو حلالیت نمیکنم اگه جای شهبازو بگی...

_اما مادر اگه اون نیاد صنا و کاتیا رو میبرن

_برادرت مهم تره یا خواهرای ناتنیت؟؟

دیگه واینستادم حرفاشونو بشنوم عقب گرد کردم و وارد اتاقم شدم هنوز از شنیدن حرفای شاهین و مادر شهین تاج...

تو شوک بودم امکان نداشت پدر ما رو جای خون بها بده اما چیزی ته دلم شور میزد انگار گواه جزای بد میداد

شب سختی رو همه پشت سر گذاشتیم پدر تا صبح نخوابید مدام توحیاط عمارت قدم میزد ...

میدونستم اگه برم به پدر بگم که شاهین جای شهبازو میدونه باور نمیکرد پس آروم نشستم تا ببینم چی پیش خواهد آمد...

صبح بود که اتابک خان و سه تا از پسرانش اومدن پدر دعوتشون کرد داخل عمارت من و صنا تو نشیمن بودیم پدر اونا رو به سالن مهمان برد خدمتکارا در حال جنب و جوش بودن برای بهترین پذیرایی یک ساعت تو سالن مهمان در حال حرف زدن بودن اما نمیدونستم اون تو چه خبره...

بالاخره اتابک خانو پسرانش رفتن اما پدر خیلی عصبی و گرفته بود کسی جرات سوال پرسیدن هم نداشت شاهین و چند نفری دنبال شهباز رفتن اما بی فایده بود...

شهباز پیداش نبود که نبود...

نزدیک غروب آفتاب بود دوباره اتابک خان و بزرگان ده بالا و ده ما تو سالن مهمان عمارت ما جمع شدن بعد از

ساعتی صدای پدرم بلند شد که به اتابک خان گفت :

اتابک اگه بخوای این ده رو ول میکنم میرم اما دخترامو نمیدم هرچی بخوای میکنم...

_فرهاد خان خودتو بیشتر ازین خار نکن این یه رسم بین ماست تو اگه مرد بودی پسر تو پیدا میکردی تا دخترات
مجبور به کلفتی نباشن!!

با این حرف اتابک خان دلم هوری ریخت و پاهام سست شد و به دیوار مهمان خانه تکیه دادم تا نیوفتم دستمو جلو

دهنم گرفتم باورم نمیشد که...یه روزی منو به عنوان خون بس ببرن من دختر فرهاد خان بزرگ باید برای کلفتی
میرفتم ، منی که دست به سیاه و سفید نمیزدم ، صدای پر از عجز پدرم بلند شد :

اتابک خان خودت دختر داری چطور دخترای نازپروردمو واسه کلفتی بفرستم؟؟

اتابک خان با صدای سردی گفت :

اگه پسر منم پسر تو میکشت منم نازگلو خون بس میدادم میدونی که فقط یه دختر دارم توام غصه نخور زن و دختر

فقط برای کلفتی هستند، توام بیخود به این ضعیفه ها بها دادی... تا فردا مهلت داری دختراتو بفرستی پشت دیوار
روی زمین سر خوردم نگام خیره به درختای جلوم بود و اما ذهنم جای دیگه ای بود ، میدونستم اونجا خبری از لوس
بودن و کار نکردن ، تا دیر وقت خوابیدن و... نیست

سرمو تکون دادمو و از جام بلند شدم با قدم های نامیزون و سست به سمت عمارت رفتم

پدر روی مبل مخصوص اش نشسته بود با دیدنم گفت :

کاتیا بیا اینجا

رفتم و روی مبل کناری اش نشستم ، صنا و شهین تاج و شهربانو و شاهینم نشسته بودند

(مامان کجایی بهت نیاز دارم)

پدر صداشو صاف کرد و به تک تک مون نگاهی انداخت گفت :

شما همه میدونید خون بس چیه و این یه رسم و قانون که از قدیم بین تمام خان ها و ارباب های ده ها بوده و
هست...

دیدن من تمام سعیم رو کردم شهبازو پیدا کنم اما انگار آب شده توی زمین رفته ، شمادوتا میدونید چقدر دوستتون دارم و دیدن گذاشتم درس بخونید در حالیکه اکثریت دخترا بی سواد هستن ، الانم تمام سعیمو کردم حتی جلوی اتابک خان زانو زدم تا ببخشه و از شما بگذره ، اما نشد...

پدرم ، پدرقدرتمند من سرشو پایین انداخت و باصدای غمگینی گفت :

وسایلتونو جمع کنین تا فردا به ده بالا برید

با قد خمیده از جاش بلند شد و سمت پله ها رفت ، با نگاهم قامت خمیده ی پدرم و دنبال کردم اونقدر نگاهمو به پله ها دوختم تا پدرم از دیدم محو شد...

سکوت بدی سالن رو فرا گرفته فقط صدای گریه کردن آروم شهربانو و صنا سکوت رو میشکست از جام بلند شدم و سالن و ترک کردم همین که وارد اتاقم شدم زیر گریه زدم...

مامان کجایی؟؟؟ الان وقت تنها گذاشتن بود آخه؟؟؟

همین طور گریه میکردم و ضجه میزدم من دوست نداشتم به عنوان کلفت برم بعد ازینکه حسابی گریه هامو کردم چمدونمو برداشتم و هرچی لباس داشتم و لباسایی که مامان از روسیه برام می آورد تو چمدون چیدم ، با چشمای پف کرده با ذهنی خسته خوابیدم تا فردا زندگی جدیدی رو شروع کنم...

با نور شدید آفتاب چشمامو باز کردم چشمام خیلی میسوخت از جام بلند شدم و دست و صورتمو شستمو یک کت دامن با یه روسری کوتاه پوشیدم

یه سرمه به چشمای آبییم کشیدم هر وقت سرمه میزدم یه خال تو چشم میافتاد و قشنگ ترش میکرد

ما برعکس بقیه که لباس محلی میپوشیدن ، کت دامن یا کت شلوار میپوشیدیم چمدونم و برداشتمو به

پایین رفتم ، صنا هنوز گریه میکرد و به شهربانو چسبیده بود ، آه پر حسرتی کشیدم مامان حتی نبود تا برای بار آخر

عطر تنشو به خاطر بسپارم...

همراه پدر و بقیه تا نزدیکی ماشین شاهین رفتیم همه ی کارگرا و خدمتکارا تو حیاط بودنو و گریه میکردن

انگار اینا هم میدونستن که ما برای مرگ تدریجی میریم که اینطور گریه میکردن...

با شهین تاج خداحافظی کردم ، شهربانو بغلم کرد و با صدایی که از شدت گریه گرفته بود گفت :

مواظب هم باشین ، تو عاقل تری هوای صنا رو هم داشته باش

_باشه مادر شهربانو مامان ، اومد بهش بگو خیلی دوسش دارم

بعض راه گلومو گرفت برای اولین بار پدر بغلمون کرد و پیشونیمونو بوسید

سوار ماشین شاهین شدیم با نگاه از عمارت بزرگ و سرسبزمون خداحافظی کردم

سخته دل کندن از خونه ی ابا و اجدادی معلوم نبود دوباره این عمارتو میبینم یانه ، از جاده های خاکی ده گذشتیم و بالاخره به ده بالا رسیدیم یه بار وقتی بچه بودم ده بالا اومده بودم شاهین کنار یه عمارت بزرگ نگه داشت ، پیاده

شدیم شاهین چمدونارو گذاشت زمین و سرشو انداخت پایین و با صدای گرفته ای گفت :

_من و ببخشین

پوزخندی زدم

_برو داداش ، ما که یه ناتنی بیشتر نیستیم

با این حرفم سرشو بلند کرد و نگاه دقیقی بهم انداخت نگاهش شرمنده شد

و چیزی نگفت و سوار ماشینش شد و رفت...

نگاهی به در بزرگ عمارت انداختم و با دست محکم به در زدم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که یه خدمتکار پیر در و باز کرد و گفت :

شما؟؟؟

اخه این چه رسم مزخرفیه چرا حتی یه نفرم همراه ما نیست؟؟

صدامو صاف کردم و گفتم :

ما دخترای فرهاد خان هستیم

مرد پوزخندی زد :

شما همون خون بس ها هستین

بعد داد زد :

خانوم خانوم بیا خواهرای قاتل پسرتم اومدن....

آروم وارد حیاط بزرگ و مجلل عمارت شدیم ، عمارتشون دو برابر عمارت ما بود همین که در باغ و باز میکردی ، یه فواره بزرگ رو به روت قرار داشت، یه عمارت سفید و بزرگ هم وسط باغ قرار گرفته بود ، همین طور با نگاهم داشتم

اطرافو دید میزدم که یهو یه طرف صورتم سوخت و صدای خشمگین زنی که تو سرم آکو شد....

زن- تو خواهر همون حرومزاده ای که پسر جوونم رو ناکام کرد؟

و یهو دوباره به طرفم یورش آورد ، که خیلی جدی دستاشو گرفتم و گفتم :به من دست نمیزنی

-تو دختره ی کلفت میخوای به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟

روسریمو کشید افتاد به جون موهای بلند بافته شده ام.

با داد اتابک خان دست از زدنم برداشت

_ اینجا چه خبره؟

همون زنی که منو زده بود خودشو به سلیطه بازی زد وگفت:اقا نمیدونی که این دختره ی پتیاره چی میگه نیومده خودشو واسه ما میگیره ، فک کرده هنوز دختر خان و اینجا خونه ی اون پدر حروم زادشه نمیتونستم توهین به پدرمو بینم و سکوت کنم با خشم فریاد زدم: حروم زاده خودتی زنیکه ی سلیطه

زن- دیدی آقا دیدی؟

اتابک خان عصبی اومد سمتم موهای بلندم رو دور دستش پیچید با اون قیافه ی خشنش چشم دوخت به چشمام ،هیكل من در برابر اتابک خان هیچ بود.

با دندونای کلید شده گفت:خیلی زبون داری دختر جان

لال شده بودم....

اتابک خان-چیه تا الان خوب داشتی بلبل زبونی میکردی موهامو ول کرد داد و زد:اکبر اون فلک رو بر دار بیار تا به این دختره نازپرورده ی فرهاد خان نشون بدم اینجا عمارت اون پدر بی غیرتش نیست دِ یالا

همه ی خدمتکار ها و زن های اتابک خان تو حیاط جمع شده بودند

صنا دوباره شروع به گریه کرده بود ، اما من ساکت بودم و نمیخواستم نشون بدم چقدر ترسیدم دلم میخواست بفهمه من دختر فرهاد خان هستم و یک خان زاده ام...

دو نفر دستامو گرفتن و پاهامو به فلک بستن با اولین شلاقی که به کف پام زده شد نفسم تو سینم حبس شد درد توی تمام تنم پیچید، لب پایینمو زیر دندون گرفتم که صدای فریادم بلند نشه ، با هر شلاقی که به کف پام میخورد حس میکردم که داره روح از تنم جدا میشه ، چشمام تار می دید تو دهنم مزه ی خون رو حس میکردم از بس که با دندونام محکم به لبم فشار می اوردم ، لبم بی حس و خون آلود شده بود . نگاهم به آخرین طبقه ی عمارت افتاد به مردی که روی صندلی نشسته بود و با لذت این صحنه رو تماشا میکرد و انگار برایش لذت بخش ترین صحنه ی دنیا بودچهره اش واضح نبود

نمیدونم چقدر شلاق خوردم ، فقط میدونم از درد، کف پام بی حس شده بود.صنا باگریه روی زمین نشست

گفت:خان ترو خدا خواهرم مُرد ببخشینش

با خشم به صنای نگاه کردم تا ساکت بشه اما اون خواهر بود و دلسوزپاهامو باز کردن

-ببین ضعیفه دیگه نبینم جز چشم خانوم و چشم آقا چیز دیگه ای از دهنش در بیاد که روزگارتو بدتر از این میکنم ، ببرینش تو اتاقش.

دو نفر زیر بغلم را گرفتن کشون کشون سمت اتاق ته عمارت بردنم و پرتم کردن توی اتاق ۱۲متری کوچیک که فقط یه فرش و دو دست رختخواب داشت صنای کنارم نشست و سرمو تو بغلش گرفت چشمامو بستم اینم از پذیرایی و استقبال اولین دیدار...

صنای دستی به موهام کشید،فین فین کنان گفت:کاتیا حالت خوبه؟

نفسم رو با درد بیرون دادم ،با ناله گفتم:خیلی درد دارم

-الهی من بمیرم ،چیکار کنم تا حالت خوب شه؟

درد پاهام شروع شده بود و ذوق ذوق میکرد،بدن درد مندم رو با کمک صنایه کنار دیوارکشیدم ،به دیوار تکیه دادم به پاهای خونیم نگاهی انداختم ،از خونایی که کف پام جمع شدن بود چندشم شد از درد زیاد و طاقت فرسا ،لبام رو جمع کردم .

صنای دستی به کف پام کشید دادم بلند شد

-وای صنای دست نزن،درد میکنه پاشو از توی چمدونم یکی از شالامو بیار روش ببندم

صنای به سمت چمدونم رفت و با یک شال برگشت ،شال رو پاره کردم و کف هر دو پام رو بستم

-کاتیا من میترسم اینا خیلی وحشین

سری تکون دادم

-خواهر نازک نارنجی من این تازه اول راهه ما باید قوی باشیم، مثلاً دخترای فرهاد خان هستیم انقدم گریه نکن

گوشه ی اتاق مچاله شدم تازه چشمام گرم شده بود که در با صدای بدی بازشد،تندی سرم رو بلند کردم ،

همیشه حاضر جواب بودم ، نگاهی به قامت بلند و چاق زن پیش روم انداختم

با لباسای محلی ، هیكلی تر به نظر میرسید

-خونه ی خاله نیومدین که گرفتین خوابیدین ،پاشین بیاین کلی کار داریم

صنا-اما خواهرم پاش درد میکنه

زن-هه تیر که نخورده دوتا شلاق این حرفارو نداره ،اینجا عمارت پدرت نیست که ناز کنی دِ یالا پاشو

از جام پاشدم همین که پامو زمین گذاشتم از درد چشمامو بستم خدا میدونه چقدر درد داشتم ،نگاهی به سرتا

پامون کرد بعد با تمسخر گوشه ی لبش کج کرد و گفت :

لباساتونم که مثل آدمیزاد نیست ،دوبار شهر رفتن و از این دختر شهریهها قرتی بازی یاد گرفتین...

از در رفت بیرون صنا به طرفم اومد

-بذار کمکت کنم

-نه نمیخواه باید یاد بگیریم تو هر شرایطی رو پای خودمون وایسیم و خم به ابرو نیاریم

با قدم های آرام و پر درد با صنا از اتاقمون بیرون رفتیم ...

همه در حال کار بودن،صدای گریه از داخل عمارت میومد .

اروم تو گوش صنا گفتم:اینا آدمم نیستن پیرسیم پسرارباب رو دفن کردن یانه؟

-وای کاتیا ولش کن

سری تکون دادم ، پام خیلی درد میکرد همراه اون خانوم که حتی اسمشم نمیدونستم وارد یه ساختمون پشت عمارت بود ،شدیم نگاهی به اطراف انداختم انگار آشپزخونه بود ،یه سالن بزرگ با چندتا اتاق تو در تو،روی سقف کل سالن رو ریشه کشیده بودن و از ریشه ها خوشه های انگور اویزون بود.خدمتکارا با دیدن ما از جاشون بلند شدن یه تعدادشون سلام کردن یه تعدادی هم روشونو اونور کردن،همون خانومی که دنبال ما اومده بود رو به زنی ریزه میزه

گفت:خدیجه تو مسئول این دوتا هستی

خدیجه تندی جلو اومد و گفت :

-چشم هاجر خانوم ، شما بفرما

حالا تازه فهمیدم اسمش چییه ، هاجر سری تکون داد

-تند تند کاراتونو انجام بدین امشب ارباب کلی مهمون داره

بیرون رفت و با رفتن هاجر همه یه نفس راحت کشیدن ، خدیجه نگاهی به ما دو تا کرد

خدیدجه - پات بهتره

-خوبم

خدیدجه-خوبه پس بهتره کارتون رو شروع کنید، گلناز بیا اینارو ببر ظرفارو بشورن....

گلنار یه دختر سفید با لپای قرمز ، که روسری گل گلیشو دور گردنش بسته بود و لباس محلی و دامن چین چین تنش بود ، به سمت ما اومد و خیلی اروم گفت:همراه من بیاین

لنگان لنگان همراه گلنار ته سالن رفتیم ، از یه در به پشت باغ راه داشت و درختای سرسبز بزرگ و یه جوی آب هم از زیر درختا اروم و بی صدا گذر میکرد ، هوا صاف و تمیز بود.

-ظرفارو کجا باید بشوریم؟

گلنار با دست یه حوضچه ی کوچیک که یه تانکر آب کنارش بود رو نشون داد

-اربابتون چرا اینجا رو برای شستوشوی ظرفا قرار داده ، داخل ساختمان نمیشه؟

گلنار- چی میگی خانوم جان اقا میگه همینم از سر شما رعیت ها زیاده الان که خوبه تابستونه، زمستونا دستامون از سرما دیگه حس نداره.

سری تکون دادم نگاهی به اون همه ظرف انداختم

صنا-کاتایعنی همه این ظرفارو ما باید بشوریم؟

-اره دیگه

-من که بلد نیستم

گلنار با تعجب گفت:شما ظرف شستن بلد نیستین؟؟

سری تکون دادم

-نه تا حالا نشستیم

گلنار کنار حوض بدون آب نشست ماهم کنارش نشستیم اسکاچ بزرگی برداشت و کفی کرد بشقابی دستش گرفت

-ببینین این جووری باید بشورین فقط مراقب باشی اگه یه بشقاب بشکنه از شام خبری نیست

صنا-یعنی چی ، چرا اخه؟

گلنار- خانوم خیلی حساس اند ،اگه چیزی بشکنه حتی فلک میکنن پس حواستون جمع باشه

نمیتونستم رو پاهام بشینم ، پام به شدت درد میکرد

گلنار-پات درد میکنه؟

-اره خیلی

گلنار-اخرشب برات پماد دست ساز میارم ، اگه مواظب نباشی تا آخر عمرت پا درد داری

لبخندی زد:دستت درد نکنه

صدای نکره ی هاجر بلند شد

-هوی گلنار بیا دختر کارت دارم

گلنار از جاش بلند شد

-من رفتم تند بشورین

-باشه برو

گلنار که رفت من شروع کردم به کف مالی کردن ظرفا صنا آب کشی کرد برای اولین بار واقعاًسخت بود باید مراقب می بودیم تا چیزی نشکنه، شستن ظرفا که تموم شد کمرم رو صاف کردم از درد پا دیگه نا نداشتم

-صنا من میرم لب اون جوی آب،پاهامو بشورم

-باشه منم اینارو جابه جا میکنم ببریم

آروم آروم کنار جوی آب رفتم پارچه ی دور پامو باز کردم پاهای خونیمو توی آب سرد فرو بردم،همین که دستم به کف پام رسیدیه آخ بلند گفتم یهو صدایی از پشت سرم بلند شد

-درد داری؟

به عقب برگشتم نگاهم به پسری قد بلند و هیكلی افتاد که موهای کوتاه سیاه و چهره ی مردونه ای داشت با چشمای قهوه ای ، اما نگاهش خشن نبود هنوز داشتم نگاهش میکردم که

گفت:چیزی تو صورتمه؟

سری تکون دادم

-نه نه ،یهو اومدین ترسیدم

کنارم نشست چوب توی دستش رو به آب زد

-به قیافت نمیاد که خدمتکار باشی ،مهمونی؟

-یعنی شما از قضا یا خبر نداری؟

-از کدوم قضا یا؟

-کشته شدن پسر ارباب،مگه شما پسر ارباب نیستین؟

-نکنه شما دختر فرهاد خانی و خواهر شاهین؟

-بله و خون بس پسر ارباب

-پس زندگی سختی رو میگذرونین

-از امروز زندگی سختمون شروع شده

و به پام اشاره کردم

-نیومده فلک شدی؟

-این اولین پذیراییم بود

-باید عادت کنی،مراقب پات باش

بعد بلند شد و پشت به من شروع به رفتن کرد ، بلند داد زد

-هی آقا اسمتو نگفتی

دستی تکون داد

-یه آشنا ،تو فکر کن یه دوست، اگر وقت داشتی شبا بیا اینجا من این اطرافم

و آرام آرام بدون اینکه پشت سرش را نگاه کنه رفت ،شونه ای بالا انداختم ، از جام بلند شدم و با همون پاهای زخمی و لنگان لنگان با صنا ظرفارو داخل ساختمان بردیم ، هاجر با دیدنم عصبی گفت:دو تا تیکه ظرف شستن انقد وقت میگیره که شما دوتا انقد دیر کردین؟

-ببین خانوم اگه خیلی دیر شده بود خودت میرفتی میشستی

اومد طرفم و یقه ی لباسم رو گرفت

گفت:ببین دختره ی پتیاره برای من زبون درازی نکن فهمیدی ، حلام یالا برو پیازا رو پوست بگیر

حالم داشت از بوی بد عرقش که با بوی پیاز داغ یکی شده بود ، بهم میخورد همین که یقه ام رو ول کرد نفس عمیقی کشیدم (وای خدا اینا حموم نمیرن)

بدون هیچ حرف دیگه ای سر گونی پیازا نشستم ، گلنارم کنارم نشست

گفت:ببین من چه جوری پوست میگیرم توام همون کارو بکن

چاقو رو دستم گرفتم و نگاهم به دست گلنار بود که چطور پیاز پوست میگیره،بعد از یکی دوتا دستم تند شد و یاد گرفتم.

تا شب تو آشپزخونه در حال کار بودیم....فقط گاهی گلنار با ما حرف میزد ولی بقیه از ما دوری میکردن انگار که ما یه جزامی باشیم.

بالاخره بعد از خوردن یه تیکه نون و کمی کدو خسته و کوفته به سمت اتاقمون رفتیم (باروم نمیشد از اون همه

غذای مجلل سهم این همه زن زحمت کش بشه یه تیکه نون و کمی کدو بد مزه)

از درد کف پام به خودم میپیچیدم ، صنا کنارپام نشست

-کاتیا بگو چیکار کنم ، برم بهشون بگم درد داری؟

-خواهر من اخه اونام خیلی اهمیت میدن مهم نیست خوب میشم

یکی آروم به در اتاق زد

-وای کاتیا کیه؟

-ترس نداره که صبر کن ببینم کیه

لنگان لنگان به طرف در رفتم

-کیه؟

اما کسی جواب نداد، اروم درو باز کردم با دیدن قامت بلند مردی که چهرش تو تاریکی باغ معلوم نبود یهو ترسیدم ،خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای در یه چیزی رو گرفت طرفم

اروم گفت:نترس منم

از تن صداش شناختم همون ناشناس کنار جوی آب هست

گفتم:شما اینجا چیکار میکنین؟

-هیسس اینو بگیر پماده برای پات خوبه

دست دراز کردم تا پماد رو ازش بگیرم که دستم به دست های گرم و مردونه اش خورد سرش رو بلند کرد برای لحظه ای نگاهش تو تاریکی باغ که حتی چهره اش هم معلوم نبود رو به نگاهم دوخت برای لحظه ای گلگون شدن گونه هامو احساس کردم ، باصدای لرزونی گفتم: ممنون و درو بستم و پشت در نشستم

صنا- کی بود این چیه تو دستت ؟

نفسم رو بیرون دادم

-پماده از یه غریبه اما آشنا

- کاتیا خل شدی من که اصلا نفهمیدم چی می گی !

-هیچی ولش کن....

صنا- هرکی بوده دستش درد نکنه

پماد رو به کف هر دوپام کشیدم و با تنی خسته روی تشکی که صنا پهن کرده بود دراز کشیدم ،صنا چراغ نفتی رو خاموش کرد . فقط عمارت اصلی و آشپزخونه برق داشت و ما هنوز داخل عمارتو ندیده بودیم و جز همون زن ارباب که انگار زن آخرش بود بقیه رو هم هنوز ندیدیم .

صنا- کاتیا یعنی الان پدرو بقیه چیکار میکنن ، دلم برای همشون تنگ شده و زیر گریه زد

خودمو کشیدم سمتش و بغلش کردم ، با صدای بغض داری گفتم: اونام حتماً نگران ما هستن و دلشون برامون تنگ شده

-راسته که دیگه نمیتونیم ببینیمشون؟

-اره عزیزم

با یاد آوری چهره ی زیبای مادرم قطره اشکی از چشمام چکیدو لای موهای بلند و افشانم گم شد سرم روی سر صنا گذاشته و خوابیدم ، روزای سختی در انتظارمون بود باید قوی باشیم.

صبح با صدای داد و بیدادی بیدار شدم با نگاه گیجی اطراف رو دیدم که با قیافه ی عصبی هاجر روبه رو شدم ، با فریاد می گفت: مگه مهمونی اومدین تا این موقع خوابیدین پاشید ببینم

زیر لب گفتم: میتونی با خوبیم حرف بزنی

-چی داری میگی

-هیچی گفتم چشم سرکار خانوم

-تا چند دقیقه دیگه تو آشپزخونه باشین و به سرعت بیرون رفت

-صنا پاشو

صنا تکونی خورد -صنا پاشو، اینجا عمارت خودمون نیست، دِ یالله پاشو دیگه

تا این زنیکه نیومده دوباره غرغر کنه لباسای دیروزمو درآوردم یه کت و شلوار از چمدونم برداشته و موهای بلندمو شونه کردم و دوباره بافتم، یه روسری سرم کردم لباس چرکارو گذاشتم تا بیکار شدم برم لب جوی پشت ساختمان آشپزخونه بشورمشون....

همراه صنای از اتاق بیرون رفتیم هوا تازه روشن شده بود هوای اول صبح سرد بود و لرز به تنمان افتاد

-میبینی مارو کله سحر بیدار کرده اونوقت غرغرم میکنه

وارد آشپزخونه شدیم...به لطف پماد دیشب، پاهام کمی بهتر شده بود و دیگه اون درد کشنده را نداشت، همه تو آشپزخونه درحال کار بودن خدیجه به سمتمون اومد و گفت:

-بدویین دخترا ظرفای صبحانه رو آماده کنین اقا مهمون داره از دیروز پسر بزرگ آقا با همسرش از ده بالا اومدن...

ظرف های صبحانه رو آماده کردیم و توی سینی های بزرگ چیدیم

خدیجه-گلنار بیا با این دخترسینی هاروتوی عمارت ارباب ببرین، سینی رو برداشتم با گلنار و چندتا از دخترا به سمت عمارت ارباب رفتیم، استرس داشتم میدونستم خان و خان زاده ها همه اونجا هستن....

وارد سالن بزرگ و مجلل عمارت شدیم...

داخل عمارت از نظر بزرگی و زیبایی دوبرابر عمارت ما بود، فقط یه طرف سالن یک میز بزرگ خانوادگی قرار داشت که همه دور میز نشسته بودن، کمرم از سنگینی سینی داشت از جاش کنده میشد ...

ارباب تو رأس میز با ابهت خاصی نشسته بود و بقیه دور میز نشسته بودن و من جز اون زن دیروزی کسی رو نمیشناختم بدون هیچ حرفی شروع به چیدن ظرفای صبحانه کردم تمام حواسم به چیدن میز بود.

صندلی کنار ارباب خالی بود، مردی هیکلی که سرتا سر مشکی پوشیده بود روی صندلی کنار ارباب نشست،

خواستم برم که همون مرد مچ دستمو چسبید... سرمو بلند کردم و نگاهم به دو تا چشم مشکی خشن افتاد که اخم غلیظی بین دو ابروی کمانی و پرپشتش نشسته بود از جدیت نگاهش قلبم از استرس شروع به تپیدن کرد، با اون دستای قوی و مردونه اش فشاری به مچ دستم آورد

گفت: تو باید دختر زن کوچیک فرهاد خان باشی!

هیچی نگفتم -چیه زبون نداری شنیدم نیومده گردو خاک به پا کرده بودی

باز هیچی نگفتم عصبی از جاش بلند شد دستمو پیچوند برد پشت سرم از پشت سرشو آورد کنار سرم انقدر نزدیک بود که هرم نفس های عصبی و داغش به گوش و گردنم میخورد

-بین خانوم کوچولو خوش ندارم وقتی سؤال میپرسیم بی جواب بمونه فهمیدی؟

سری تکون دادم-بله آقا

-خوبه میدونی من کی هستم پسر بزرگ ارباب

دستمو ول کرد و سر جاش نشست

-چایی برام بریز

براش چایی ریختم

-شنیدم بگی چشم ارباب

باصدای آرومی گفتم: چشم ارباب

خواستم قوری رو بذارم سر جاش که آروم زد زیر قوری... اومدم نذارم قوری از دستم بیافته چایی ریخت روی رون پام و قوری افتاد زمین کنار پام هزار تیکه شد، از برخورد چایی داغ با پام نفسم از سوزش و درد بند اومد

نمیدونستم چیکار کنم، تمام این اتفاقات توی چند لحظه افتاد از برخورد قوری داغ با شکم و پاهام درد بدی توی تنم پیچید، دوست داشتم از درد و سوزش زیاد فریاد بزنم و از اون عمارت نحس فرار کنم، حتی یک نفرم برای کمک پا پیش نداشت، صدای نحس پسر بزرگ ارباب حال خرابم رو خراب تر کرد

-دست و پا چلفتی هم که هستی یالا جمع کن کثافت کاری هایی رو که راه انداختی...

با تعجب به چشمای سیاه و وحشیش نگاه کردم پوزخندی زد

-انتظار نداری که برات دکتر خبر کنم، اینجا خونه ی پدرت نیست که ناز تو بکشه تو یه خون بس بیشتر نیستی پس کار تو بکن

رو زمین نشستہ ام و تیکه های بزرگ قوری شکسته رو جمع کردم خواستم برم جارو بیارم که بقیه اش رو جمع کنم که دوباره همون پسر نحس گفت: با دست جمع کن

-اما....

پاشو روی پاش انداخت

-تو وظیفه فقط چشم گفته ، جمع کن

با هر دودستم شیشه خورده هارو جمع کردم ، دستام از برخورد با خورده شیشه ها خونی شده بود و میسوخت وقتی کارم تموم شد از جام بلند شدم خواستم برم که گفت: میدونی از شام خبری نیست با قانونای این خونه آشنا هستی ، تو امروز به قوری اصیل رو شکستی پس طبق قانون تا شب نباید چیزی بخوری حالام برو تا اشتهامو کور نکردی....

(تا حالا تو عمرم انقدر حقیر نشده بودم)

خواستم از در سالن برم بیرون که همون لحظه به نفر به سرعت داخل اومد با سر تو بغلش فرو رفتم اونم بخاطر اینکه زمین نخوریم با دوتا دستاش کمرم رو چسبید....از بغلش اومدم بیرون سرمو بلند کردم ببینم کیه که همون غریبه ی آشنای دیروزی را دیدم....

که همون غریبه ی آشنای دیروزی بود ... نگاهی به صورتم بعد به دستای زخمی و خونیم انداخت و بدون هیچ آشنائیتی دستاشو از روی بازو هام برداشت و وارد سالن شد. منم تندى رفتم بیرون همین که پامو از اون عمارت نحس بیرون گذاشتم نفس راحتی کشیدم ...وارد آشپزخونه شدم صنا با دیدن دستام با عجله به طرفم اومد

-چی شده کاتیا چرا دستات اینطوری شده...

خدیجه- دختر جان ، با دستات چیکار کردی ...

گلنار وارد آشپزخونه شد گفت: قوری چایی از دستش افتاد و آقا کوچیک مجبورش کرد با دست جمعش کنه...

هاجر- از بس که دست و پا چلفتی هست که نیومده این همه بلا سرش اومده.

از در پشتی آشپزخونه به پشت باغ رفتم ، صنا هم دنبالم اومد. با لباسم رفتم توی آب تا سوزش سوختنی رون هام کم تر بشه...

دستای خونی مو توی آب زدم و آرام شستم..

-کاتیا یکم باهاشون راه بیا ببین دو روزه نیومده ایم، اما تو هم دستات زخمی شده، هم سوختی، هم فلک شدی ...

بغضم شکست و اشکام روان شدن. صدای گلنار بلند شد دخترا بیاین کار داریم ...

دستامو پر آب کردم و تو صورتم زدم، سوزش پاهام کمتر شده بود، اما دستام زخمش سرباز کرده بود و می سوخت ...

خیلی گرسنه بودم و دلم ضعف می رفت. وقت صبحانه شد همه دور هم نشستیم. هاجر رو کرد به من خانوم گفتن تا فردا صبح از غذا خبری نیست فهمیدی..

صنا- نمی شه از صبحانه من بخوره

هاجر- کاری نکن خودتم نخوری

با صدای بغض دارم گفتم :

-صنا عزیزم من گرسنه نیستم، تو بخور ...

رو به هاجر کردم

- کاری نیست من برم لباسامو عوض کنم.

هاجر- نه ، فعلا کاری نیست برو

به سمت اتاق خودمون رفتم ،وارد اتاق شدم درو بستم و کت و شلوارمو در آوردم.نگاهی به سوختگی شکم و رونام انداختم، قرمز شده بود. اما سوزشش کمتر شده.

یه کت و دامن دیگه برداشتم، یادمادرم افتادم که همیشه زیبا و آراسته بود و بیشتر لباس هام سلیقه خودش بود...با به یاد آوری مادرم لبخند پر از دردی زدم و دستی به تنها لباس که از مادرم با خودم آورده بودم کشیدم...

نفس عمیقی کشیدم انگار بوی مادرم رو میداد...

یعنی الان از روسیه برگشته؟!!

چقدر دلتنگشم ...

لباسای کثیفم رو برداشتم تا برم بشورمشون ، بایدیه جوری خودمو سرگرم می کردم، تا کم تر احساس گرسنگی بکنم...بقیه هنوز داشتن صبحانه می خوردن ..

-من با چی لباسامو بشورم؟

هاجر پوزخندی زد : فکر نکن اینجا چیزی برای شستشو داریم، باید با آب بشوری ...

صنا بلند شد ،بده من بشورم تو دستات هنوز زخمش تازه است.

با صنا رفتیم و صنا لباسامو آب کشید روی شاخه درخت پهن کرد تا خشک بشه ...

-کاتیا خیلی گرسنه ببخش نتونستم برات چیزی یواشکی بیارم .

دستمو دور شونه اش حلقه کردم ،اشکال نداره خواهی ...

تا شب تو آشپزخونه بودیم.

دیگه از گرسنگی و معده درد نمی تونستم تکون بخورم اما مجبور بودم و باید کار می کردم

بلاخره کارامون تموم شد و هرکسی به اتاق خودش رفت ، من و صنا هم تو اتاق خودمون رفتیم.وسط راه یادم اومد لباسامو از روی شاخه های درختا برداشتم.

-صنا تو برو من برم لباسامو بیارم.

-زود بیا

-باشه....

راه رفته رو دور زدیم و از پشت ساختمون آشپزخونه به سمت پشت باغ رفتیم . آخه شبا در ساختمون آشپزخونه رو می بستن و فقط هاجر با خدیجه تو عمارت برای کار می رفتند ...

هوا تاریک بود و باد ملایمی می وزید... به جوی آب نزدیک شدم، که با شنیدن یه ساز دهنی سرجام ایستادم .

خیلی سوزناک و با غم می زد ...بعد از چند دقیقه با قدم های آرام به سمت درختا رفتیم ، داشتم لباسامو بردرمیداشتم که صدای ساز دهنی قطع شد

-نمی ترسی نصف شب ته باغ اومدی ؟

با صدای همون ناشناس دیروزی و امروزی دستمو روی قلبم گذاشتم و برگشتم عقب توی دو قدمیم ایستاده بود و نور ماه چهرشو واضح کرده بود.

-اون ساز دهنی رو شما می زدین؟

سری تکون داد ..

-خیلی قشنگ ساز دهنی می زنین...

- بی توجه به حرفم گفت: دستت بهتره؟

نگاهی به دستای زخمیم کردم ..

-تو چرا نیومده آنقدر اتفاق برات می افته ؟

-تقصیر اون پسر روانی اربابه، خودش زد زیر قوری ...

-پاهاتم سوخته؟

-آره ولی بهتره ...

سری تکون داد آروم زیر لب گفت:

-شیانا هنوزم ظالمه مثل زمان بچگیامون

_ چیزی گفتین

-نه بیشتر مراقب خودت باش به پرو پای شیانا نییچ...

-سری تکون دادم، شیانا چه اسمی ...

-خودش برعکس اسمشه...

خم شد و از زمین چیزی برداشت، بیا اینو بگیر...

-چیه؟

-یکم غذا، می دونم گرسنه ات هست ...

-نه ممنون سیرم

-من این روزا رو رد کردم می دونم گرسنه ات هست ، دِ بگیر دیگه

-دستمو دراز کردم و دستمال را از توی دستش گرفتم، ممنون

-چیزی نیست که بخوای تشکر کنی...

-یه سوال شما مگه پسر ارباب نیستی؟

-قصه ی زندگی من طولانیه و چیزه خاصی برای تعریف ندارم، اما وقتی تو رو می بینم یادخودم می افتم، بازم میگم

مراقب خودت باش و دوباره من وتو فکر گذاشت و رفت

شونه ای بالا انداختم و لباسامو جمع کردم به اتاق خودمون رفتم ...

-وای چه دیر کردی ؟

-ببخش دیر شد ...

لباسا رو گذاشتم سر جاش زمین نشستم و دستمال رو باز کردم، به تیکه نون با کمی گوشت توش بود.

-اینارو از کجا آوردی؟

-یه غریبه ی آشنا بهم داد ...

-من که گیج شدم اون آدم کیه؟

-خودمم نمی شناسمش

و تند تند شروع به خوردن کردم با دهن پر اشاره ای به صنا کردم ..

-نه سیرم تو بخور

-وقتی همشو خوردم خسته رو زمین دراز کشیدم.

لبخندی از مهربانی این مردی که حتی اسمشم نمی دونستم رو لبم نشست و همونجا خوابم برد....

چند روزی میشد که خونه ارباب اومده بودیم.

از همون روزی که دستم زخمی شد دیگه منو به عمارت نفرستادن.

هاجر بیشتر کارهای سخت رو به من و صنا می داد. بعد از اون شبی که غریبه برام غذا آورده بود دیگه ندیدمش، انگار اصلا نبود ...

-هوی دختر کجایی یک ساعته دارم صدات میکنم

-بله چی شده؟

هاجر - چیزی نشده، برو اسطبل رو تمیز کن..

-کی؟ من؟!!

-هاجر - مگه کری، آره تو ...

-مگه اونجا خدمه نداره؟

هاجر - داشته باشه، آقا کوچیک گفتن تو که عرضه کارای زنانه رو نداری، بهتره بری اسطبل اسب ها رو تمیز کنی.

- دِ یا لا بجنب دیره.

از حرص انگشتمو کف دستم فشردم ...

هاجر- گلنار بیا اسطبل اسب هارو به این دختره نشون بده ...گلنار تندی اومد سمتم به ناچار همراه گلنار راه افتادم...

گلنار- اشکال نداره کاتیا، آقا کو چیک اخلاقش خیلی تنده حتی از ارباب بداخلاق تره

-مگه من این مردو چیکار کردم

گلنار- خوب شما خون بس هستین

-نمیدونم کی این رسم و رسومای الکی از بین میره....

از کنار درخت های بلند و جوی آب گذشتیم. تقریبا ته باغ به یه ساختمان بزرگ رسیدیم.

-اینجا اسطبل اسب هاست، من باید برم اگه هاجر دعوا نمی کرد ...کمکت می کردم...

-نه مشکلی نداره برو خودم یه کاریش میکنم.

رفتم سمت اسطبل اسب ها آرام درو باز کردم.یه سالن بزرگ، کف سالن کمی یونجه ریخته بود و برای هر آسیبی حالت یک اتاقک درست کرده بودن. داشتم اطرافم رو نگاه می کردم، مردی از یکی از اتاقک ها اومد بیرون.

چکمه های بلند و لباس های محلی تنش بود.

-شما اینجا چیکار داری خانم ؟

-چیزه من اومدم برای

اما با دیدن اون دو چشم سیاه وحشی دهنم بسته موند...

-شیانا خان دقیقا پشت سر اون مرد دست به سینه ایستاده بود...

پوزخندی زد و دستی روی شونه ی اون مرد زد.

-تو برو رحیم این خانم امروز جات اسطبل اسب ها رو تمیز میکنه ...

مرد با تعجب نگاهی به قد و بالام کرد و گفت : اما ارباب ...

آقا کوچیک عصبی غرید: نشنیدی گفتم برو

-مرد هول کرد ...چشم چشم آقا و از کنارم رد شد از اسطبل اسب ها بیرون رفت.

با رفتن رحیم ... آقا کوچیک قدم به قدم اومد طرفم و رو به روم ایستادسرم رو کمی بلند کردم تا چهرشو ببینم ...

چرخى دورم زد و دوباره سرجاى اولش ايستاد... قلبم گرومپ گرومپ مى زد... دستى به گوشه ي لب پايىش كشيد دوباره پوزخندى زد كه دندوناي سفيد و يك دستش نمايان شد ...

-منو كه خوب به خاطر دارى

چيزى نگفتم و سرم رو پايىن انداختم.

-چته، ساكتى ؟ زبونت چى شده؟!

-دستامو بهم قفل كردم، لطفا بگيد چيكار كنم؟

-يه خدمتكار چيكار ميكنه ، اينم بلد نيستى؟

-سرم رو بلند كردم و نگاهم به چشماي وحشيش افتاد ...

-ناخودآگاه دستم به سمت گوشه ي شالم رفت

يهو مچ دستمو گرفت ... از ترس قالب تهى كردم... تكونى به دستم دادم ، محكم تر گرفتش و نگاهى به كف دستم انداخت...

-كف دستات خوب شده انگار دوباره لازم به تنبيه هستى، تا يه ساعت ديگه اينجا بايد برق بندازى ...

تنه اى بهم زد و از اسطبل بيرون رفت....

-نفسم رو بيرون دادم، آخه ... از كجاى اسطبل به اين بزرگى شروع كنم.

-بهتر اول از اتاقك اسب ها شروع كنم .

وارد اولين اتاقك اسب شدم...

-اوف ، چطور زيرشو تميز كنم

روسريمو محكم بستم و جارو رو برداشتم، كف اتاقك رو جارو كردم.

داخل آخور اسب (جاىي كه علوفه ميريزن) رو هم تميز كردم.

دستى به يال اسب كشيدم، آفرين پسر خوب... دو تا اتاقك قرار داشت و توى هر اتاقك يه اسب... كمرم رو راست كردم كه رگ كمرم گرفت بس كه كمرم خم بود و همه جا رو جارو زده بودم.

-واى دو تا ديگه مونده...

به آخرین اتاقک اسب وارد شدم داخلش یه اسب سیاه بزرگ که یال های بلندی داشت ، بود...جزو بهترین ، اصیل ترین و کم یاب ترین اسب ها شناخته می شد...همین که به سمتش رفتم یهو رم کرد و پاهاشو محکم به زمین کوبید ...

از اون اسب های یاغی و اصیل بود ...آروم به سمتش رفتم که دوباره واکنش نشون داد ...

-هیس آروم باش اسب خوب، من باهات کاری ندارم.

آروم آروم دستمو رو یالش کشیدم ، شیهه ای کشید و با سرش دستمو پس زد...

اما عجیب این اسب به دلم نشست بود ... دوباره با آرامش دستمو به سمتش بردم ، چند بار دستمو پس زد...

اما بالاخره رام شد ...زیر پاشو تمیز کردم. علوفه تازه ای برای اسب ریختم...با تنی خسته از اصطبل بیرون رفتم، تمام لباسام کثیف شده بود و بوی بد گرفته بود...یواش سمت اتاق خودمون رفتم ، لباسامو برداشتم و به سمت همون جوی آب رفتم ...

یه قسمتش درخت های بلند دورشو احاطه کرده بود و دید نداشت.

لباسامو رو شاخه درخت گذاشتم و لباسای کثیفمو در آوردم.موهای بلند بافتمو باز کردم... توی آب رفتم ، اینقدر موندم تا بدنم به سردی آب عادت کنه.وقتی بدنم به سردی آب عادت کرد ، بدنم رو با شوینده ای که مادر از روسیه برام آورده بود ، موهای بلندم رو شستم.به خاطر گرونی و نبودنش توی روستا ...کمتر کسی از مواد شوینده استفاده می کنه.

به سرعت از آب بیرون اومدم و لباسامو پوشیدم.داشتم موهای بلندم رو خشک می کردم ، که احساس کردم نگاهی روم سنگینی میکنه.نگاهی به اطراف انداختم، اماکسی نبود. شونه ای بالا انداختم موهام رو خیس خیس بافتم و روسری سرم کردم.لباس چرکامو شستم، روی شاخه درخت پهن کردم و از قسمت درختی جوی آب اومدم بیرون.

نگاهم به مردی که پشت به من لب جوی آب نشسته بود افتاد.انگار صدای پام رو شنید که سرشو برگردوند و من اون دو گوی قهوه ای رو دیدم ...از دیدن دوباره این مرد خوشحال شدم.لبخندی روی لبم نشست...از جاش بلند شد و کمی سرشو خم کرد ..

-سلام بانو ...

-سلام شما کجا بودین ؟

-لبخندی زد، جای خوبی نبودم . شما چطورین ؟ دیگه زخمی نشدی؟

-نه خدا رو شکر ، فقط امروز این جناب خان کوچیک هوس کرده بودن تا بنده اصطبل رو تمیز کنم.

-کار سختی انجام دادی؟

-بله ، اما دستور بود.

سری تکون داد و چیزی نگفت.

-خوب من برم تا صدای هاجر در نیومده.

-باشه ، برو.

تندی سمت آشپزخونه رفتم ...هاجر با دیدنم عصبی داد زد کجایی؟

-حموم بودم.

-مگه دختر خانی که هر روز حموم میری؟!

زود باش برو عمارت، آقا امشب مهمون دارن. شما ها باید پذیرایی کنین.

-داد زد گلنار، آدینه، صنا...شما ها همه به عمارت اصلی برین ، یالا ...

-گلنار چجور مهمونی هست

-گلنار: آقا آخر هر ماه یه مهمونی تو

عمارت برگزار میکنه ، تعدادی از خان ها و پسرهاشون به این مهمانی ، میان.البته زنان و دخترای خان هایی که تمایل داشته باشن هم میان.

سری تکون دادم.همه وارد عمارت شدیم.

زنی با لباس فرم طرفمون اومد و گفت: من صنم هستم ، خدمتکار قسمت عمارت.

شماها باید از مهمون ها پذیرایی کنید و نگاهی به سر تا پامون انداخت.

رو به گلنار گفت: یه آب به دست و صورتت بزنی بد نیست.دنبال من بیاین، باید لباس فرم تنتون کنین.

همه دنبال صنم وارد اتاقی شدیم.

چهار دست کت و شلوار یه رنگ دونه دونه پرت کرد طرفمون.

-زود عوض کنین، آشپزخونه عمارت بیاین ...

نگاهی به کت و شلوار سورمه ای که خط های سفید داشت انداختم و لباسای خودمو در آوردم و کت و شلوار مخصوص رو پوشیدم. روسری که گذاشته بود، سرم کردم.

-گلنار با ذوق لباسش رو پوشید چرخی زد...

آخر ماه ها رو خیلی دوست دارم از این لباس خوشکلا می پوشم و کلی زن و دختر رنگارنگ می بینم.

صنا طرفم اومد و آروم گفت:

-کاتیا یادته پدر همیشه از مهمونیای آخر ماه پسر خان بد می گفت و شرکت نمی کرد؟!

تازه دوهزاریم افتاد.

-آره صنای الان یادم اومد. باید خیلی مراقب باشیم.

-باشه آبجیم ولی من می ترسم.

-دستشو فشردم...

-توی سالن باشین ... شما دوتا هم اشاره ای به صنای و آدینه کرد، اینجا باشید .. قراره دوتا از خدمتکار های آقا هم

بیان کمک تون ...

-شب شده بود و مهمان ها هم کم کم داشتن می اومدن.

یه قسمت سالن رو برای پذیرایی از مهمون هایی که نوشیدنی خاصی از جمله مشروبات الکلی مثل ودکا و ... می

خوردن آماده کردیم.

سینی نوشیدنی رو توی دستم گرفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم. بعداز چندتا پله به سالن بزرگ و اصلی وارد

شدم...نگاه کلی به سالن انداختم...

یه سالن بزرگ و مجلل ، قسمتی دختر پسرهایی که اکثریتشون شهری بودن یا به شهر برای درس رفته بودن، بود .

از طرز لباس پوشیدنشون کاملا معلوم بود. در رأس مجلس اتابک خان و چند تا مرد و زن تو سن اتابک خان نشسته

بودن... گلنار رفت قسمت اتابک خان و من رفتم سمت جوون ها... شیانا خان هم مثل پدرش در رأس مجلس جوونا

نشسته بود. با سینی نوشیدنی ها سمتشون رفتم ، نفری یه لیوان برداشتن...

-زنی کنار شیانا خان نشسته بود، سینی رو گرفتم طرفش پوزخندی زد گفت: خدمتکار جدیدی؟

-شیانا خان پاهاشو جا به جا کرد گفت: خون بس هستن...

زن دوباره با حقارت نگاهی به سر تا پام کرد...

-تو لابد دختر زن فرنگی فرهاد خانی ...اسمت چیه؟

-لازم نمی بینم تا بگم..

عصبی از جاش بلند شد که....

شیانا خان مچ دستش گرفت.

با تحکم گفت : بشین عزیزم خودم میدونم چطور آدمش کنم ،اسم یه خدمتکار انقدر مهم نیست تا بدونی ...

بدون هیچ حرفی چرخیدم که نگاهم به در ورودی سالن خیره موند....

باورم نمی شد بعد از چند وقت یکی از اعضای خانواده ام رو ببینم.

اونم کی ، شاهین برادرم...شاهین هم با دیدن من سر جاش ایستاد، هر دو خیره به هم بودیم ...

صدای شیانا خان از پشت سرم بلندشد

-ببین کی اومده، پسر فرهاد خان...

شاهین با قدم های محکم به سمتون اومد...انگار به پاهام وزنه ی سنگینی وصل کرده بودن که قدم از قدم بر

نداشتم فقط نگاهم به شاهین بود.

وقتی به نزدیکمون رسید، با چشم های حسرت بار و غمگین نگاهی به صورتم کرد ..

-شیانا خان: به جناب شاهین خان از این طرفا....

دستش رو به سمت شاهین دراز کرد ، شاهین با اکراه دست دراز شده ی شیانا خان رو فشرد.

-شیانا خان خیلی جدی رو به من کرد، نوشیدنی تعارف کن به آقا...

خم شدم جلوی شاهین و با کنایه گفتم:

-بفرمایین شاهین خان ...

سرشو انداخت پایین ،

_ نمی خورم.

شیانا خان با غرور که از تک تک حرکاتش معلوم بود گفت: چرا شاهین خان ، نکنه با یه دونه هم گرم میشی؟

-شاهین : نخیر، ولی ترجیح میدم یه نوشیدنی ساده بخورم.

-شنیدی چی گفت: برو یه نوشیدنی بدون الکل بیار...سری تکون دادم ...

-نشنیدم بگی چشم آقا...

-بله ارباب ...

و ارباب رو با غیظ گفتم ...رفتم سمت اشپزخونه ...

-صنا یه لیوان شربت بده...

-چیزی شده...

-نه چی بشه شاهین اینجاست...

-واقعا؟! شاهین رو دیدی چقدر دلم براش تنگ شده ، در مورد آدمهای عمارت و پدر پرسیدی ازش؟

-فکر کردی این اربابه تازه به دوران رسیده میزاره؟! خوبه شاه مملکت نیست...

شربتو توی سینی گذاشتم از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمت سالن جوون ها...پسرهای ارباب به ترتیب از شیانا

خان نشستند هر چهار تا زن داشتن ...از کنار شیانا خان و زنش خواستم رد بشم که پام گیر کرد و محتویات

شربت جلوی پای شیانا خان ریخت ...صدای داد زنش بلند شد ...

-دختره ی نفهم، دست و پا چلفتی ، ببین چیکار کردی؟! تمام کفش های آقا رو کثیف کردی ...

همه حواسشون به ما بود ...صدای محکم و جدی شیانا خان پیچید توی گوشام

-بشین پاک کن کفشم رو ..

سرم رو بلندکردم و از روی اجبار گفتم:

چشم ارباب برم دستمال بیارم.

-سری تکون داد گفت: بشین با روسری سرت تمیز کن...

-اما ارباب....

عصبی مچ دستمو چسبید که نتونستم تعادلم و حفظ کنم و پرت شدم تو بغلش ...دستمو روی سینه اش گذاشتم و

سرم رو بلند کردم

نگاهم به چشم های سیاه وحشیش افتاد. سرش رو خم کرد روی صورتم انقدر نزدیک بود که هرم نفس هاش به صورتم میخورد... قلبم از ترس و هیجان محکم به سینه ام می کوبید... سینه اش از نفس های تندی که می کشید بالا و پایین می شد ..

با دندونای کلید شده گفت: بشین کفش هامو پاک کن فهمیدی ...

-چشم های آبییم رو دوختم به چشم های سیاهش ...

فشاری به دستی که دور کمرم حلقه کرده بود آورد و ولم کرد ... نگاهم به دستای مشت شده ی شاهین افتاد و قیافه اش که از عصبانیت زیاد قرمز شده بود ...

-با نگاهم بهش فهموندم اگه جمشید رو تحویل می داد ما انقدر حقیر نمی شدیم ...

روسریم رو باز کردم که موهای بلند و بافته ام نمایان شد ...

زانو زدم جلوی پای ارباب کوچیک و با بغضی که راه گلومو گرفته بود، کفش های چرم سیاهش رو دستمال کشیدم...

-تموم شد آقا...

-برو...

از جام بلند شدم و از جلوی اون همه زن و مردی که ایستاده بودن و داشتن این نمایش رو نگاه می کردن گذشتم.

لحظه ای نگاهم به دو گوی قهوه ای مهربون افتاد.

تندی سالن رو ترک کردم و رفتم سمت باغ ... وقتی که هوای آزاد خورد به صورتم

بغضم شکست و اشک هام روی صورتم جاری شد. تو عمرم انقدر تحقیر نشده بودم. اونم جلوی این همه آدم... دستمو

جلوی دهنم گرفتم تا حق هقم بلند نشه... دستی روی شونه ام نشست...

ترسیدم و برگشتم عقب که با چهره ی گرفته و ناراحت شاهین رو به رو شدم ... من رو کشید توی بغلش سرم روی

سینه ی مردونه اش گذاشتم و حق هق کردم ... دست گرم و مردونه اش نشست پشت کمرم...

-با صدای گرفته گفت: ما رو ببخش کاتیا، امشب فقط برای دیدن شما دوتا اومده بودم، حال مادر صنا خوب نیست ،

همه اش گریه میکنه... پدر این روزها همه اش ساکته، مادرت فردا برمی گرده از روسیه... می دونم زندگی براتون

سخت شده...

-ما رو ببر شاهین... هر روز هر لحظه تحقیر می شیم به جرم کاری که نکردیم.

-نمیشه کاتیا، اما یه کاری میکنم ، فقط صبر کن باشه خواهرم...

-من باید برم، دیگه تحمل ندارم، صنا رو ندیدم کجاست؟

-صنا توی آشپزخونه است.

-مراقب هم باشین، خواهر من قویه، تو کاتیا هستی یه خان زاده...

- سری تکون دادم شاهین پیشونیم رو گرم بوسید و رفت...

اشکام رو پاک کردم... رفتم سمت آشپزخونه... همه ی مهمونا اومده بودن و صدای موزیک خارجی از گرامافون پخش میشد... تعدادی جوون وسط در حال رقص بودن...

-پوزخندی زدم، اصلا نمیدونن معنی این آهنگ چیه، الکی برای خودشون می رقصن.

-باز که گرد و خاک کردی دختر خوب ...

- سرم رو چرخوندم سمت صدا و نگاهم به چشم های قهوه ایش تلاقی کرد.

-چشمکی زد حالت بهتره؟

-شما رو تحقیر کنن حالتون چطوره؟

-دستی پشت گردنش کشید، من میدونم تحقیر شدن چقدر سخته، اما باید خودتو به بی خیالی بزنی.

-میدونستین خیلی مرموزین؟! احرفاتون یه جوریه، انگار این روزا رو گذروندی!

-خنده ی دندون نمایی کرد، حتما یه چیزی رو تو زندگیم داشتم که میگم...

-مراقب خودت باش بانوی زیبا...

کمی سرشو خم کرد و مثل نسیمی از کنارم گذشت، رفت...

شونه ای بالا انداختم زیر لب زمزمه کردم یه روز که می فهمم کی هستی آقای غریبه...

تا آخر شب درگیر مهمونا بودیم... بعد از شام و خوردن نوشیدنی مهمونا همه رفتن...

ماه مهم آشپزخونه عمارت رو جمع کردیم. از خستگی نا داشتم... همراه صنا خواستم از آشپزخونه بیرون برم که زن شیانا خان وارد آشپزخونه شد...

-تو، زود باش... شربت عسل بیار برای آقا یالا و از آشپزخونه بیرون رفت

صنا_ بیا دختر جان گاو زائید...

یه لیوات شربت عسل با لیموی تازه برای آقا کوچیک ببر...همینطور زیر لب غرغر کرد

-من نمیدونم آقا میدونه این زهرماری رو بخوره حالش بد میشه ، باز می خوره...بگیر این شربتو ببر طبقه بالا

بزرگترین در، در اتاق آقا ست....

-صنا تو برو استراحت کن منم کارم تموم بشه میام.

- می خوای بمونم؟

-نه برو معلوم نیست کی کارم تموم میشه...

از آشپزخونه بیرون اومدم و رفتم سمت پله ها... از پله ها بالا رفتم

عمارت ارباب یه عمارت بزرگ و مجلل بود بعد از چندین پله ی مارپیچ به طبقه ی بالا میرسیدیم که یه سالن بزرگ نیم دایره داشت و چند دست مبل چیده بودن با مجسمه های عتیقه و دور تا دور سالن اتاق بود ،نگاهم به بزرگترین در که توی سالن بود افتاد و به سمت درش رفتم اما با فریاد شیانا خان سرجام ایستادم .در اتاق باز شد زن شیانا خان سراسیمه بیرون اومد، با دیدن من عصبی

غرید:کدوم گوری هستی بدو حال آقا بدشده (حوصله ی بحث نداشتم ، آروم زیر لب گفتم:چشم) من نمیدونم این

واقعاً زنشه...وارد اتاق شدم ، یه اتاق بزرگ که یه تخت سلطنتی و شیک وسط اتاق داشت و چندین در توی اتاق بود.

نگاهم به مرد مغروری افتادکه مچاله روی تخت جمع شده بود، اروم سمتش رفتم لیوان تو دستمو گذاشتم روی میز و نزدیکش شدم... اقا هیچ واکنشی نشون نداد.

آروم دستمو سمت شونش بردم، همین که دستم به شونش رسید سریع عکس العمل نشون داد،ترسیدم و دستمو کشیدم.

عصبی با صدایی که اون صلابت همیشگی رو نداشت گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟

-براتون شربت عسل اوردم

لیوان رو برداشتم -اینو بخورین براتون خوبه

از جاش بلند شد دکمه های پیراهنش باز بود و زیرش رکابی مشکی پوشیده بود ،دوباره لیوان رو گرفتم سمتش -
بفرمایین

فریاد زد:کی به تو گفت بیای اینجا

به شدت زیر لیوان زد....لیوان از دستم پرت شد به دیوار پشت سرم خورد ... و با صدای مهیبی شکست...زنش سراسیمه وارد اتاق شد

-چیکار کردی دختره ی احمق؟

-من کاری نکردم ایشون مستن

شیانا خان دستش و به دیوار گرفت رفت سمت زنش اونم اومد دستشو بگیره کمکش کنه با دست هولش داد

فریاد زد:برو گمشو زیبا مگه نگفتم نیا تو اتاق

زیبا- چشم آقا میرم، اما شما حالتون بده

قهقه ی عصبی زد:کی گفته من حاملم بده من حامل خیلی هم خوبه و هوشیارم پس از جلوی چشمام گمشو، تو و اون پدرم باعث شدین عشقم و از دست بدم...

هاج و واج سرجام وایساده بودم و به مشاجره ی این زن و شوهر نگاه میکردم ،زیبا با گریه از اتاق بیرون رفت

شیانا خان دستشو گذاشت رو معدش و خم شد روی دو زانو و هرچی خورده بود بالا آورد.....

هول کرده بودم ، روی زمین نشستم ،آروم با ترس دستمو به سمت کتفش بردم، وسط هردو کتفش را مالش دادم ،سرشوبلند کرد و با چشم های خمارو وحشیش نگاهی بهم انداخت ، چشماش قرمز شده بودو اشک توی چشماش جمع شده بود چیزی نمیگفت ،دستمو زیر بازوش قفل کردم

-خودتون کمک کنین ببرمتون حموم ، آب سرد حالتونو بهتر میکنه

بازم حرفی نزد ، فقط نگاهم کرد ،هرچی تقلا کردم نتونستم بلندش کنم به نفس نفس افتاده بودم،تمام اتاق بوی بد میداد ، نفسم داشت بند میومد از ناتوانی خودم گریه ام گرفته بود،این چه عمارت گور به گور شده ای ، هیچ کس نیست به آدم کمک کنه

-آقا میشه کمک کنین ، باید ببرمتون حموم؟

دستشو از تو دستم با ضرب بیرون کشید خودش دستشو به لبه ی تخت گرفت بلند شد دست لرزونشو سمتم

گرفت :گمشو از اتاقم بیرون کی گفته بیای اینجا

-خانومتون گفتن پیام

واقعاً وحشتناک شده بود هرچی رو میز بود رو با دست زد و پخش اتاق کرد.

چشمام و از ترس بستم در اتاق باز شد نگاهم به مرد غریبه ی آشنا افتاد ، احساس آرامش کردم.... نفس نفس میزد ،شیانا خان با دیدنش پوزخند زد گفت:توی حرومی توی اتاق من چیکار میکنی؟

-غریبه ی آشنا وارد اتاق شد ...

حالت خوب نیست بزار کمکت کنم، معده ات باز خون ریزی میکنه...

-هه تو کمک کنی، توی حرومی

یه نگاهم به غریبه ی آشنا بود و یه نگاهم به ارباب جوانی که با اینکه حالش بد بود اما باز هم می خواست ثابت کند که قدرت داره...غریبه ی آشنا به سمتون اومد ...

-تو برو من حواسم بهش هست ...

-سری تکون دادم و خواستم برم که مچ دستم اسیر دستای قدرتمند شیانا خان شد...

با قدرت من رو کشید سمت خودش چون این اتفاق ناگهانی افتاد، توی بغلش پرت شدم

چرخید و منو محکم به دیوار کوبید که صدای ترق استخوانام بلند شد ...از درد برای لحظه ای چشم بستم..

با صدای خماری گفت : کجا دختر ارباب، مگه من اجازه دادم بری؟!

از بوی بد دهنش چینی به دماغم دادم ...

غریبه ی آشنا : شیانا خان بزار بره از دست این که کاری بر نمی یاد ...

شیاناخان: کی اجازه داده تو حرف بزنی ها ؟

غریبه ی آشنا : آروم داد نزن حالت خوب نیست ...

شیانا خان: حالم از همیشه بهتره...

دوباره نگاه خمارشو به چشم دوخت ، ابرویی بالا انداخت...

چیه ساکتی... روزه اولی خوب زبون داشتی ...از همین بالا شلاق خوردنتو دیدم....

-با اون همه شلاق خم به ابرو نیوردی اما من به زانو درت میارم...

پسر اتابک خان نیستم اگر با هر بار دیدنم از ترس قالب تهی نکنی

حالام از جلو چشم گمشو ...از زیر دستش بیرون اومدم و نفسی تازه کردم ...

لحظه ی آخر دیدم که دستش به سمت معدهش رفت و اون غریبه ی آشنا زیر بازوشو گرفت...

دیگه موندن رو جایز ندونستم و به سرعت اتاق بیرون اومدم...پله ها رو تندی پایین رفتم و از اون عمارت نحس بیرون زدم...

سمت اتاقک خودمون رفتم ... با چند تا ژنراتور تمام عمارت برق داشت و ما از چراغ استفاده می کردیم ...
با تن و روحی خسته وارد اتاقک خودمون شدم...چراغ روشن بود و صنا توی رختخوابش آروم خوابیده بود...
تشک منم کنار خودش پهن کرده بود... روی تشک دراز کشیدم ... انقدر خسته بودم که زود خوابم برد ...

با داد و فریاد بیرون چشم باز کردم...هوا هنوز کامل روشن نشده بود و سر صدا از بیرون می اومد...روسریمو سرم انداختم از جام بلند شدم...صنا غرق خواب بود ..سمت در رفتم ... دستم هنوز به دستگیره در نرسیده بود که...

در با ضرب باز شد ...و قامت بلند شیانا خان با اون لباس شکاروچکمه های بلند چرم تا زانو و شلاق توی دستش توی قامت در نمایان شد ...از چشاش خون می بارید ...از ترس قدمی عقب برداشتم که اون یه قدم جلو اومد

یه قدم عقب رفتم که اون یه قدم جلو اومد ،از ترس قلیم تند تند میزد ، با ترس گفتم:چیزی شده ارباب؟

ا- ، چیزی شده،اسب محبوبم از دیروز که تو اصطبل رو تمیز کردی مریض شده چی بهش خوروندی ؟

-من کاری نکردم فقط بهش علوفه دادم

-عصبی داد زد:خفه شو دختره ی احمق حالا معلوم میشه

با دادی که اون زد صنا سراسیمه از جا پرید و با دیدن پسر ارباب رنگ از رخس پرید...شیانا خان به سمتم اومد ،محکم بازوم رو گرفت و از اتاق کشون کشون بیرونم بردم...هوای صبحگاهی سرد بود و احساس لرز شدید کردم ،همه ی خدمتکارا توی باغ جمع شده بودن...شیانا خان به شدت وسط حیاط پرتم کرد ،تعادل رو از دست دادم و با ضرب روی زمین افتادم... از برخورد دستم با سنگ ریزه های روی زمین سوزش بدی توی دستم پیچید...

نگاهی به کف دستم کردم ،دیدم چندتا سنگ ریزه توی دستم فرو رفته... با درد دست روی دستم گذاشتم که با فریاد اسد رو صدا کرد

-اوی مردک کجایی برو اون فلک و بیار تا به این دختر نشون بدم که اینجا فقط یه خدمتکاره...

از فکر اینکه دوباره قراره فلک شم نفسم حبس شد... تازه درد فلکی که ارباب بهم زده بود ، داشتم فراموش میکردم....

با قدم های محکم اومد روی دو زانو روبه روم نشست...

باشلاق توی دستش اروم کشید روی صورتم و پوزخندی زد...

- با فریاد گفت: اسد فلک و نیار میخوام کسی که اسب محبوب منو را مریض کرده، با شلاق تنبیهش کنم...

چشمای مشکى و وحشیش رو به چشمام دوخت و دستی گوشه ی لبش کشید...

میدونستم از ترس چشمام دو دو میزنه، اونم با لذت نگاهی به سر تا پام کرد(خدایا این مردنی نیست، نه به حال

دیشبش نه به الانش) از جاش بلند شد شلاق توی دستش رو بالا برد... به شدت به پایین فرود آورد ...

صدای بدی ایجاد کرد... چشمامو از ترس زیاد بستم اما دردی احساس نکردم... خوشحال چشمام رو باز کردم...

اما با ضربه ای که توی کتفم خورد دردی توی بدنم پیچید که نفسم بند اومد و ناخودآگاه اخی از گلوم بلند شد...

ضربه ی دومو محکم تر زد از درد پامو محکم بغل کردم و بخاطر اینکه صورتم آسیب نبینه سرمو روی پام گذاشتم ...

شلاق که به کتفم خورد احساس کردم لباسم پاره شد و با پوست تنم برخورد کرد... نمیدونم چندمین شلاق بود که

با بدن ظریفم اصابت کرد... صدای گریه و التماس های صنا تو گوشم بود

-ارباب تروخدا زنینش، کاتیا حتی به یه مورچه هم آسیب نمیرسونه

-تروخدا زنینش، کاتیا عاشق اسب و اسب سواریه...

سرم رو با درد بلند کردم که ناگهان شلاق به سرم برخورد کرد... احساس کردم سمت چپ صورتم سوخت و پاره

شد... از درد طاقت نیوردم جیغی زدم...

-صنا پای شیانا خان رو چسبید با گریه گفت: خواهرم رو کشتی...

من انقدر حالم بد بود که چشمام سیاهی میرفت...

و فقط صداها تو گوشم اکو می شد و صدای ارباب کوچیک از همه بیشتر ...

-بیاین ببرینش بندازین توی انباری ته باغ... زود باشین...

از درد زیاد بدنم بی حس شده بود... صدای گریه ی صنا هنوز بلند بود ... دونفر از دستام گرفتن و روی زمین می

کشیدنم.. از درد فقط یه ناله کردم...

بعدازطی کمی مسافت تحمل دردی که از شدتش چشم باز نمی شدتوی یه جای سفت و سرد انداختنم ... لحظه ی

آخر صداشونو شنیدم که باهم حرف می زدن ...

-دختره ی بدبخت .. این همه شلاق خورد صداش در نیومد...

-شیانا خان داره عقده ی نه گفتن های فرهاد خان رو سر دخترش در میاره وگر نه مرگ برادرش بهانه هست ...

دیگه صداشونو نشنیدم و فقط صدای بستن در و سکوت

آروم چشممو باز کردم با درد دستی به کنار صورتم کشیدم ...از دردی که احساس کردم آخ ریزی گفتم و صورتم چین افتاد ...نگاهی به دست خونیم انداختم تمام بدنم درد می کرد و نمی تونستم تکون بخورم...روی زمین مچاله شدم با هر تکون درد رو احساس می کردم ...همونطور مچاله خوابم برد ...

نمیدونم چقدر گذشته بود که با سر و صدا و جیغ و داد بیرون بیدار شدم ...گوشامو تیز کردم تا صداها رو واضح بشنوم ...صدای گریه ی زنی از بیرون می اومد...و صدای عصبی اتابک خان ...

زن میون گریه چیزی گفت... با شنیدن صدای زن قلبم خالی شد ...

تندی از جام بلند شدم... اما با دردی که به تمام تنم پیچید آخ بلندی گفتم...اما از شوق زیاد حالم دست خودم نبود...دستمو به دیوار گرفتم و سمت تنها پنجره ای که توی انباری قرار داشت ، رفتم ...گوشه انباری انباشه از کیسه های گندم و برنج بود ...خودمو به پنجره رسوندم تا بتونم بیرون انباری رو ببینم...اما جز درختای سر به فلک کشیده چیزی جلوی دیدم نبود... ناراحت سُر خوردم و به دیوار پشت سرم تکیه دادم...تمام حواسمو دادم بیرون تا دوباره اون صدای زیبا و دوست داشتنی رو بشنوم...بغض راه گلومو گرفته بود...

صدای زن با عجز بلند شد که اشکم رو جاری کرد...دستمو جلوی دهنم گرفتم و از ته دل گریه کردم.

دلم می خواست فریاد بزنم بگم مامان، دخترت اینجاست ..توی انباری ...اما توان رو به رو شدن با مادر عزیزم رو نداشتم...مادری که دخترشو تو برگ گل بزرگ کرده بود...سرمو گذاشتم رو زانوهایم و با صدای بلند به زیر گریه زدم ...دلم برای اغوش پر محبت مادرم تنگ شده بود ...دیگه اهمیتی به صداها ندادم..

تو حال خودم بودم که در انباری باز شد...سرمو بلند کردم و دوباره نگاهم به اون دو گوی قهوه ای مهربون افتاد

و قطره اشکی از گوشه ی چشمم روی گونه ام سر خورد ...لبخند غمگینی زد و به سمتم اومد ..

-زیر لب آروم گفت: ببین ، خدانشناس باهات چیکار کرده...

خم شد و آروم زیر بازومو گرفت ...سرمو بلند کردم ...صورتش توی یک سانتی صورتم بود ...نفس های گرمش به صورتم می خورد...

چشماش رو آروم باز و بسته کردم، گفت: پاشو دختر ارباب ،مامانت اومده ببینت...

دست های گرمش رو روی بازوهای دردمندم گذاشت که از درد چشمم جمع شد....

فهمید که دستم درد میکنه ،دستشو از پشتم رد کرد و دور کمرم گذاشت

-بلند شو تا شیاناخان نیومده ...

لبای خشکمو خیس کردم و اروم گفتم: اما من دوست ندارم مامانم منو اینجوری ببینه ...

-اون مادره و دلتنگ ، اگه الان نری معلوم نیست که دیگه اتابک خان بذاره ببینیش...الانم بخاطر گریه و التماس هایی که کرد اجازه داد برای اولین و آخرین بار ببینت...با کمک غریبه اما آشنا تر از هر آشنایی از جام بلند شدم ،توان روی پا وایسادن رو نداشتم

-تکیه بده به من میدونم درد داری ...

بهش تکیه دادم و باهم از انباری بیرون اومدیم...

دلَم طاقت نیاوردو پرسیدم:اسب ارباب کوچیک حالش چطوره ؟ باور کن من کاری نکردم ...

-میدونم اسبم حالش خوبه...

همین که چندقدم رفتیم

قامت زیبای مادرم با اون موهای بلوطیش و کت دامنی که پوشیده بود و دسته ای از موهایش که از روسریش بیرون بود رو دیدم...قدمام سست شد،دلَم میخواست یه دل سیر نگاه کنم...مادرمم با دیدن من نا باور دستشو روی دهنش گذاشت...حق داشت باورش نشه این دختر زخم و زیلی و ژولیده همون دختر خودش باشه

با قدم های بلند به سمتم اومد... توی دو قدمیم ایستاد...نگاهی به سرتا پام کرد چشمای دریاییش روی صورتم ثابت موند...خنده ای عصبی کرد ،سری تکون داد و گفت: نه باورم نمیشه تو کاتیای من باشی ...

از غریبه ی آشنا جدا شدم ...با درد یه قدم به سمتش رفتم...انگار همون یک قدم کافی بود که از شک درش آورد...

که یک قدم باقی مونده رو برداشت و دستای مهربونش دورم حلقه شد و منو سفت به خود فشرد...از درد نفسم بند اومد اما لب نزدم تا مادرم نفهمه این بدن چقدر درد میکنه...دستمو اروم دورش حلقه کردم و قطره اشکی از چشمم چکید...صدای گریه و قربون صدقه هاش کنار گوشم بهترین لالایی دنیا بود...

-کاتیای،کاتیای کوچولوی مادر چرا حال و روزت اینجوریه... چه بلایی سر دختر کوچولو من اومده ...

ازم جدا شد دوتا دستاشو دو طرف صورتم گذاشت در حالی که اشک از چشمش جاری بود...

گفت:الهی مادر دورت بگرده صورتت چرا اینجوریه... یه چیزی بگو دلَم برای صدات تنگه...

میون بغض لبی زدم...

-مامان جونم دلَم برات تنگ شده بود ،کجا بودی؟

-کاش مادر نداشتی که این روزو ببینه...

-خدا نکنه مامانم

صورتتم رو بوسید گفت: وقتی اقات گفت تو صنا رو خون بس آوردن باورم نمیشد... خودم رو رسوندم اینجا، دیگه اجازه
نمیدم اینجا باشی با خودم میبرمت ...

-اما مادر...

-اما نداره

دستمو گرفت که حرکت کنه ... صدای پر قدرت اتابک خان بلند شد ... تازه متوجه اطرافم شدم... اتابک خان و تاج
الملوک، زن بزرگ ارباب و چند تا خدمتکار کنارمون بودن...

-اتابک خان: دخترتو دیدی حالا برو...

-اما اتابک خان من اجازه نمیدم کاتیا اینجا باشه...

-اتابک خان: لازم به اجازه ی تو نیست ضعیفه، فرهاد خان باید یا اون پسره ترسوش رو می داد یا اینکه دوتا خون
بس ...

-مادر: من اجازه نمیدم دخترم اینجا باشه .. دستشو می گیرم میرم روسیه...

-اتابک خان : کسی جرات نداره رو حرف اتابک خان حرف بزنه...

-همین طور ایستاده بودیم و به مشاجره مادر و اتابک خان گوش می کردیم...

-یعنی مادر با کی اومده بود ده بالا...مادر دستم و کشید که دردم اومد...

-من دخترم رو می برم...

چندقدم با مادر هم قدم شدم ...

-اتابک خان عصبی اریده کشید: اون شوهر بی غیرتت کجاست که توی ضعیفه اینجاچی؟

-مادر با کی اومدی؟

مادر نگاهی بهم انداخت گفت: با خدمت کار اومدم...

آقا خبر نداره که اومدم... اجازه نمیدم تو اینجا باشی...

-اما مادر....

-اما نداره و دوباره دستمو کشید

اتابک خان با غرور داشت به ما نگاه می کرد...

اسد که دست راست ارباب بزرگ بود دوان دوان به سمت ما اومد ... نفس زنان گفت: ارباب فرهاد خان اینجاست...

-اتابک خان پوزخندی زد گفت: برو دعوتش کن داخل بیاد ...

ضربان قلبم از ترس می زد ، می ترسیدم اتفاقی بیفته...مادر هم رنگش پریده بود ...

وقتی قامت بلند پدر نمایان شد می خواستم به سمتش پرواز کنم ...پدر با قدم های محکم به سمتمون اومد ...

اتابک خان دستی زد و با تمسخر گفت: فرهادخان از کی تا حالا چارقدر سرت کردی که زنت جای تو دنبال حق و حقوقاشان اومده ...

پدر با این حرف اتابک خان دستاش و مشت کرد و رنگش به قرمزی زد ...فهمیدم چقدر از این حرف اتابک خان عصبی شده...

-مادر با تته پته گفت: سلام آقا من اومدم تا کاتیا و صنا رو ببریم...

پدر یه نگاه غضب ناک به مادر انداخت و نگاهش به من افتاد ...لبخند پر دردی زدم...

پدر اومد سمتم و دستی به صورتم کشید ...چقدر دلم برای مرد زندگیمون تنگ شده بود ...پدري که پشتوانه ی زندگیمون بود ..

عصبی به اتابک خان گفت : مرد این چه وضعشه.. چرا کاتیا رو زدین؟

-اتابک خان: می خواست به بهترین اسب شیانا خان آسیب بزنه و اونم تنبیهش کرد...نکنه توقع داشتی دوتا خون بس رو، روی سرم بزارم...الانم از روی مهربانی و مردانگیم گذاشتم زنت بیاد دخترش رو ببینه ...اما انگار اشتباه کردم ..نکنه یادت رفته این یه رسمه و حق دخالت نداری...

پدر سمت اتابک خان رفت و رو به روش تمام قد ایستاد.....

هر دو تنومند و چهارشونه بودند ...

-اما تو نباید اجازه بدی شیانا خان به کاتیا نزدیک بشه...

متعجب به پدر و اتابک خان نگاه کردم

-اتابک خان پوزخندی زد و با دستش رو شونه پدر زد گفت:

فعلا همه کاره شیانا هست و من کم کم می خوام همه چیز رو به شیانا بسپارم...میدونی که اون خان یک قریه دیگه هم هست و پسر لایقی ...

-پدر: اما اتابک...

-حرفی نمی مونه فرهاد، بریم یه دست شطرنج بزنییم مثل قدیما

-پدر: دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست، توام اینو خوب میدونی...

بعد رو به مادر کرد ...

- بریم کانیا...

-اما آقا کاتیا و صنای چی اونا رو هم باید ببریم ...

-پدر: من و اتابک بعد به این موضوع رسیدگی میکنیم تو دخالت نکن...من میدونم دخترای من قوی هستن اونا دخترای فرهاد خان هستن.

مادر از دنبال پدر رفت ...

پدر لحظه ای که خواست از کنار اون غریبه ی آشنا رد بشه نگاه پر مهری بهش انداخت...انگار این پسر رو می شناخت...دستی به شونه اش زد و اومد سمت من که هنوز کنار اون غریبه ایستاده بودم خم شد و بوسه ی روی سرم زد کنار گوشم

نچواگونه گفت : مراقب خودتون باشین من همه چیز و درست میکنم

از این حرف پدر زیر دلم گرم شد و خوشحال شدم پدر به فکرمون هست و ما رو یادش نرفته

پدر رفت سمت صنای و صنای طاقت نیاورد خودش و انداخت بغل پدر و با صدای بلند گریه کرد پدر روی سر صنای رو هم بوسید و با قدم های استوار با مادر سمت در باغ رفتن اما با حرفی که اتابک خان زد پدر ایستاد....

-اتابک خان با غرور گفت: فرهاد انقدر گذشته رو نبش قبر نکن ...تو خوب میدونی من مقصر نبودم...

سرس و کج کرد و نگاهی به اتابک خان انداخت و پوزخندی زد ...

-گفت : تو هنوز گذشته و تنها بازمانده اون اتفاق رو قبول نداری ...بعد میگی مقصر نبودی!؟

اتابک خان دیگه حرفی نزد ...پدر همراه مادر رفتن

نگاهم به رفتن پدر و مادرم بود...

-اتا‌بک خان نگاه پر از نفرتش به اون مرد غریبه انداخت گفت:

تو مگه الان نباید شهر باشی؟

غریبه ی آشنا سرش رو پایین انداخت و گفت: بله ارباب الان می‌رم.

-اتا‌بک خان رو کرد به صنای گریون گفت: بگیر خواهرتو ببر اتاقتون تا همین بلا سر خودت نیومده...

صنا سریع سمت من اومد تا کمکم کنه...به صنای تکیه دادم و از کنار ااتا‌بک خان خواستیم رد بشیم که گفت:

خوشم میاد دختر جسور و محکمی هستی...اما مراقب باش برات بد تموم نشه..

شیانا اصلا از زن های جسور خوشش نمیاد ...

حرفی نزدم و فقط آروم زیر لب گفتم چشم...

با صنای وارد اتاقمون شدیم ..

-کاتیا تو به دیوار تکیه بده تا من جا برات بندازم.

-سری تکون دادم و گفتم باشه..

صنا تشکی پهن کرد و با کمکش به سمت تشک وسط اتاق رفتم

-صنا یه لباس برام بیار ...

صنا از کنارم بلند شد و از توی چمدون گوشه ی اتاق یه پیراهن راحت بلند برداشت...و به سمتم اومد ...

توان باز کردن دکمه هامو نداشتم ...صنا دکمه های کتم رو آروم باز کرد .با احتیاط دستامو از توی آستین کت در آوردم..

وقتی صنای لباس رو کامل در آورد نگاهم به خون های که روی لباس خشک شده بود افتاد ..صنا دوباره شروع به گریه کرد ...

-الهی بمیرم کاتیا ببین باهات چیکار کرده

پسره ی بیشعور انگار داره با این کاراش کینه ونفرتش رو خالی میکنه...کمی کرم برداشت و به پشتم زد

اخ یواش تر صنای درد میکنه

_میدونم عزیزم اما باید صبر کنی تا برات چرب کنم چشممو بستم لبم رو به دندان گرفتم تا صنای کارشو انجام بده

_تمام شد

-دستت درد نکنه...

با کمک صنا پیراهنم رو پوشیدم و اروم تو جام دراز کشیدم

_صبر کن شاید چیزی برای خوردن پیدا کردم

با حرف صنا یادم امد از صبح چیزی نخوردم، معدم دیگ داشت عادت میکرد به این چیز نخوردن ها صنا رفت بیرون و بعد از چند دقیقه برگشت

_پاشو کاتیا یکم نون با شیر گرم برات اوردم اینم دستت درد نکنه خدیجه قایمکی از هاجر داد

اروم تو جام نشستم صنا شیر و نون محلی رو گذاشت رو پام و خودش تند تند شروع کرد به ریز کردن نون توی شیر

_بیا بخور خواهری میدونم قوت نداره اما از گشنگی بهتره

قاشق رو برداشتم نگاهم به دستم افتاد که رد شلاق روش و خون بسته بود، نفرت نشست توی دلم نسبت به این مرد سنگی مغرور، کاسه ی شیر رو تا آخرش خوردم و دوباره دراز کشیدم

- دستت درد نکنه صنا

_نوش جونت عزیزم من برم باید ظرفا رو بشورم تو استراحت کن انگار اتابک خان گفته امروز و فردا رو کاری به کارت نداشته باشن

با این حرف صنا نفسم رو اسوده بیرون دادم چشمام رو بستم و به خواب رفتم..

تا اخر شب توی اتاق تنها بودم، صنا توی اشپزخونه ی عمارت بود. بدنم با هر تکونی که میخوردم درد میگرفت

صنا با چهره ی خسته وارد اتاق شد لبخندی زدم

-خسته نباشی

_امروز خیلی کار کردیم

امد کنارم نشست تیکه نونی که دستت بود گرفت سمتم

_ببخش عزیزم فقط تونستم همین یک تیکه نون رو بیارم هاجر بالای سر هر دومون بود و اجازه نداد چیزی بیارم

گفت : (کسی که کار نمیکنه نباید غذا بخوره)

بغض راه گلومو گرفت احساس حقارت کردم پوزخندی زدم

-اشکال نداره اما دیگه به خاطر من خودتو حقیر نکن باشه؟ ادم با گرسنگی نیممیره پس خیالت راحت باشه

صنا فقط سری تکون داد و از جاش بلند شد تشکش رو پهن کرد.

_من خیلی خسته ام میخوابم

_باشه بخواب

پشتش رو به من کرد و خوابید اما من از تکون شونه هاش فهمیدم داره گریه میکنه یک تیکه نون کندم و با بغض خوردم قطره اشکی از چشمم روی دستم چکید با حرص پشت دستمو روی صورتم کشیدم از درد نفسم بند امد یادم افتاد که یک طرف صورتم زخمیه سرم روی بالشتم گذاشتم و بدن پر از دردمو زیر پتو مچاله کردم.

صبح با نور افتاب بیدار شدم نگاهی به جای خالی صنایع انداختم حتما رفته اشپزخونه از جام بلند شدم تا برم ابی به دست و صورتم بزخم پیراهنم به پشتم چسبیده بود و لباسای دیروزی رو صنایع اشغالی انداخته بود دیگه قابل پوشیدن نبودن یک کت و دامن برداشتم تا برم پشت عمارت کنار جوی اب خودمو بشورم نمیتونستم با این بدن خونی بمونم نگاهم به اینه چوبیم افتاد برش داشتم و چشامو بستم...اینه رو جلو صورتم گرفتم و اروم چشم رو باز کردم نگاهم به دختر رنجیده و با صورت زخمی توی اینه افتاد اروم دستی روی زخم صورتم که که زیر چشم چپم بود کشیدم خون روی صورتم خشک شده بود، و زیر چونم کیود شده بود

از جام بلند شدم و اروم از اتاق بیرون رفتم کسی اون اطراف نبود اروم رفتم پشت باغ کنار جوی اب افتاب ملایمی در حال تابیدن بود.

نزدیک جوی اب چندتا دختر پسر در حال بازی بودن با دیدنشون لبخندی روی لبم نشست با دیدن من دست از بازی کشیدن و کنار هم

ایستادن لبخندی زدم با صدای رسائی گفتم :

سلام بچه ها. نترسید ، منم ادمم

سمتشون رفتم ، لب جوی اب نشستم و دست و صورتمو شستم تا خون های روی صورت و دستام بره وقتی کارم تمام شد

برگشتم طرفشون و گفتم :

دیدین ادمم حالا نمیخواین خودتون رو معرفی کنین؟ اسم من کاتیاس اسم شما چیه؟

دیدم دوباره ساکتن

ببینم شما ها درس میخوانین؟ یکی از بچه ها که انگار از همه بزرگتر بود و میخورد که ده سالش باشه گفت :

_ ما پسرا سه کلاس خونديم ولی ارباب اجازه نمیده دخترا درس بخونن

با این حرف پسر تو فکر رفتی که یک دختر کوچولوی چشم و ابرو مشکی گفت :

_ من خیلی دوست دارم درس بخونم تا مثل شهریار بشم ببینم شما چطور تو باغ عمارت هستین؟ دعواتون نمیکنن؟

همون پسر اولی دوباره گفت :

_ نه ما با پدر مادرامون امدیم اینجا تا میوه های باغ رو بیچینیم ، الان وقت ناهار بود امدیم اینور تا یکم بازی کنیم

افرین؛ نگفتین اسماتون چیه؟

همون دختر کوچولو گفت :

_ من اسمم زهراس

افرین چه دختر خوشگل و نازی هستی

با این حرفم خنده ایی روی لبش نشست که دوتا دندون های افتادش نمایان شد با حرف زهرا و معرفی خودش بقیه

هم اسماشون رو گفتند خواستن برن که جرقه ایی توی سرم زد و گفتم :

بچه ها دوست دارین خوندن نوشتن یاد بگیرید؟

همشون خوشحال سر تکون دادن

علی همون پسر که از همشون بزرگ تر بود گفت :

_ اما ، ارباب بفهمه هممون را دعوا میکنه

شما ها اگه به کسی نگیین هیچ کس نمیفهمه

دیگه حرفی نزدن خب فردا اگر تونستید دفتر و مداد بیارید... بچه ها خدا حافظی کردن و رفتند

بعد از این همه مدت اینجا امده بودم برای اولین بار لبخند رضایت بخشی زدم از جام بلند شدم الان وقت حمام نبود

احتمال داشت کسی این ور ها بیاد دوباره رفتی سمت اتاق تا کمی استراحت کنم از فردا دوباره باید شروع به کار می

کردم پس باید جون داشته باشم

شب صنا یه کم برنج آورد و گفت :

_خود هاجر داده

شام رو خوردم ، صنا خوابیده بود ، از جام بلند شدم و لباسامو برداشتم سمت ته باغ رفتم تا خودمو بشورم قرص ماه وسط اسمون بود و باعث شده بود تا هوا خیلی تاریک نباشه ستاره های پر نور تمام اسمون و رو گرفته بودن اروم و با احتیاط لباسامو در آوردم و موهای بلند و بافته شده ام رو باز کردم اروم تو اب رفتم از سردی اب بدنم مور مور شد

اما مجبور بودم همین که اب به زخم های پشتم خورد از درد دستامو مشت کردم اروم اروم بازوها و تاجایی که دستم میرسید بدنم رو شستم از اب امدم بیرون و حوله ام رو دورم پیچیدم تا اب بدنم گرفته بشه و لباسامو بپوشم

درحال خشک کردن بدنم بودم که صدای خش خش امد ترسیدم ونگاهی به اطرافم انداختم اما کسی نبود سری تکون دادم شاید خیالاتی شدم.

دوباره شروع به خشک کردن بدنم کردم اما این بار صدای قدم های که انگار تو چند قدمیم بود به گوشم رسید از ترس دستم رو حوله ام خشک شد قلبم محکم میزد جرأت نداشتم به عقب برگردم فقط دعا میکردم اشتباه کرده

باشم اما همین که دست داغش روی بازوی برهنم نشست احساس کردم قلبم برای یک لحظه از کار افتاد

میدونستم الان رنگم پریده سر انگشتم سر شده بود فشار محکمی به همون بازوی زخم شده ام آورد که نا خود آگاه یک اخ گفتم ، محکم منو به سمت خودش کشید

دستم رو حوله بود چشمامو بستم،تا نبینم کیه از ترس زیاد و ناتوانی بغض راه گلوم رو بسته بود!

سرش رو نزدیک گوشم احساس کردم نفس های تند و داغش به لاله ی گوش و گردنم میخورد و باعث میشد مورمورم بشه!!

وقتی صدای بمش،تو گوشم پیچید!

ترسم دو برابر شد...

ناخودآگاه چشمم باز شد!

سرمو چرخوندم طرفش که باعث شد نوک دماغم مماس با دماغش قرار بگیره،و نگاهم به چشم های وحشی و سیاهش بیوفته؛

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و گفت :

_همیشه عادت داری این وقت شب خودتو برای دیگران عرضه کنی؟یا نه! به هوای اون حروم زاده امده بودی تیرت به سنگ خورد دختر ارباب

قفسه ی سینم از ترس و هیجان تند تند بالا و پایین میشد... سر انگشتای داغش رو صورتم نشست،

با سر انگشتاش روی صورتم خط های فرضی کشید وقتی دستش به جای زخمم رسید فشار محکمی داد که احساس کردم زخمم دوباره سر باز کرد

_دردت امد، تاحالا کتک نخورده بودی؟

دوباره فشاری به زخمم وارد کرد ؛

لب پایینم رو به دندان گرفتم تا صدای درد کشیدنمو نشنوه...

یهو عصبی شد بازمو ول کرد و از پشت موهای بلندمو گرفت و کشید؛

_میدونم چطور رامت کنم ؛کافیه پدر اجازه بده با خودم میبرمت، اون وقت فقط از دهنش چشم ارباب شنیده میشه...

موهامو ول کرد تا امدم به خودم پیام زد تخت سینم چون کارش بهویی بود نتونستم تعالم رو حفظ کنم و افتادم تو اب بغض راه گلومو بسته بود...

پشتش و بهم کرد و راه اومده رو برگشت رفت مشتت توی اب زدم عصبی دستی به صورتم کشیدم و از اب امدم

بیرون تند تند لباسمو پوشیدم لباس های کثیفمو برداشتم و رفتم سمت اتاق خودمون

با همون موها و لباس های خیس و بدن پر از زخم به خواب رفتم...

با تکون های دست صنا بیدار شدم

_ پاشو کاتیا دیره صدای هاجر در میاد

_ با گیجی گفتم چه سحر خیز شدی

_ یک ماه اومدیم باید عادت کنم

سری تکون دادم لباسمو مرتب کردم حالم بهتر بود اما زمان میبرد تا جای زخمام خوب بشه.

همراه صنا ب سمت آشپزخونه رفتیم یه سلام به همه دادم بر عکس دفعات پیش همه جواب سلامم و دادن.

مشغول کار تو آشپزخونه بودم صنا و گلنا رفته بودن عمارت اصلی بعد از چند ساعت صنا اومد کنارم آروم گفت : آقا کوچیک با زنت امروز میرن ده خودتون

با این حرف صنا لبخندی زدم آروم گفتم : بره دیگه برنگرده

تا بعد از ظهر تو آشپزخونه بودیم کلی غذا و تدارکات برای خانواده زن شیانا خان آماده کردیم تا ببرن. همه توی حیاط عمارت جمع شدیم شیانا خان و زنش همراه با ندیمه ی زنش و شوفرشون سوار ماشین شدن.

لحظه ی آخر نگاه خیره ی شیانا خان و احساس کردم سرمو چرخوندم سمتش و خیره نگاهش شدم. پوزخندی زد و سرش و برگردوندن پوزخندی نشست گوشه ی لبم زیر لب گفتم : تا ابد انقدر قدرت مند نمی مونی.

بعد از رفتن شیانا خان انگار عمارت از سایه سیاه منحوسش راحت شد. برای من که خیلی خوب شد. رفتم سمت پشت باغ تا ببینم بچه ها اومدن یا نه از دور دیدم کنار هم روی زمین نشستن با دیدنشون لبخندی زدم دستی براشون تگون دادم .

_ سلام بچه ها خوبین؟؟؟

_ بله خانوم

_ خوب ببینم چیا آوردین

علی دفتر کاهی رو گرفت سمتم و گفت : فقط همین دفتر و داشتیم با چند تا مداد دفتر و مدادا رو ازش گرفتم

_ آفرین خیلی خوبه بقیه چی نداشتن؟؟؟

بچه ها سری تکان دادن

_ اشکال نداره

نفری یه برگه از دفترم کندم نگاهی به سه تا مدادای توی دستم انداختم...

خب بچه ها مدادا کمه ! باید نوبتی استفاده کنید.

روی زمین چهارزانو نشستیم ، بچه ها دورم حلقه زدن توی ورق دستم حروف الفبارو نوشتیم..

علی چون بلد بود به پسرک کمک کرد منم به دخترا.. برای روز اول خوب بودن بخصوص که با شوق و علاقه می نوشتن...

- خوب اقا علی از فردا کتاباتو بیار تا باهات کار کنم..

علی از خوشحالی چشمش برق زد و گفت: خانوم شما چقدر مهربونین...

دستی به سرش کشیدم گفتم: شماها باید درس خوندن و یاد بگیرین و پیشرفت کنین تا اینجا هستین و کار میکنین من بهتون کمک میکنم خوب بچه ها برای امروز بسه!

خداحافظی کردن و رفتن از جام بلند شدم و دستی به لباس خاکیم کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه...
یک هفته از رفتن اقا کوچیک میگذشت و عمارت امن و امان بود... هاجر کمتر به دست و پام می پیچید...

بعد از ظهرها میرفتم کنار جوی آب و به بچه ها درس میدادم.. از اون غریبه هم خبری نبود...

زخم هام خوب شده بودن و فقط بعضی از جاهاش هنوز مونده بود...

بعد از ظهر مثل همیشه رفتم پشت باغ تا به بچه ها درس بدم...

در حال درس دادن بودم که صدای قدم هایی رو شنیدم....

سرم چرخید تا ببینم کیه! نگاهم به کفشای چرم و قهوه ایش افتاد

بعد به شلوار راستای مشکیش... بلوز سفید... جلیقه ی مشکی...

توی دو قدمیم ایستاد تندى از جام بلند شدم و نگاهم قفل دو گوی قهوه ای مهربونش شد...

لبخندی زد که کنار چشمش چرک افتاد و چیزی زیر دلم زیر رو رو شد ...

دستی به گوشه ی روسریم کشیدم... بچه ها خوشحال رفتن سمتش دستی به سر بچه ها کشید... خوشحال شدم از اینکه بچه ها از این غریبه نمیترسن... همینطور که من نمیتروم!

-خانوم معلم ما بریم

- برین ولی فردا دوباره بیاین

بچه ها خدافضلی کردن رفتن... نگاهم به رفتن بچه ها بود که با صداش سرم چرخید سمتش...

-خانوم معلم شدی که

لبخندی زدم: دوست دارم ایناهم خوندن و نوشتن یاد بگیرن

رفت سمت جوی آب گفت: اما میدونی اگه بفهمن بهشون خوندن و نوشتن یاد میدی بدتر تنبیه ات میکنن!!

رفتم لب جوی آب نشستم و دستم توی آب زلال روان فرو کردم: از کجا میفهمن!؟

با کمی فاصله کنارم نشست سنگی توی آب پرت کرد... خیره چشمام شد گفت...

-اما یک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک آخر به دستی ملخک... اگه بفهمن منتظر بدترین تنبیه ها باش

هر چند الانم کم تنبیه نشدی... زخماط چطوره!!؟؟!!

-زخام خوب شدن اما حس حقارت و کینه ایی که توی دلم هست با هیچ چیز خوب نمیشه...اگه بدترین تنبیه هارو هم کنن باز من به این بچه ها درس میدم.. حق این بچه هاست تا خوندن نوشتن یاد بگیرن

مهربون لبخند زد گفت: رو کمک منم حساب کن

با ذوق گفتم: واقعا!! وای من مداد و دفتر میخوام

-دفعه ی بعد براتون میارم...

-دستتون درد نکنه اما من هنوز نمیدونم اسم شما چی هست!؟

از جاش بلند شد: آدم مهمی نیستم... پشت بهم کرد تا بره اما انگار پشیمون شد رو پاشنه....

رو پاشنه چرخید: راستی موهات خیلی قشنگه..

با چشم های متعجب نگاهش کردم.. چشمکی زد و رفت دست خیسیم و به گونه های ملتهبم کشیدم و لبخندی زدم....

از جام بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه از اینکه برگشته بود خوشحال بودم.

همین که وارد آشپزخونه شدم صدای عصبی هاجر بلند شد: ببینم کجا میری توکه بعدازظهر ها گم میشی!!؟

- هیچ جا همین اطرافم....

-بسه بسه بیا برو عمارت میز شام رو بچین

-من...!!

-نه پس من یا لا برو

با نارضایتی رفتم سمت عمارت اصلی و وارد سالن شدم

از در پشتی سالن به سمت آشپزخونه رفتم.. صنم با دیدنم لبخندی زد

صنم: سلام دختر جان حالت چطوره

-سلام صنم خانوم خوبم شما خوبین

-خداروشکر یه نفسی میاد و میره...بیا کمک کن میزو بچینم

-باشه

در حال آماده کردن وسایل پذیرایی بودم که دختری وارد آشپزخونه شد

گفت: صنم این شام چی شد

نگاهی بهش انداختم... اومد سمتم گفت: تو باید کاتیا باشی درسته!!

-بله اما من شمارو نمیشناسم

دستشو گرفت سمتم: منم نازگلم دختر خان.. اما من تورو موقع پذیرایی دیدم

دستمو دراز کردم و دستشو فشردم: خوشبختم

نگاهی به در آشپزخونه انداخت: من الان برم اما دوباره می بینمت

رفت سمت در آشپزخونه: صنم بدو تا پدر عصبی نشده

- چشم خانوم جان چشم

- چشمت بی بلا

نازگل از آشپزخونه رفت بیرون رو به صنم کردم: این دخترخان بودا؟

-آره دیگه خودش گفت برات

-دختر مهربونی به نظر میاد

-آره خیلی مهربونه، بیا اینارو ببر بچین رو میز

رفتم سالن اصلی و میز شام چیدم

- میزو چیدم صنم خانوم

-خوب بیا رو میز هم برای یه نفر بچین

-اینجا برای کی

-تو به اونش کاری نداشته باش میزو بچین من برم آقا و بقیه رو برای صرف شام خبر کنم

شونه ای بالا انداختم و شروع کردم برای چیدن میز

کارم تازه تموم شده بود که صدای شادی گفت: ننه صنم بیار غذا رو که مردم از گش...

سرم و چرخوندم و با دیدن من حرفش نیمه تموم موند منم با تعجب بهش نگاه کردم...

-تو اینجایی!!

سری تکون دادم انگار با دیدنم دست پاچه شده بود

دستی به گردنش کشید گفت: صنم نیست

-چرا الان میاد

بدون هیچ حرفی اومد و رو صندلی نشست

-بیا بشین ممنون باید برم

دیگه چیزی نگفت... صنم وارد آشپزخونه شد با دیدن غریبه لبخندی زد: نوش جونت اقا

یه لحظه نگاهم به غریبه بود و یه لحظه نگاهم به صنم خانم

اما هیچی از رابطه ی این دو نفر سر در نمی آوردم

غریبه میگفت ننه صنم و صنم می گفت اقا

اگه پسر اربابه پس چرا با اونا غذا نمیخوره؟؟!

الکی خودمو با کار سرگرم کردم تا اون غریبه غذاشو خورد

- دستت طلا ننه صنم مثل همیشه خوشمزه بود

صنم با ذوق لبخندی زد: نوش جونت گوشت بشه به تنت برو استراحت کن ننه خسته ای

غریبه دستاشو گذاشت روی چشماش گفت: چشم میرم

نگاهم بهش بود سنگینی نگاهم و احساس کرد که نگاهش و به چشمام دوخت

آروم لب زد ممنونم.. لبخندی روی لبم نشست سرم و انداختم پایین

وقتی از آشپزخونه رفت تندی رفتم پیش صنم : صنم خانم این اقا اسمش چیه...پسر شماس...

صنم با تعجب بهم نگاهی بهم انداخت گفت:تو به این کارا چیکار داری دختر جان؟

-اِه صنم خانوم بگین دیگه

سری تکون دادگفت: اقا پسر اربابه

-پسر اربابه؟! پس چرا اینجاو تنها غذا میخوره؟

-دیگه قرار نشد فضولی کنی، حالام برو بقیه کارارو خودم انجام میدم

(فهمیدم دیگه نمیخواه راجب این موضوع صحبت کنه)دیگه اسرار نکردم

و از در پشتی آشپزخونه که به حیاط راه داشت اومدم بیرون... اما فکرم درگیره غریبه بود. حالام فقط میدونستم پسر اربابه، اما اینکه چرا تنها غذا میخوره و این مدت شنایی هیچی راجب خودش نگفته برام سؤاله...

رفتم سمت آشپزخونه فقط صنا و گلنار اونجا بودن.

صنا-سلام کاتیا برگشتی؟

کنارشون روی فرش نشستم-اره صنم گفت برو

گلنار-حتما چیزی نخوردی

-نه بابا

صنا-وایسا غذا بیارم بخوری

از جاش بلندشد و به یه بشقاب برنج برگشت، خیلی گرسنه بودم غدامو تندتند خوردم، یه لحظه یادم اومد از گلنار بیرسم شاید میدونست، غدام که تموم شد رو به گلنار گفتم: گلنار اسم پسر کوچیکه ارباب چیه؟

-کدوم پسر همونی که مرده؟

-نه همینی که بعضی وقتا تو عمارته

-منظورت اون اقا مهربونس اون که پسر کوچیکه ارباب نیست

-درست بگو ببینم چی میگی

گلنار-والا نمیدونم منم چند ماه بیشتر نمیشه اومدم عمارت آقا، فقط میدونم پسر اربابه اما از این ۴تا زنش نیست، کسیم جرات نداره چیزی بپرسه ارباب یا شیانا خان بفهمه حسابش با کرام الکاتبین، من میرم بخوابم...

متعجب نگاهی به رفتن گلنار انداختم

-میگم کاتیا این اربابم چقدر زن و بچه داره

متفکر به صنا نگاه کردم: باید پنج تا زن داشته باشه، شیانا خان و رادین خان و نازگل ماله زن اولشه، ادرین و اریا واسه زن اخرشه

-پس اون دوتا زن دیگش چی

-ارین واسه زن اخرش بود که جمشید کشتش

-خب این ناشناسه واسه یکی از اون چهارتاس

-این وسط یه چیزی غیر عادیه فهمیدی؟

-اووف ولش کن بیا بریم بخوابیم فردا

صب زود باید بیدار شیم از جام بلند شدم اما فکرم درگیر خان و خان زاده هاش بود، از صبح که بیدار شدیم درگیر کار بودیم.

ارباب گفته بود برای کار گرهایی که برای میوه چینی اومده بودن باید غذا درست کنیم، همه تو آشپزخونه در حال کار بودیم که هاجر صدام کرد-بله هاجر خانوم

-بیا این چائی هارو ببر برای کار گرها

-من ببرم؟

-من نمیدونم چرا هر وقت من به تو کار میگم باز میپرسی من؟ مگه اسم تو کاتیا نیست پس تو باید بری

بحث با این زن بی فایده بود، سینی لیوانارو با قوری بزرگ چایی برداشتم، اووف چه سنگینه...

رفتم ته باغ که درختای میوه داشت و از همه نوع درخت میوه اونجا کاشته بودن و حاصل زیادیم داده بودن

تعدادی زن و مرد هم در حال کار بودن، جعبه های میوه رو پر میکردن یه گوشه میچیدن با دیدن من دست از کار کشیدن، کمی معذب شدم...

-بفرمایید چایی

همه دست از کار کشیدن اومدن سمت فرشی که پهن بود.

ایستادن رو جایز ندونستم و از راهی که اومدم بودم خواستم برگردم اما حرفا و پچ پچاشون باعث شد کمی سرجام مکث کنم.

-این ختر ارباب ده پائین نیس!؟

-چرا همون خون بسه.

-حالا هم که یه کارگر ساده شده چرا اینقدر خودشو میگیره؟

-بدبخت کجا خودشو میگیره انقدرم پشت سر مردم حرف نزنین کارتونو انجام بدین.

دیگه واینستادم و با قدم های بلند ازشون دور شدم ...اما حرفاشون هنوز توی سرم بود.

از اینکه اینقدر زود دیگران قضاوت میکنن پوزخند زدم...نگاهم به درخت گیلاسی افتاد. که گیلاسهای ابداراش بهم چشمک میزد.

رفتم سمت درخت دستمو دراز کردم تا گیلاس بچینم.

اما شاخش بلند بود.و دستم نمی رسید رو نوک پا ایستادم بازم دستم نرسید پریدم دستم بند شاخه درخت شد.

از خوشحالی جیغی زم.اما شاخه کنده شد.و باعث شد از پشت محکم بخورم زمین با حسرت نگاهی به درخت گیلاس انداختم زیر لب گفتم:

-درخت حسود دوتا دونه گیلاس میخوردم....

همونطور نگاهم فقط به گیلاسهای خوشرنگ بود که یه شاخه خم شد.

چشام از تعجب گرد شدهنوز نگاهم به شاخه درخت بود

صدای بمی که توش خنده موج میزد گفت:

-بخور دیگه.

تندی سرم چرخوندم سمت صدا با دیدن چهره خندونه غریبه،خجالت کشیدم،که باعث شدبلندتر بخنده گفتم:

-مگه گیلاس نمیخواستی بیا بخور خجالتم اصلا بهت نمیاد.

از جام بلند شدم پشت لباسمو تکون دادم تا خاکاش بره گفتم:

-ممنون باید برم.

چرخیدم تا برم که مچ دستمو بند انگشتای گرم و مردونش شد...

قلبم از هیجان یک لحظه احساس کردم ایستاد و نفسم تو سینه حبس شد ...

مچ دستم از گرمی دستش در حال آتیش گرفتن بود و قلبم با صدای بلند میزد.

وقتی گرمی نفساش کنار گوشم احساس کردم چشامو بستم

با صدای بمی گفتم:

_میخواوی خودم بچینم برات؟

سرم و چرخوندم سمت مخالفش با صدایی مرتعشی گفتم:

_نه ممنون

یه قدم برداشتم اما دستم هنوز بند دستش بود.

نگاهی به دستم که اسیر دستش بود انداختم بعد نگاهی به صورتش انگار از نگاهم حرفمو خوند دستشو کشید، لبخندی زد و هر دو دستشو برد بالا با قدم های بلند ازش دور شدم.

وقتی به آشپزخونه رسیدم نفسی تازه کردم تا نفسم سرجاش بیاد.

بعدازظهر رفتم برای بچه ها درس دادم.

هوا داشت تاریک میشد که هاجر گفت:

برم عمارت و به صنم کمک کنیم.

از اینکه دوباره اون غریبه رو می دیدم لبخندی روی لبم نشست و چیزی توی دلم زیر و رو شد یه حس ملس، از در پشتی عمارت وارد آشپزخونه شدم صنم خانوم با دیدنم لبخندی زد گفت:

_سلام دختر جان بیا کمکم...

_سلام صنم خانوم چیکار کنم؟

_یکم دوروبر من و جمع کن من برنج و دم کنم کمی آشپزخونه رو جمع کردم، سبزی خوردنو پاک کردم

_برو میز شام و بچین ارباب میخواد بره شهر می خوان شام زوتر بخورن

_باشه الان میرم

ظرفای لازم رو برداشتم رفتم سمت سالن نشیمن زن آخری ارباب با دیدنم پشت چشمی نازک کرد و با غضب ازم رو گرفت یه سلام زیر لب به همه دادم و رفتم میز شام و چیدم برای پذیرایی صنم خودش رفت منم برای یک نفر میز آشپزخونه رو چیدم.

غریبه وارد آشپزخونه شد با دیدنم لبخندی زدو گفت:

_خوبی خانوم فراری؟

متعجب نگاهم و بهش دوختم

_من!؟

_آره تو امروز بعدازظهر

کمی فکر کردم یادم اومد منظورش زیر درخت گیلان بود.

نشست روی صندلی

_توام بیا بشین... از تنهایی غذا خوردن بدم میاد ...

اروم طوری که فکر کرد شاید من حرفشو نشنوم گفت : نمیدونم چرا این همه سال به تنها بودن عادت نکردم ...

از این حرفش دلم برای این مرد مهربون گرفت...نگاهی بهم انداخت ، بشین دیگه این دست اون دست کردم

چیزه چیزه اووممم...

از جاش بلند شد اومد سمتم متعجب داشتم به کاراش نگاه میکردم توی دو قدیمیم ایستاد

دستاشو گذاشت روی هر دوتا شونه ام هولم داد سمت میزمثل یه دختر خوب بشین باهم شام بخوریم میدونم هنوز شام نخوردی صنم حالا حالاها نمیاد...

با یه دستش صندلی رو کشید عقب و فشاری به شونه ام آوردمجبور رو صندلی نشستم خودشم اومد روی صندلی رو به روم نشست

آفرین زن باید حرف گوش کن باشه ...

وقتی نگاه متعجبمو دید خندید که دندونای سفیدش نمایان شد گفت:

بخور سرد شد...

بعد خودش بشقابو پر کرد گذاشت جلوم قاشق چنگالو برداشتم و مجبور شروع به خوردن کردم...

هر دو توی سکوت شاممون رو خوردیم...

با دستمالی دور لبشو پاک کرد ممنون خوشمزه بود

و از رو صندلی بلند شد و بدون حرف دیگه ای به سمت در آشپزخونه و از آشپزخونه بیرون رفت...

میزشامو جمع کردم آشپزخونه عمارت مجهز بود.

و فقط صنم خانوم که ندیمه ی زن بزرگ ارباب هست حق داشت اینجا باشه بقیه تو آشپزخونه ی باغ بودن.

رفتم سالن و میز شامو با کمک صنم جمع کردم...

-صنم خانم من برم؟

-برو دخترم خسته شدی...

-نه کاری نکردم

از فردا شب نیا خان نیست خودم کارارو می کنم.باشه من رفتم از همون دری که اومده بودم برگشتم ، با قدمهای آروم....

رفتم سمت اتاق خودمون ...صدای قدم هایی از پشت سرم اومدترسیدم کیه این موقع شب ، آروم خودمو کشیدم پشت درختیقدم ها هر لحظه بهم نزدیکتر می شد تا رسید به درخت و انگار ایستاد ...

از ترس نمی تونستم برگردم ببینم کیه.

اما وقتی اسمم و صدا کرد نفس راحتی کشیدم.

-نترس کاتیا منم ...

از پشت درخت اومدم بیرون و تو تاریکی شب رو به روی غریبه ایستادم.

-چیزی شده؟!

-نه چیزی نشده بیا اینارو برای تو چیدم.

نگاهی به کاسه انداختم.

چون این سمت تاریک بود توش درست دیده نمیشد.

-چی هست !؟

-گیلاس مگه نمیخواستی .

سرمو بلند کردم و توی تاریکی شب نگاهمو به چشم های مهربونش دوختم.

-بگیر دیگه باید خان رو شهر ببرم معلوم نیست کی برگردم.

دستم رو دراز کردم و کاسه رو از دستش گرفتم.

من هنوز اسمتو نمیدونم حتی نمیدونم چه نسبتی با خان داری!

کاسه رو گذاشت توی دستم و گفت : مراقب خودت باش.

پشت بهم کرد تا بره و من هنوز سر جام ایستاده بودم

نگام بهش بود انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که ایستاد و گفت : اسمم مسیحاست ...

بعد قدمهاشو تند کرد و توی تاریکی شب ناپدید شد.

چرخیدم تا برم سمت اتاقمون و زیر لب آروم گفتم : مسیحا پس اسم غریبه مهربون من مسیحاس...

گیلاسی از توی کاسه برداشتم و انداختم توی دهنم. از مزه ی ملسس چشمامو بستم و لبامو غنچه کردم.

با لذت شروع به خوردن گیلاس بعدی کردم تا خود اتاق تقریبا نصف گیلاسا رو خوردم ...

یک هفته می شد که خان به شهر رفته بود. و همه جا امن و امان بود بعدازظهر ها وقتمو با بچه ها میگذروندم و این مدت خیلی پیشرفت کرده بودن.

صبح از خواب پا شدم طبق هر روز با صنا رفتیم آشپزخونه تا ریشه های انگور که گذاشته بودیم خشک بشه و تبدیل به کشمش و بهشون سر بزنییم و بادوم ها رو مغز کنیم بسته بندی کنیم برای فصل سرما هاجر و خدیجه مربای گیلاس و تمشک و هلو درست می کردن و ما تو شیشه ها می نداختیم.

همین که وارد آشپزخونه شدیم دوباره صدای هاجر بلند شد

_بدوین بیاین یه چیزی بخورین آقا کوچیک با خانواده زنش دارن میان اینجا

وقتی هاجر گفت: شیانا خان داره میاد از ترس پاهام بی حس شدن...

اصلا دوست نداشتم این مرد و ببینم هر وقت اسمش میوند یاد شکنجه هاش می افتادم واقعا ازش میترسیدم...

با داد هاجر به خودم اومدم

_چیه دختر یه ساعته به من زل زدی بیا که خیلی کار داریم زود باش

با قدم های نامیزون رفتم سره سفره پیش بقیه نشستیم.

بعداز خوردن صبحانه که انگور با نون محلی بود همه دنبال کارمون رفتیم

هاجر نفری یه سبد بهمون داد

_میرین و بهترین انگورا رو می چینین میارین فهمیدین

گلنار_بله خانم

همراه صنا و گلنار به ته باغ که انگورای باغچه ی اونجا بودن رفتیم

گلنار_ خدا بخیر کنه شیانا خان دوباره داره میاد اونم با فک و فامیل زنش هر شب مهمونیو جشنه اینجا حلالم که خود خان نیست فقط رادوین خان و شیانا خان با زناشون هست، هر دو برادر مثل هم هستن همه ده از این دو برادر می ترسن....

خوشه انگور یاقوتی آب دار چیدم و توی سبد توی دستم گذاشتم.

بدون حرف دونه دونه انگورارو چیدم صنا و گلنار با هم صحبت می کردن وقتی کارمون تموم شد انگورارو کنار جوی آب شستیم و دوباره به آشپزخونه رفتیم. تا ظهر مشغول کار بودیم برای ناهار کارگرا غذا درست کردیم و مثل دفعات پیش منو گلنار غذا رو بردیم چون پاییز نزدیک بود باید هر چه زودتر میوه ها چیده می شدن.

به بچه ها گفتم امروز نمی تونم بهشون درس بدم ظرف هارو بردم کنار آب تا بشورمشون.

ظرف هارو شستم و سبد شسته شده ظرف هارو برداشتم تا برم

با دیدن غریبه سرجام ایستادم اومد سمتم و تو دو قدمیم ایستاد

مثل همیشه لبخند می زد....

_سلام بانو

_سلام شما مگه شهر نبودین؟

_چرا اما من برگشتم... ارباب تا به هفته دیگه اونجا هست

دست دست کردم

_چیزی می خوای بگی؟

_ارباب مگه پدرتون نیس؟

قیافش کمی در هم شد... احساس کردم ناراحت شد کیسه کوچیکی رو گرفت طرفم گفت:

_چیزایی که می خواستی

فهمیدم نمی خواد جواب سوالم رو بده. خوش حال کیسه رو از دستش گرفتم

_وای دستتون درد نکنه

_قابلی نداشت...اما من یه نفرم بدم میاد انقدر جمع میندی فهمیدی کاتیا

اسمم رو یه جوربا لحن خاصی صدا کرد...نگاهم به چشمای قهوه ایش دوختم چشمکی زدو گفت:

_ حالا اسمم که می دونی دیگه جمع نبند

سرم رو انداختم پایین و از کنارش خواستم رد بشم

گفت:

_ شنیدم شیانا امشب میاد میدونم باز می خواد یه کاری بکنه تا دوباره تنبیه ات کنه مراقب خودت باش خیلی جلوی چشمش نباشی...

دوباره با شنیدن اسم شیانا خان رعشی به تنم افتاد....

تا غروب مشغول انجام کار ها بودیم.داشتم ظرف بزرگ میوه تزئین می کردم که غلام ، یکی از خدمتکار ها نفس نفس زنان وارد آشپزخونه شد

غلام_هاجر آقا با خانواده زنش اومدن ، زود بیا

با این حرف غلام قلبم از ترس محکم شروع به تپیدن کرد.هاجر تند دستش و با لباسش پاک کرد رو به غلام کرد

_برو ، ما هم الان میایم

_ خدیجه، طوبی دنبال من بیاین

و هر سه از آشپزخونه رفتن بیرون تا به پیشواز خان کوچیک برن

میوه هارو چیدم ...چند مدل غذا درست کرده بودیم هاجر نون گرم و تازه پخته بود.با شنیدن خبر اومدن شیانا خان انگار عمارت از ترس منفجر شده باشه همه در تکاپو بودن.بعد از نیم ساعت هاجرو خدیجه با طوبی برگشتن

هاجر_تو میوه هارو ببر عمارت

صنا متعجب گفت:

_من؟!

هاجر_اره تو

صنا ظرف بزرگ میوه رو برداشت...با نگاهم بدرقه اش کردم دلم شور میزد میترسیدم شیانا خان اذیتش کنه.تا آخر شب تو آشپزخونه بودم و خداروشکر عمارت نرفتم صنا خسته از کار به آشپزخانه اومد ..یکم غذا جلوش گذاشتم بعد از خوردن غذا با هم به سمت اتاقمون رفتیم ، همین که وارد اتاق شدیم دیگه دلم طاقت نیاورد رو به صنا کردم

_صنا حالت خوبه چرا ساکتی؟خان اذیتت کرد

یهو صنای خودش رو انداخت تو بغلم با صدای بلند زیر گریه زد با این کار صنای شوکه شدم آرام دستمو گذاشتم پشتش

_ صنای چی شده عزیزم، چرا گریه میکنی؟

میون گریه ناله کرد:

_ کاتیا چرا ما انقدر بدبختیم چرا مارو با تحقیر میبینن من دختر یه خان هستم

_ چی شده صنای؟؟

پسره بیشعور برگشته جلوی اون همه آدم به شیاناخان میگه این خدمتکار تو یه شب به من بده...

با این حرف صنای عصبی شدم و دستمو مشت کردم: غلط کرده، خواهرم عزیزم گریه نکن

صنای بعد از کمی گریه کردن خوابید اما من خوابم نمیبرد باید یه فکری میکردم

اینطور نمیشد ادامه داد... دم دم های صبح خوابم برد.

با تکونای دست صنای بیدار شدم - پاشو کاتیا الان صدای هاجر بلند میشه...

از جام بلند شدم با صنای بیرون رفتیم، لب جوی آب دست و صورتمون رو شستم.

باهم سمت آشپزخونه رفتیم... هاجر: صنای برو عمارت اصلی

صنای با عجز بهم نگاه انداخت فهمیدم دوست نداره بره...

- هاجر خانم من میرم..

هاجر چشم غره ای بهم رفت گفت: مگه اسم تو صنایست..

نه به اون موقع که بزور باید بفرستیمت نه به حالا... نمیخواه خودش باید بره زود باش، عجله کن صنای

صنای بدون هیچ حرفی از آشپزخونه بیرون رفت... ناراحت کنار کیسه های بادوم نشستم شروع به شکستن کردم

اما تمام فکرم پیش صنای بود... میدونستم خیلی حساسه و دل نازک تا ظهر مشغول کار تو آشپزخونه بودیم - گلنار و

کاتیا پاشید غذای کارگرارو ببرین

همرا گلنار قابلمه ی غذارو با ظرفا برداشتیم

کارگرا با دیدن ما دست از کار کشیدن و همه اومدن سمت فرش زیر درخت...

قابلمه ی غذا رو همراه با ظرف ها روی فرش گذاشتیم

همراه گلنار سمت آشپزخونه اومدیم... اما با دیدن خانواده شیانا خان سرجام ایستادم

همه توی آلاچیق بزرگ عمارت روی صندلی ها نشسته بودن

انگار داشتن کسی رو اذیت میکردن با دیدن این صحنه قلبم محکم خودش را به در و دیوار دلم میزد

ناخودآگاه قدم هام و به اون سمت تند کردم..حسی بهم میگفت صنم اونجاست..

هر چی به آلاچیق نزدیکتر میشدم صداها واضحتر میشد...با دیدن صنم که وسط ایستاده بود و با ترس بقیه رو نگاه

میکرد تعجب کردم پسری پشت به من دستشو روی بازوی صنم انداخت و صنم دستشو پس می زد

سرعت قدمامو بیشتر کردم.. عصبی داد زدی زدم: چخــــبره ایــــنجا

همه ی نگاهها متوجه من شدن صنم با دیدنم اومد سمتم و پشتم سنگر گرفت

انقدر عصبی بودم که توجهی به اینکه شیاناخان معلوم نیست چه بلایی سرم بیاره نبودم..

همون پسری که داشت صنارو اذیت میکرد نگاهی به سر تا پام کرد

پوزخندی زد گفت: تو کی هستی

رو به روش تمام قد ایستادم با غیض گفتم: من همه کارش هستم تو کی هستی؟

- منم قراره ارباب جدیدش بشم

- کی همچین اجازه ای به تو داده

- من

به سمت صدا برگشتم وقتی نگاهم به اون چشمای سیاه وحشی افتاد لحظه ای ترسیدم...

اما الان وقت ترسیدن نبود صدام صاف کردم گفتم- اون وقت چرا شیانا خان

با قدم های محکم و شمرده اومد سمتم توی دو قدمیم ایستاد

با غرور نگاهی بهم انداخت گفت: لازم نمیبینم به یه خون بس جواب پس بدم

از فردا خواهرت میره ده من و ندیمه ی یاشارخان میشه حلالم از جلو چشمم دور شو تا ندادم تنبیهت کنن

هاج و واج نگاهی به شیانا خان بعد به قیافه ی پر غرور بقیشون انداختم اجازه نمیدادم صنم رو ببرن

با داد شیانا خان به خودم اومدم: مگه نگفتم از جلو چشمم گمشو فعلا خواهرتو ببر تا فردا صبح باید آماده باشه برای رفتن

دست صنارو گرفتم و با قدم های بلند از آلاچیق بیرون اومدیم:

_ کاتیا من نمیرم

_ آروم باش نمیزارم ببرت باید یه فکری بکنیم

تا شب فکرم مشغول بود که یه راهی پیدا کنم و نزارم صنارو ببرن تا اینکه جرقه ای به سرم زد آره بهترین کار همینه

وقتی دیدم همه خوابیدن یواش وارد آشپزخونه شدم کمی نون با قمقمه آب برداشتم کت شلواری پوشیدم تا موقع فرار بتونم راحت باشم

صنا با گیجی به حرکات من نگاه می کرد

_صنا چرا وایسادی زود باش یه چیزه راحت بیوش باید از اینجا بریم

_اما کاتیا کجا بریم

_فعلا بزار از این عمارت نحس فرار کنیم بعد فکر اونجاشم می کنیم، میریم شهر کسی پیدامون نمیکنه

_من میترسم کاتیا

_صنا اگه نریم باید با اون ارباب زاده بری معلوم نیس چه بلایی سرت بیاره

صنا دیگه حرف نزد و تندی آماده شد. آروم از اتاق بیرون اومدیم هوا تاریک بود

سکوت تمام باغ رو برداشته بود و فقط صدای جیرجیرک ها میومد. دست صنارو گرفتم

_بیا بریم پشت باغ دیواره های اونجا کوتاهه راحت میتونیم ازش بالا بریم و از عمارت فرار کنیم

با قدم های آروم رفتیم پشت باغ و نزدیک دیوار شدیم

_صنا بیا من قلاب می گیرم تو ببر اون ور دیوار باشه؟

_اما خودت چی کاتیا

_فعلا تو بیا برو

قلاب گرفتم صنا از دیوار رفت بالا و پرید اونور دیوار بقچه ی دستم که نون و آب بود و گذاشتم روی دیوار دستم و بند دیوار کردم و خودمو محکم کشیدم بالا نفسی روی دیوار تازه کردم و تو تاریکی پریدم اون ور دیوار پام پیچ خورد و آخ آرومی گفتم

__چی شد؟!__

__چیزی نشده بدو تا دیر نشده

__حالا از کجا بریم ما که اینجاها رو بلد نیستیم

__بیا باید بریم جنگل از اونجا شاید بشه یه کاری کرد.

دست صنا رو گرفتم و توی تاریکی شب از کنار دیوار شروع به رفتن کردیم تاریکی وهم انگیزه بود و فقط گاهی صدای پارس سگ یا اواز خروسی سکوت شب را میشکست.همونطوری داشتیم برای خودمان میرفتیم بدون اینکه بفهمیم کجا داریم میریم.

-کاتیا من میترسم.

با اینکه خودمم ترسیده بودم . هم از تاریکی هم از اینکه شایانا خان . اگه پیدامون میکرد معلوم نبود چه بلایی سرمون بیاره با صدای لرزونم گفتم

-ترس صنا بیا اون گوشه بشینیم تا هوا کمی روشن تر شه بعد دوباره حرکت کنیم.

-باشه اما کجارو پیدا کنیم بشینیم توی این تاریکی.

-صبر کن

توی جیب کتم دنبال کبریتی که آورده بودم گشتم وقتی پیداش کردم نفس راحتی کشیدم یک چوب کبریت کورمال کورمال پیدا کردم و روشن کردم برای چند لحظه اطرافمون روشن شد نگاهی به درخت های بلند اطرافمون انداختم خوشحال نفسی تازه کردم.پس راه رو درست اومده بودیم.میدونستم عمارت ارباب با خود ده خیلی فاصله داره.و تقریبا به جنگل نزدیک تره و امکانش از هر لحاظ بهتره.چوب کبریتی دیگه ای دوباره روشن کردم وقتی به اطراف مسلط شدم دست صنا رو گرفتم.

-بیا بریم زیر این درخت بشینیم تا هوا کمی روشن شه.

همرا صنا زیر یک درخت نشستیم هوا سرد بود و سوز داشت صنا بهم چسبید و نشست خسته بودم سرمو روی سر صنا گذاشتم چشمامو بستم.چشمام کم کم گرم شده و خوابم برد.با جیغ از خواب پریدم هوا گرگ و میش شده بود.-چی شده کاتیا چرا جیغ زدی.

با یاد اوری خوابم دلم به شور افتاد

بلند شدم صنا پاشو باید حرکت کنیم

_صنا بدون هیچ حرفی از جاش بلند شد...هنوزم وقتی خوابم یادم میاد قلبم تند میزنه

کاتیا؛ من دلم شور میزنه!

_دستشو فشردم؛ نگران نباش! عزیزم

_کاتیا خواب دیدی ک جیغ زدی؟

_اره خواب دیدم شیبا ناخان پیدامون کرد :

_وای کاتیا؛ من میترسم اگه پیدامون کنه چی؟

_با اینکه خودم ترسیده بودم

فهمیده بودم برای فرار عجلولانه تصمیم گرفتم اما دیگه دیر شده بود، با صدای پارس سگ ها ترسیدم صنا دستت رو بده به من فهمیدی

صنا سرش و تکون داد و محکم دستای همو گرفتیم و شروع به دویدن کردیم

هر لحظه صدای پارس سگ ها نزدیک تر میشد دیگه نفس برام نمونده بود، گلوم به سوزش افتاده بود نفس زنان گفتم :

-صنا باید بریم حتما شیبا ناخان فهمیده و ادماشو دنبالمون فرستاده وقتی نفسمون سرجاش اومد دوباره شروع ب دویدن کردیم، با شنیدن صدای شلیک ترسیدم

صنا جیغی زد و پاش پیچ خورد

_آخ آخ پام

نشستم کنار صنا،

_چیشده صنا حالت خوبه؟

_نه مچ پام درد میکنه

با استرس نگاهی ب جنگل پر از درخت انداختم صنا توروخدا پاشو الان پیدامون میکنن زیر بغل صنا گرفتم، صنا بهم تکیه داد و شروع کردیم به حرکت کردن صنا کمی تند تر نمیتونی بیایی

_ نه کاتیا فکر کنم پام شکسته

_ باشه اشکال نداره اروم بیا

دوباره صدای شلیک گلوله اومد...

_وای کاتیا فک کنم فهمیدن ما فرار کردیم حالا چیکار کنیم؟

تند تر بیا صنا اگه بگیرنمون دیگه زنده بودنمون معلوم نیس؟

حرفم هنوز کامل تموم نشده بود که صدای شیه ی اسبی بلند شد!!!

تا سرمو چرخوندم؛ ببینم کیه با صدای شلاقی ک خورد وسط کتفم نفسم! برید و با صنا افتادیم

زمین درده بدی پیچید توی تنم...اروم خودمو کشیدم کنار... شیا ناخان با اسبش اومد بالای سرم اسب یکی دو قدم

عقب جلو شد و ایستاد از ترس نمیتونستم به شیا ناخان نگاه کنم، میدونستم چقد عصبیه از اسب پرید پایین و با

دست محکم از پشت موهام گرفت کشید سمت خودش با صدای که از عصبانیت زیاد دورگه شده بود گفت:

_حالا انقدر جرات پیدا کردی که فرار کنی اره؟ روزگارتو سیاه میکنم...

دستم گذاشتم روی سرم تا موهامو ول کنه ک با شدت بیشتری موهام رو کشید سرم به عقب خم شد، صورتشو آورد

جلو و با چشمای سیاه وحشیش نگاهی به صورت ترسیدم انداخت پوز خندی زد گفت:

_خوبه بترس تازه اولشه با ضرب موهام ول کرد تکونی خوردم و کمرم به درخت پشت سرم خورد،

احساس کردم کمرم از وسط نصف شد.

چند تا اسب سوار دورمون کرده بودن؛ نگاهم به قیافه ی ترسیده ی صنا افتاد مثل بید به خودش میلرزید

بغض نشست توی گلوم همه اش تقصیر من بود نباید عجولانه تصمیم میگرفتم

شیا ناخان رفت سمت صنا، صنا از ترس قدمی عقب برداشت شیا ناخان دوباره به صنا نزدیک شد شلاق توی دستش

و بالا برد...

ترسیدم به صنا بزنه...تندی خودمو رسوندم بهشون و دستی ک برده بود بالا رو گرفتم با عجز نالیدم نزن

_ توروخدا صنا مقصر نیست همه اش تقصیر منه من و بزن

دستشو از توی دستم کشید بیرون با عصبانیت فریاد زد

_ هنوز کارم با تو تموم نشده یاشار بیا این دختره رو ببر از این به بعد کنیز تو میشه

یاشار اومد سمت صنّا از بازوش گرفت ،صنّا با گریه گفت :

_ آقا تورو خدا من ونیرین

اما یاشار دست صنّارو چسبیده بود...

افتادم جلو پای شیانا خان تمام غرورمو زیر پاهام بخاطر خواهرم له کردم

با گریه گفتم :

_ آقا ترو خدا صنّا رو از من جدا نکنین؛بزارین پیشم باشه خواهش میکنم .

پاشو از دستام کشید کنار گفت :

_ پس باید به جای خواهرت خودت بری!

گریه ام بند اومد با تعجب نگاهی به شیاناخان انداختم پوزخندی زد و ادامه داد :

_ فکر نکن اینجایی که بری راحت می شی نه روزگارت از اینجا بدتره ...

صورتمو پاک کردم از جام بلند شدم

_ باشه من میرم ولی به صنّا کاری نداشته باشین...

_ باشه؛به جای خواهرت تو رو میفرستم!

بعد رو به یاشار ادامه داد

_ یاشار اون دختر و سوار اسب کن و ببر ده پدر منم این دختر خان و می برم اون یکی ده

_ چشم شیاناخان بیسوارشو بریم .

یاشار سوار اسب شد و صنّا هم رفت سمت اسب انگار واقعا پاش در رفته بود ...

رفتم سمتش کمکش کردم سوار اسب شد ...با گریه دستمو گرفت

_ کاتیا

دستشو فشردم

_ مراقب خودت باش خواهری معلوم نیست کی دوباره ببینمت

یاشار با پاش به بدنه ی اسب زد اسب تکونی خورد دستم از توی دست صنّا جدا شد.

نگاهم هنوز به اسب بود که لحظه به لحظه ازم دور می شد...

گریه و زاری بسه بیا سوارشو دیرم شده...رفتم سمت اسبی که شیاناخان سوارش بود.

پامو روی زین اسب گذاشتم و خودمو کشیدم بالا و روی اسب درست نشستم ...فاصله کمی با شیاناخان داشتم ..

با دستام محکم زین اسب رو گرفتم دوست نداشتم بدنم کوچک ترین تماسی با این مرد نفرت انگیز داشته باشه
شیانا خان با شلاقش به بدنه اسب کوبید این کارش باعث شد اسب رم کنه و روی دو پای عقبیش بلند بشه برای
لحظه ای ترسیدم و ناخداگاه دستم دور کمرش حلقه کردم.....

افسار اسب رو کشید این کارش باعث شد اسب به حالت اولش برگرده اسب اروم شروع به حرکت کردن کرد...

اومدم دستمو بکشم که دوباره شلاقی به اسب زد و باعث شد اسب سرعتش و بیشتر کنه؛ دستم رو دوباره دور
کمرش حلقه کردم فاصله امون با هم خیلی کم بود و گرمی بدنشو احساس می کردم اسب با سرعت از لابه لای
درخت های بزرگ و سر به فلک کشیده میگذشت.

بعداز مسافتی به تپه ای رسیدیم . تا چشم کار میکرد درخت گردو و بادام بود .

با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم ...

_چیه؟ جات خوبه که نمیری،پایین؟ زود باش

دستامو از دور کمرش برداشتم و از اسب پیاده شدم شیاناخان هم از اسب پیاده شد...

_اینجا کجاست من و آوردی؟

قدم به قدم بهم نزدیک شد قدمی به عقب برداشتم پوزخندی زد

_چیه فکر کردی کاری بهت ندارم؟ و به همین زودی بخشیدمت! نه دختر خان من خیلی کینه ایم ...

ترسیدم و با چشمایی که ترس توش موج میزد نگاهی به چشماش انداختم اما چشمای اون یه برقی داشت

مچ دستمو چسبید ...

_می خوای چیکار کنی؟

من رو دنبال خودش کشید

_ کارای خوب خوب ...

ترس تمام وجودمو گرفته بود میدونستم از این مرد هر کاری بر میاد..

من و همین جور از دنبال خودش میکشید حالا فهمیدم چرا تمام اون اسب سوارا رو با یاشار فرستاد و خودمون تنها موندیم .

رو به روی کلبه کوچیکی ایستاد درش و باز کرد و پرتم کرد توی کلبه افتادم روی زمین و دست چپم زیر بدنم افتاد و در بدی تو تنم پیچید

با قدم های آرام اومد سمتم نگاهم به اون چکمه های بلند سوارکاریش بود می ترسیدم سرم و بلند کنم وقتی تو دو قدمیم ایستاد سرم بلند کردم

پوزخندی گوشه لبش نشست دستی روی لبش کشید. شلاق توی دستشو بالا برد از ترس چشمامو بستم میدونستم این شلاق لعنتی چقدر درد داره.

شلاق با صدای بدی روی کمرم اثابت کرد. اونقدر درد داشتم که یه آخ بلند گفتم.

همین یه صدا کافی بود تا عصبی تر بشه ضربه بعدی رو محکم تر زد.

-فکر کردی از اشتباهت میگذرم و می بخشمت، نه کوچولو من شایانا خان هستم چنان ادبت کنم که دیگه بدون اجازم کاری نکنی ضرب هارو پشت سر هم میزد دیگه تحمل درد نداشتم

با فریاد گفتم: توروخدا زن بسه... بسه...

نفس نفس میزد.

شلاق رو پرت کرد گوشه کلبه رو دو زانو نشست جلوام با چشمای اشکی نگاهش کردم.

کلافه دستی توی موهاش کشید

_اگه یکم حرف گوش کن باشی انقدر کتک نمیخوری.

از جاش بلند شد از کلبه رفت بیرون. جونی برام نمونه بود.

سرمو گذاشتم روی زانوهایم قطره های اشک از چشمام سرازیر شدن

یاد مسیحا افتادم لبخند پر دردی زدم حالا اونم نیس تا برام پماد بیاره دلم برای مهربونیش تنگ شده

از درد زیاد نمیتونستم بخوابم و مثل مار دور خودم میپیچیدم هوای کلبه سرد بود احساس سرما میکردم از گرسنگی زیاد دلم ضعف میرفت

دستمو گذاشته ام روی معدم نمیدونم چقدر گذشته بود در کلبه باز شد ترسیدم و توی خودم مچاله شدم

نگاهم به قامت بلند شایانا خان افتاد توی دستش چند سیخ کباب بود اومد طرفم از ترس بدنمو روی زمین کشیدم.

فهمید ازش ترسیدم گفت:

_خوبه داری یاد میگیری که به اربابت احترام بزاری...

چیزی نگفتم تا دوباره کتک نخورم

_بیا بخور؛ رفتم شکار، کبک شکار کردم کباب کردم

بوی گوشت کبابی تو دماغم پیچید و باعث شد بیشتر احساس ضعف کنم

تمام تنم درد میکرد، اما با همون حال و با هر سختی بود از جام بلند شدم و با فاصله ازش نشستم

سیخ های کباب رو داد دستم بدون هیچ حرفی تند تند شروع کردم به خوردن، وقتی سیر شدم، زیر چشمی نگاهی به شایانا انداختم، اون هنوز در حال خوردن بود

سرمو بلند کردم و با چشم کل کلبه رو از نظر گذروندم؛ یک کلبه کوچک و جمع و جور بود

انگار کسی اینجا زندگی میکرد، چون فرش و رخت خواب و یک سری خورده ریزه توی کلبه چیده شده بود

_چرا منو اینجا آوردی؟

با این حرفم شایانا خان دست از خوردن کشید و گفت :

_لازم نمی دونم بهت توضیح بدم اما بهتره به اینجا عادت کنی چون یک مدت اینجایی و باید تمام گردو و بادام های اینجا رو پوست بکنی

_یعنی چی؟ اقا میدونن؟

با این حرفم عصبانی شد و به سمت امد با دستش چونمو محکم گرفت و با خشم گفت :

_ببین دختر خان من اقامت حرف، حرف منه! فهمیدی؟ پس هرچی میگم باید گوش کنی بهتر کمی استراحت کنی تا برای کار کردن جون داشته باشی

چیزی نگفتم... چونمو ول کرد و از کلبه رفت بیرون

_تاشب یک گوشه نشستم

فانوس کنار کلبه رو روشن کردم، جای زخم هام درد میکرد

شیانا خان وارد کلبه شد نگاهی بهم انداخت و گفت :

__لباساتو در بیار

با ترس نگاهی بهش انداختم و بیشتر تو خودم مچاله شدم قدم به قدم اومدم سمت سرمو بلند کردم و با چشم های هراسون بهش نگاه کردم.

لحظه ای با چشمهای مشکیش بهم نگاه کرد... عصبی وسیله ای که توی دستش بود پرت کرد طرفم گفت:

__لباقت محبت نداری میخواستم پشتتو چرب کنم،اما به تو محبت نیومده از فردا تا یک ماه اینجایی غذا درست میکنی لباس می شوری نون می بیزی فهمیدی؟

حرفی نزدم سرم رو انداختم پایین و پماد رو توی دستم فشار دادم باهمون لباس ها و چکمه های پاش رفت سمت تخت چوبی گوشه کلبه، دراز کشید

منم همون گوشه کلبه دستم رو زیر سرم گذاشتم و چشممو بستم بعد از چند دقیقه خوابم برد.

صبح با ضربه ای که به پهلوام خورد چشممو باز کردم نور خورد توی چشمام باعث شد دوباره چشممو ببندم و بعد از چند ثانیه باز کردم نگاهم به چکمه سوارکاری شایانا خان افتاد

از ترس تندی سرجام نشستم این کارم باعث شد زخمام درد بگیرم و ابرو هام توهم بره

__برای چی اینقدر میخواستی باشو تا کارهای که باید کنی رو بهت بگم باید برم تو تنها اینجا هستی.

از جام بلند شدم و پشت سرش از کلبه زدم بیرون نگاهم به اون همه سرسبزی افتاد چه جای قشنگی بود تا چشم کار میکرد درخت با دیدن تابی که کنار کلبه بود چشمام برق زد، توی چند قدمی کلبه چشمه ابی بود

با صدای شایانا خان به خودم اومدم

__الان فصل چیدن گردو و بادوم هاست زیر هر درختی یه تعداد گردو بادوم ریخته جمع می کنی و میشکونیشون

با دستش چشمه اب رو نشون داد

-از اون اب میتونی استفاده کنی چند قدم جلو رفت و کنار کلبه یه اتاقک خیلی کوچیکی بود باهم وارد اتاقک شدیم نگاهی به اطراف اتاق انداختم

-اینجا اشپز خونه است، بیرون همین اتاقک تنوره باید نون بیزی اینجاهم اشپزی می کنی

رفت بیرون منم دنبالش رفتم سوار اسبش شد و گفت:

وای بحالت بیام ببینم کارایی که گفتم رو انجام ندادی

شلاقی به اسب زدو با سرعت تندی از جلوی چشمام رفت. نگاهم هنوز به جای خالیش بود رفتم سمت اشپزخونه همه چیز توی اشپزخونه بود کمی نون خوردم و شروع به کار کردم اشپزخونه رو تمیز کردم جارو زدم بعد رفتم داخل کلبه رو تمیز کردم ظرف هارو کنار چشمه شستم ملاحظه ای زیر درخت گردو پهن کردم کمی اتیش درست کردم کتری رو روی اتیش گذاشتم و گردو های که جمع کرده بودم رو شکستم هوا داشت تاریک می شد خسته از جام بلند شدم بدنم از نشستن زیاد درد گرفته بود کیسه گردوهای شکسته رو بردم توی اشپزخونه کمی از دمپختی که پخته بودم رو خوردم فانوس توی کلبه رو روشن کردم.

صدای هو هوی باد و زوزه ی گرگ ها باهم به گوش میرسید ترسیدم در کلبه رو قفل کردم تا حالا تنها نبودم بخصوص توی همچین جایی پتویی دورم گرفتم همونجور نشسته خوابم برد تا صبح چندین بار بیدار شدم همین که هوا رو به روشن شدن شد نفس راحتی کشیدم...

در کلبه رو باز کردم هوای اول صبح به صورتم خورد چشمامو بستم و با لذت هوا رو وارد ریه هام کردمبه سمت آشپزخونه رفتم

باید نون درست میکردم آب از چشمه اوردم سفره ی مخصوص درست کردن خمیر رو پهن کردم

با هزار زحمت خمیر آماده کردم و روشو پوشوندم تا ور بیاد وسایل اضافی درو برمو جمع کردم چوب هایی که برای اتیش یه گوشه جمع کرده بودو برداشتم و تنورو روشن کردم، کتری و گوشه ی تنور گذاشتم، خمیر رو به تیکه های کوچک تقسیم کردم و روی سینی گذاشتم رفتم سمت تنور، تا حالا نون نپخته بودم اما دیده بودم چجوری میپزن اولین خمیرو به تنور چسبوندم اما نگرفت و افتاد تو اتیش، نون بعدی رو اب زدم چسبوندم خدارو شکر این بار گرفت

از پنج تا نونی که درست کردم سه تاش قابل خوردن بود کمی نون و خوردم چون چیز دیگه ایی برای خوردن نبود

نگاهی به اطرافم کردم فقط درخت بود از شدت عرق لباسام به تنم چسبیده بودن دلم میخواست حمام کنم

رفتم تو کلبه باید یه چیزی پیدا میکردم تا زمانی که لباسامو بشورم بیوشم ملاحظه ی بزرگی برداشتم تا دور چشمه رو بگیرم و تو چشمه حموم کنم

نگاهی به اطراف کلبه انداختم بقچه ی کنار تخت برداشتم بازش کردم یه بلوز مردونه و چندتا چیزه دیگه بود....

نگاهی به بلوز سفید کردم، مال هرکی بود بهترین گزینه بود برای من باید سریع لباسامو بشورم چون واقعاً وضع لباسام خراب بود.

رفتم سمت چشمه ملاحفه رو به دو درختی که کنار چشمه بود بستم لباسمو در آوردم به خاطر اینکه ظهر بود، و هر لحظه امکان داشت شیانا خان سر برسه مجبور بودم کارامو با سرعت بیشتری انجام بدم

با هزار زحمت و با استفاده از کاسه بدنم رو شستم، آب موهامو گرفتم

بلوز سفید مردونه رو پوشیدم تا نصف رونهامو پوشونده بود ولی هرچی بود از بی لباسی بهتر بود

لباسمو شستم و قسمتی که افتابش بیشتر از بقیه بود پهن کردم موهای بلندمو دورم ریختم آب ازشون میچکید باد ملایم در حال وزیدن بود چون تنم خیس بود بلوز بهم چسبیده بود، حالا که حموم کرده بودم احساس سبکی میکردم و دوس داشتم بخوابم رفتم سمت کلبه روی تخت دراز کشیدم

ملاحفه ی کنار تخت رو برداشتم روی پا های لختم انداختم موهامو روی بالشت زیر سرم پخش کردم تا خشک بشه

چون شب قبل درست نخوابیده بودم، همین که سرم را روی بالشت گذاختم چشماموبستم خوابم برد

تو اوج خواب بودم احساس کردم چیز نرمی روی رون پام هست، تو جام تکون خوردم و به پهلو خوابیدم اما

دوباره حس کردم یه چیزی روی پاهام داره حرکت میکنه ترسیدم و چشمام رو باز کردم، نگاهم به شیانا خان افتاد از ترس جیغ زدم و با صدای لرزونی گفتم

_شم...!... کی.... اومدین؟

-چیه خیلی بهت خوش میگذره؟

و به پاهام اشاره کرد نگاهی به پاهام انداختم سریع ملافحه رو برداشتم و رو پاهام کشیدم

-:تورو مگه من اینجا برای خواب آوردم؟

-فقط یه ساعت خوابیدم اونم برای اینکه شب قبل نتونستم درست بخوابم و خسته بودم

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت :

_تو با اجازه ی کی لباس منو پوشیدی؟ درش بیار!

با تعجب نگاهش کردم گفتم:اما....

_اما نداره، درش بیار، همین الان

-صبر کنید ،برم لباسمو بیارم ،بپوشم،بعدش درش میارم!

ملحفه رو دورم گرفتم از تخت پایین اومدم

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستمو چسبید و محکم کشیدم سمت خودش چون کارش یه دفعه ای بود پرت شدم توی بغلش!

ملحفه ی دورم افتاد زمین سرمو بلند کردم و نگاهمو به چشم های سیاهش دوختم انگار اینجا نبود دستشو دور کمرم حلقه کردومنو بیشتر به خودش فشار داد

دستمو روی سینه اش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم، استرس داشتم نکنه کاری کنه.

دستش اومد بالا و موهایی که تو صورتم بود و پشت گوشم زد، دستشو نوازشگرانه از روی پیشونیم تا زیر چونه ام کشید با دو انگشتش لاله ی گوشمو تو دستش گرفت با صدای مرتعش و لرزونی گفتم:

__ولم کن!

با چشمهای خمار نگاهی بهم انداخت و با صدای بمی گفت:

__چرا جات بده؟!__

از این حالتش ترسیدم با دوتا دستم به سینش فشار اوردم بغض الودی گفتم:

__تورو خدا ولم کن، تو نامحرمی...__

حلقه ی دستشو محکم تر کرد. پوزخندی گوشه ی لبش نشست

__خب محرم میشیم تو همین جا میمونی و تا ابد زن مخفی من میشی

یعنی چی؟!__

__ولم کن، تو زن داری

__مهم نیست، من خان هستم و تا چهارتا زن میتونم بگیرم.

و با دستش اولین دکمه ی پیراهن و باز کرد.

دستمو روی دستش گذاشتم

__خواهش میکنم بذار من برم!

__کجابری؟ تازه گیرت اوردم!

دستشو برد پشت سرم و موهام و گرفت و اروم کشید این کارش باعث شد سرم به عقب کشیده بشه سرشو آورد پایین لباس فقط یه بند انگشت با لبام فاصله داشت

با چشمای پر از اشک بهش نگاه کردم همین که خواست ببوسم بغضم شکست دیگه مظلومیت فایده نداشت

میان گریه فریاد زدم:

ازت بدم میاد، از تو ی خان بدم میاد.

انگار شوکه شد کمی ازم فاصله گرفت با عصبانیت گفت:

چی گفتی؟

گفتم ازت بدم میاد.

پوزخندی زد و گفت:

برام مهم نیست

دستش رفت بالا و محکم روی صورتم فرود اومد

اینو زدم تا حد خودتو بدونی! از خدات باشه زن من بشی

اینقدر تو یه این کلبه میمونی تا بمیری بعد چرخی دورم زد و گفت:

بذار یه چیزایی و بهت بگم دختر خان

سرمو بلند کردم تا قیافه ی منفورشو درست ببینم نگاهی از سرتا پام کرد و ادامه داد:

میدونی شاه با کسایی که بر علیه اش هستن چیکار میکنه؟!

ترسیدم منظورش چی بود!

قهقهه ای سر داد و گفت:

تا چند روز آینده من میشم خان ده پایین میدونی که ده پایین کدوم ده هست؟

چیزی نگفتم که دوباره گفت :

اره درست فکر میکنی ده پدرت فرهاد خان

انگشت اشاره اش رو چندبار تکون داد

نچ نچ اما دیگه مال پدرت نیست چون پدرجانتو چند روز دیگه میان به عنوان جاسوس روسیه می برن

دروغ میگی

_ دروغی در کار نیست دختر خان

رفت سمت در اما انگار پشیمون شد رو پاشنه ی پا چرخید گفت :

_ خواهرت بیچاره معلوم نیست یاشار چه بلائی تاحالا سرش آورده

دست پام سست شده بود ، با صدای بهم خوردن درکلبه به خودم اومدم.

دیگه وضعیت ظاهریم برام مهم نبود از کلبه بیرون رفتم ، نگاهی به اطراف انداختم تا پیداش کنم نگاهم بهش افتاد داشت سمت اسبش می رفت ، تقریبا دویدم تا بهش رسیدم از پشت لباسش رو گرفتم

با تعجب به طرفم برگشت

- بگو صنا کجاست ؟ کجا بردیش ؟

لباسش را از توی دستم درآورد سوار اسبش شد داشتم از این همه خونسردیش جون میدادم ، سر اسبشو سمتم چرخوند گفت:همونجایی که باید میرفت فکر کردی به همین راحتی قبول میکنم تو جای اون بری ، نه دختر خان.

پاهام دیگه چون نداشت با زانو روی زمین افتادم و قطره های اشک بود که از چشمام روی گونم سیل آسا جاری

میشد شیاناخان از دیدم محو شد فریاد زد:خدا!!!!

از جام بلند شدم مثل دیوونه ها دور خودم چرخی زدم.

باید لباسمو میپوشیدم رفتم سمت درخت لباسمو برداشتم توی کلبه برگشتم لباسای خودمو پوشیدم باید یه کاری میکردم اما نمیدونستم باید چیکار کنم ، هوا تاریک شده بود

صدای جیرجیرک ها به گوش می رسید اما من هنوز روی تاپ زیر درخت نشسته بودم باید به پدر خبر میدادم که شیاناخان برآش پاپوش درست کرده اما اخه چطوری فردا باید از اینجا میرفتم ، اره از جام بلند شدم بعد از اینکه در کلبه رو سفت کردم ، بدون اینکه چیزی بخورم ، پتو بالش برداشتم و همون گوشه در خوابیدم .

هوا گرگ میش بود که بیدار شدم دست صورتمو شستم....

کمی نون خوردم بقیه نون هارو توی دستمال بستم یک قمقمه اب از چشمه پر کردم.هوا روشن شده بود با هرچی توانی که داشتم بین درخت های بزرگ سر به فلک کشیده شروع به دویدن کردم هر چی میرفتم فقط درخت بود و درخت،خورشید وسط آسمون اومده بود.

زیر درختی نشستم و کمی نون و اب خوردم کمی که خستگیم بر طرف شد دوباره شروع به حرکت کردم.باید به ده خودمون می رفتم وبه پدر خبر میدادم میدونستم اوضاع خرابه و شاه هر کی و که بر علیه اش باشه و دستیگر میکنه.

هوا تاریک شده بود اما من فقط دور خودم می چرخیدم.نگاهی به اطرافم انداختم بازم درخت بود و درخت.رفتم سمت سنگ بزرگی که کنار یه درخت بود گوشه ی سنگ کز کردم.

شب نمیتونستم حرکت کنم.چون نه راه و بلد بودم نه فانوس داشتم،از دور دست ها صدای زوزه ی گرگ به گوش میرسیدتند تند شروع کردم به صلوات فرستادن.تویه همین حالت نشسته خوابم برد از سرمای زیادی تو خودم جمع شدم،لحظه ای چشمم و باز کردم.

دلم یه غذای گرم با چای میخواست. اما باید میرفتم باید میفهمیدم صنا کجاست باید تا برای پدر اتفاقی نیفتاده بهش خبر میدادم !!!

هو اتاریک شده بود و بدون فانوس تو تاریکی هیچ کجا رو نمیتونستم تشخیص بدم .

از گرسنگی معده ام به درد اومده بود. کمی از نون وآبی که برام مونده بودو خوردم پاهامودراز کردم وبه بوته ی درخت پشت سرم تکیه دادم از راه رفتن زیاد، پاهام تاول زده بودهمونطور که نشسته بودم ، چشماموبستم از فرط خستگی خیلی زود خوابم برد

هو اخیلی سرد شده بود با احساس صدایی چشماموباز کردم اما بادیدن چیزی که روبروم قرار داشت از ترس خودمو روی زمین کشیدم اونم یه قدم اومد جلواز جام بلندشدم تکه نونی که تو بغلم بود پرت کردم سمتش...

گرگ سرشو چرخوند سمت نون پابه فرار گذاشتم اونم به دنبالم دوید بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم همینطور میدویدم لحظه ای پاهام به سنگی گیر کرد و محکم زمین خوردم تا اومدم بلندشم گرگ پرید روی سینه ام جیغی کشیدم با دردی که به بازوم پیچید اه از نهادم بلندشد گرگ با دندونای تیزش بازومو کنده مرگ و هر لحظه جلوی چشمم میدیدم با صدای بلند فریاد زدم کمک شاید کسی اون اطراف صدامومیشنید دستمو روی صورتم گذاشتم که چنگالای گرگ پشت دستم نشست جیغی کشیدم ودستمواز روی صورتم برداشتم خون از پشت دستام جاری بود اب دهان گرگ روی صورتم ریخت سرشو ارد پایین دیگه جونی نداشتم وتسلیم گرگ شدم و هر لحظه منتظر مرگ بودم چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای گلوله ای پیچیدتوی جنگل وگرگ افتاد و کنارم از گردنش خون فوران زد وچشماش نیمه باز مونده بود نفس زنان به گرگ نگاه کردم که حالا مرده بود سرمو چرخوندم ونگاهم به اسب سفیدی افتاد....

دستمو روی بازوی خونیم گذاشتم و با تعجب نگاهی بهش انداختم.از اسب پرید پایین.

اومد سمتم؛ کنارم روی زمین نشست.

_ حالت خوبه؟

نگاهمو به چشمای قهوه ای مهربونش انداختم.

_ تو اینجا چیکار میکنی؟

مسیحا نگاه عمیقی بهم انداخت و خیلی ناگهانی منو کشید توی بغلش.

با صدای گرمی کنار گوشم زمزمه کرد:

_ یهو کجا رفتی کاتیا؟ نگفتی دلم برات تنگ میشه؟

با شوک توی بغلش تگون خوردم.

ازم فاصله گرفت.

لبخند مهربونی زد و گفت:

_ دیگه بی خبر جایی نرو.

_ اما من بی خبر نرفتم شیانا خان منو برد کلبه ی توی جنگل.

_ یعنی تو و خواهرت فرار نکردین؟

_ چرا اما شیانا خان مارو پیدا کرد منو برد کلبه ی توی جنگل. به من گفت صنا رو مییره ده اتابک خان. بگو صنا

اونجاست؟

مسیحا با تعجب گفت:

_ اما صنا اونجا نیست.

شیانا خان به اتابک خان گفت تو و صنا فرار کردین. دستمو بیشتر روی بازوم فشار دادم با درد نالیدم:

_ من باید برم ده خودمون جون پدرم در خطره....

مسیحا نگاهی به دستم انداخت.

آستین لباسم پاره شده بود و خون بود که میریخت. دستشو گذاشت روی دستم.

_ بزار ببینم دستت چطوره.

دستم از روی بازوم برداشتم. با دستش کمی به بازوم فشار آورد.

_ آآآآآخ.

_ باید آستینتو پاره کنم دستت بدجوری آسیب دیده اما اول باید از این جا بریم.

_ نه دیر شده باید برم به پدرم خبر بدم. جونش در خطره. میدونی اگه آدمای شاه بیان ببرنش دیگه برگشتی نداره.

_ خودتو ناراحت نکن من بهشون خبر دادم.

با تعجب دستمو روی دستش گذاشتم.

_ تو از کجا میدونستی؟

دستشو زیر بازوم انداخت.

_ فعلا بریم و یه فکری برای دستت بکنیم؛ بعدا راجبش حرف میزنیم.

با کمک مسیحا از جام بلند شدم. باهم سمت اسبش رفتیم. سوار اسب شد. دستشو سمتم دراز کرد. دستمو توی دست مردونش گذاشتم. با کمکش سوار اسب شدم. احساس ضعف شدیدی میکردم.

_ دستتو دور کمرم حلقه کن میدونم ضعف داری.

+ اما لباسات کثیف میشه.

از مچ دستمو گرفت یهو به سمت خودش کشید؛ با شدت پشتش پرت شدم. دستمو روی شکمش گذاشت و بامهر خاصی توی صداش گفت:

_ نگران لباسای من نباش.

دیگه چیزی نگفتم و دست سالممو دور کمرش حلقه کردم.

آروم به گردن اسب زد. نمیدونستم کجا میریم اما دیگه نگران نبودم و یه حس آرامشی داشتم. تمام وجود این مرد آرامش بود و بس.... بعد از طی کردن مسافتی از وسط درخت های بزرگ و سر به فلک کشیده گذشتیم.

کنار یک کلبه ی کوچیک نگه داشت. آروم منو از اسب پایین آورد. مسیحا هم از اسب پایین پرید. اسب و به درختی بست و به طرفم اومد.

_ اینجا خونه ی منه شاید بزرگ و مجلل نباشه ولی برای من منبعه آرامشه .

با هم وارد کلبه ی کوچیک شدیم. نگاهی به اطراف کلبه انداختم. یه کلبه ی جمع و جور کوچیک بود. دوتا صندلی و یه میز که با تنه ی درخت درست شده بود وسط کلبه قرار داشت. درختی کنار تنها پنجره ی کوچیک کلبه قرار داشت و کف کلبه یه پوست ببر پهن بود. یه دست رختخواب گوشه ی کلبه بود. مسیحا سمت رختخواب رفت و تنها تشکی که اونجا قرار داشت و برداشت پهن کرد.

_ بیا اینجا بشین باید زخمتو ببندم.

سمت تشک رفتهم و روش نشستم.

مسیحا بعد از چند دقیقه با یه پارچه تمیز و یه چاقو برگشت. کنارم روی زمین نشست. با چاقوی توی دستش آستینمو پاره کرد.

نگاهی به بازوی لختم انداختم غرق خون بود خجالت کشیدم از اینکه اینطوری روبه روی مسیحا نشستم دستمال تمیزی رو از توی کاسه ی آبی که کنارش بود برداشت و زد به خون های روی بازوم وقتی خون های روی بازومو تمیز کرد با یه دستمال دیگ دستمو بست

_ تموم شد خداروشکر زیاد عمیق نیست زود خوب میشه

ممنون

_ کاری نکردم

هردوتا دستمو گرفت از گرمی دستاش احساس کردم خون زیر پوستم هجوم آورد دستمالو برداشت و پشت دو تا دستامو تمیز کرد دللم طاقت نیاورد و پرسیدم

نگفتی تو از کجا میدونستی که جون پدرم در خطره؟ اصلا چرا به پدرم کمک کردی؟

_ پدرت دائی منه پس سلامتی اون برای منم مهمه

تندی سرمو بلند کردم و باتعجب گفتم:

چی گفتی؟؟؟؟

نگاهش رو کل صورتم چرخید. با لبخند گفت:

_ پدرت دایی منه نفهمیدی؟؟؟

چطوری پدر من میتونه دایی تو باشه؟

_ چرا مگه من چمه؟

نه منظور بدی نداشتم فقط من گیج شدم همیشه توضیح بدی؟

_ برات توضیح میدم اما الان نه فعلا استراحت کن من برم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم

مسیحا از کلبه رفت بیرون

احساس ضعف میکردم و دلم میخواست بخوابم سرمو روی بالشت گذاشتم بعد از چند دقیقه خوابم برد نمیدونم چه قدر خوابیده که با احساس نوازش دستی رو موهام چشامو باز کردم نگاهم به چشمای مهربون مسیحا افتاد.

وقتی دیدم بیدار شدم دستشو از روی موهام برداشت

لبخندی زد

_ خوب خوابیدی؟

سر جام نشستم موهامو پشت گوشم زدمو

اره

_ خداروشکر حالا بیا یه چیزی بخور

سینی بزرگی رو کشید طرفم. چهار زانو کنارم نشست و یه تیکه نون بزرگ برداشت و لقمه ای درست کرد و گرفت طرفم

_ بیا بخور تا جون بگیری

لقمه رو از دستش گرفتم و با ولع شروع به کردم به خوردن مسیحا لقمه ی بزرگی برای خودش گرفت بعد از خوردن غذامون دوتا چائی ریخت

فرصت و غنمیت دیدم آروم گفتم:

حالا میشه درست توضیح بدی تو چطور پسر عمه ی من هستی که من نمیدونستم؟ عمه کجاست؟ چرا خان و پسرش تورو به عنوان پسر خان قبول ندارن؟

_ آروم تر دونه دونه

ساکت بهش چشم دوختم نفسشو اه مانند بیرون دادو نگاهش رو به پنجره دوخت

_ قصه ی زندگی من خیلی طولانیه و پر از درد از بچگیم خاطرات خوبی ندارم نه مادرمو دیدم و نه درست و حسابی پدرمو فقط میدونستم پسر خان هستم همیشه برام سوال بود اگه پسر خان هستم نمیتونم مثل بقیه ی بچه هاش باشم. یه دایه ی مهربون داشتم که بزرگم کرده اما الان چندساله فوت کرده اون بهم گفت که من بچه ی هوس یک شب ی خان هستم بچه که بودم نمیدونستم چرا بهم میگن حروم زاده اما وقتی بزرگتر شدم فهمیدم چرا به من به منی که بچه ی زن صیغه ایی پدرم هستم میگن حروم زاده کم کم از همه فاصله گرفتم خان بخاطر اینکه منو نبینه فرستادم شهر و اونجا درس خوندم هر وقت از دایه میپرسیدم اصل و نسب مادرم کیا هستن و کجا زندگی میکنن

سکوت میکرد! اما من دست بردار نبودم یک شب که از یکی از مهمونیای بی سرو ته پدر خسته و ناراحت به خونه ای که با دایه زندگی میکردیم برگشتم حالم خوب نبود

دایه ام وقتی دید حالم بده بهم گفت:

مادرم دختر یکی از خان های ده پایین هست و حالا بعد از فوت پدر بزرگم که از نبود مادرم دق کرده. داییم خان ده پایین شده .

فرداش رفتم ده پدرت دلم میخواست ببینمش. به شاهین گفتم به پدرت بگه مسیحا پسر شهربانو اومده. انگار پدرت منو خوب میشناخت که قبول کرد ببینتم. اولین دیدارمونو هیچوقت یادم نمیره. اینکه بعد از سال ها فامیل مادرتو ببینی. مادری که هیچی ازش یادت نییاد. اما پدرت بهم گفت: بوی شهربانو رو میدی

اما من میخواستم بدونم از گذشته ی مادرم و اتابک خان. خانی که برای اولین بار بهمش گفتم پدر به جای نوازش بهم سیلی زد. و بعد از اون سیلی اولین و آخرین باری بود که کلمه ی پدر رو به زبون آوردم بعد از اون دیگه هیچوقت بهمش نگفتم پدر. در صداش بغض و حسرت موج میزد.

وقتی سکوتش رو دیدم آرام و با احتیاط گفتم:

__ پدرم چی گف راجب مادر چی گفت؟

نگاه مخملیشو دوخت و لبخند غمگینی زد ادامه داد

__ مادرم عاشق اتابک خان شده بوده عاشق مردی که دوتا زن داشته.

مادرم آخرین فرد خانواده بوده. اما عشق چیزی سرش نمیشه و مادر من به دل نه صد دل عاشق اتابک خان میشه و توی یکی از مراسم ها به اتابک خان گفته که ازش خوشش میاد... پدرت میگفت مادرم به زن جسور و نترس بود

اون موقع زن دوم ارباب تازه شیاناروبه دنیاورده بوده

مگه شیاناماله زن اول خان نیست؟

-زن اول اتابک خان بچه دارنمیشه و خان میره مادر شیانا رو به زور میگیره...

وقتی مادر به خان میگه ازش خوشش میاد اتابک خان هم بی میل نبوده وبدون اینکه پدر بزرگ بفهمه باخان محرم میشه و مادرم ناغافل منوباردارمیشه اون وقته که همه میفهمن و آبروی چندین ساله پدر بزرگ میره ومادرو ازخونه اش بیرون میکنه مادربه عشق اتابک خان میره ده بالا اما خانواده ی ارباب بامادرم برخورد خوبی نمیکنن اتابک خان مجبورمیشه مادرو بادایه اش ببره به جای دیگه گه گاهی بهمش سرمیزده تا اینکه مادرم منو به دنیامیاره نمیدونم چی

میشه که رابطه ی پدر بامادر سردمیشه ومادربخاطرافسردگی و اینکه بعدا میفهمه پدرش فوت کرده دیونه میشه ودست به خودکشی میزنه اون موقع من فقط دوسال داشتم.

مادرم رو برای همیشه ازدست میدم ومن میمونم ودایه ام خان فقط خرج من ومیداد.من حتی بابرادرامم نمیتونستم بازی کنم .شیانازهمون بچگی ازمن بدش میومد و همیشه باعث میشدتامن کتک بخورم تااینکه بزرگ شدم وبرای درس به شهررفتم شونه ای بالانداخت اینم اززندگی من...

-واقعاشرایط سختی داشتی...راستی تومنوازکجامیشناختی

لبخندی زد

_ من برای اولین بار تورووعمارت دایی وقتی که موهاتوبازگذاشته بودی وپشت عمارت باصنادنبال هم میکردین دیدم...

با یاد آوری اسم صنا با نگرانی گفتم:

_والی صنا الان کجاست شیانا خان اونو به پسری به اسم یاشار سپرد.

_ مطمئنی اسمش یاشار بود؟

_ آره میشناسیش؟؟؟

_اره برادر زن آدرین هست

_ ما تا کی اینجا هستیم؟ تو از کجا فهمیدی جون پدرم در خطره؟

_ دیروز شیانا داشت راجب ده پایین و اینکه قراره اون ده رو بگیره با خان صحبت میکرد. نمیدونم چی گفت که خان عصبی شد و با شیانا خان برای اولین بار دعوا کرد. فهمیدم اتفاقی افتاده از چند نفر که بهشون اعتماد داشتم پرس و جو کردم فهمیدم شیانا خان برای خانوادت پاپوش درست کرده و توی این اوضاع خراب مملکت که هرکی از آب گل آلود ماهی میگیره شبونه رفتیم به پدرت خبر دادم اول باور نمیکرد اما بالاخره قبول کرد برای مدتی با مادرت و بقیه از روستا برن حالا کجا منم نمیدونم فقط میدونم از ده رفتن

از این حرف مسیحا هم خوشحال شدم هم ناراحت زانوهامو بغل کردم انگار مسیحا حالمو فهمید

_ناراحت شدی کاتیا؟؟؟

نه اما دلم گرفته پس منو صنا چی؟عاقبت ما دوتا چی میشه؟ اصلا صنا کجاست؟

مسیحا دستشو سمتم دراز کرد اما یه دفعه انگار پشیمون شد.

دستشو پس کشید و گفت:

__ یکم صبر کن صنا رو هم پیدا میکنم و هر دو تون رو از اینجا میبرم.

دیگه چیزی نگفتم و توی سکوت چاییمو خوردم

یهو صدای رعد و برق اومد و بارون شروع به باریدن کرد

چند روزی میشد که توی کلبه ی مسیحا بودم مسیحا تو این چند روز فقط شب ها میومد انگار وضعیت ده این روزا خوب نیست از صبح دلشوره داشتم هوا داشت کم کم سرد میشد از کلبه رفتم بیرون.. دستی به پیراهنم کشیدم

برام خیلی بزرگ بود اما بهتر از کت خودم بود که پاره شده روی تنه ی درختی که کنار در کلبه گذاشته بود نشستم و نگاهم و به جاده ای دوختم که مسیحا هرشب با اسبش میومد از دور نگاهم به مرد اسب سواری افتاد که داشت با تاخت میومد سمتم از جام بلند شدم و چند قدم رفتم وقتی اسب مسیحا رو دیدم لبخندی روی لبم نشست

اسب رو کنار پام نگه داشت از اسب امد پایین. حالا هر دو روبه روی هم قرار داشتیم چشم های قهوه ای روشنش رو دوخت تو چشمای آبی لبخندی زد که باعث شد منم لبخند بزنم همینطور بهم نگاه میکردیم که صدای چند اسب اومد و چند ثانیه نشد که دورمونو گرفتن.....نگاهی به اسب سواری که دورمون کرده بودن انداختم و نگاهم به قیافه ی عصبی شیانا خان افتاد

از ترس یه قدم رفتم عقب و پشت مسیحا مخفی شدم از این حرکتم پوزخندی روی لب شیانا خان نشست از اسب امد پایین با دستام بازو ی مسیحا رو چسبیدم اومد جلو و توی دو قدمی ما ایستاد

سری تکون داد و دستاشو بهم زد و گفت:

__ به به چی میبینم دختر ارباب پیش برادر حرومزاده ی منه و من این قدر دنبالشم

رو به سواره ها گفت :

بباید این حرومزاده رو بگیرید

دوتا از سواره ها از اسباشون پیاده شدن و به طرف مسیحا رفتن یکیش بازوی چپش رو گرفت یکی بازوی راست مقاومت مسیحا فایده نداشت دستاشو بستن سوار اسبش کردن و توپیچ جاده ی خاکی محوشدن نگاهم به جای خالی مسیحا بود.

-بافشاری که به گردنم وارد شد سرم رو و بلند کردم و نگاهم به چشمای عصبی شیانا خان دوختم

نگاهش تو کل صورتم چرخید و دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:

_ خوش گذشت باعشقتون؟

-چیزی نگفتم

نفس های عصبی اش بلندشده بود، یهوباپشت دست محکم تو دهنم زد، از درد اخی گفتم دستمو روی دهنم گذاشتم و خم شدم نگاهی به کف دستام انداختم خونی شده بود.

هنوز کمرمو راست نکرده بودم که محکم وسط هردو کتفم زد، باضرب زمین خوردم تمام بدنم به درداومد

-حالا منو دور میزنی و فرار میکنی؟

لگدی به پهلو زد و گفت:

_ فرار کردی تا خودتوبه این حرومزاده برسونی، اررره؟ روزگار توسیاه میکنم. لباسشم که پوشیدی نکنه باهش خوابیدی؟!

همینطور لگدبه پهلو و شکمم میزد :

_ زنده نمیزارم کسی رو که بخواد منو دور بزنه توکه جای خودداری داغت و به دلش میزارم.

موهامو یک دور توی دستش پیچید و با تمام زورش کشید از درد زیاد نفسم بند اومد دستامو گذاشتم روی سرم اما بالگدی که زندنفسم برای لحظه ای رفت و برگشت باعث شد به سرفه بیوفتم همین که سرفه کردم خون از دهنم اومد دستمو روی قفسه سینم گذاشتم تا کمتر درد بگیره.....

اما شیانا خان ول کن نبودنشست روبه روم و از دو طرف یقه ی لباسمو گرفت کشید. این کارش باعث شد که تمام دکمه های پیرهن توی تنم کنده بشه

و هرکدوم یه طرف پرت شد از پشت یقه لباسمو گرفت و محکم کشید پیرهن از تنم دراومد دستمو روی بالاتنه لختم گذاشتم عصبی بازوی لختمو گرفت کشید. همینطور کشون کشون بردم سمت کلبه پرتم کرد توی کلبه داد زد تو همین کلبه بهش گفتی دوشش داری اررره همینجا باهش هم خواب شدی...

هق زدم از درد جسم و روحم میون گریه هق هق کنان گفتم :

اون مثل تو نامرد نیست این چند شبی که اینجابو دم حتی دستمون گرفت

حتی به من نگفت : دوستم داره...اگه میدونستم دوستم داره تا ابد باهش میومدم چون منم دوشش دارم.

هجوم آورد سمتم از موهام کشید فریاد زد

_ تو غلط میکنی دوشش داشته باشی.

بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم رفت سمت عمارت دلم شور افتاد میدونستم اتفاقی خوبی در انتظارم نیست همین که وارد سالن بزرگ عمارت شدیم با دیدن قیافه ی برزخی خان قالب تهی کردم خان روی مبل مخصوص نشسته بود پای چپش رو روی پای راستش انداخت و با عصاش محکم به سرامیکای کف سالن زد نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم مسیحا روی زمین کنار پای خان زانو زده بود پسرها و زن های خان دورتادور خان ایستاده بودن خان با دیدن شیانا گفت:

_ دختره رو آوردی؟؟

با این حرف خان شیانا از بازوم گرفت و محکم جلوی خان پرتم کردم مسیحا نگاهی بهم انداخت و آرام پلکشو باز و بسته کرد خان با عصای توی دستش محکم دوبار به شونم زد و با صدای بسیار عصبی گفت:

_ حالا فرار میکنی و خیالتم راحت گیر نمیفتی؟

چیزی برای گفتن نداشتم سکوت کردم

خان روبه مسیحا کرد و گفت:

_ مگه بهت نگفتم باید با خواهر تیمسار ازدواج کنی؟ اینطوری به نفع همه است و منم تو رو به عنوان پسرم اعلام میکنم اما تو چیکار کردی؟ معلوم نیست تو این چند روز کدوم گوری بودی

با این حرف خان نگاه متعجبم رو به مسیحا دوختم

مسیحا بدون این که سرشو بلند کنه گفت:

_ اما خان منم بهتون گفته بودم من هیچ علاقه ای به خواهر تیمسار ندارم و گفتیم کاتیا رو میخوام

خان فریاد زد:

_ تو غلط میکنی. خواهر تیمسار از تو خوشش اومده و قراره فردا شب بیان ده ما

_ من دست کاتیا رو میگیرم و از این ده میرم

_ پسره ی احمق فکر کردی من اجازه میدم؟ کاتیا الان جز اینکه خون بس هست به عنوان دختر یه خائن هم شناخته شده آدمت میکنم تا عشق و عاشقی از سرت بره

شیانا خان سمت خان اومد چیزی در گوش خان گفت که خان آرام تر شد و گفت:

_ از جلوی چشم گمشو

از جاش بلند شد بهم نگاهی کرد و گفت:

__ حساب تو رو هم بعدا میرسم فعلا مهمونام مهم تر از شما دوتان

خان با قدم های محکم و استوار از سالن خواست بره بیرون که مسیحا گفت:

__ من روی حرفم هستم و با کاتیا از اینجا میرم

خان سر جاش ایستاد و بعد از مکثی گفت:

__ بعد از رفتن تیمسار و خواهرش حرف میزنیم

و از سالن رفت بیرون

بعد از رفتن خان زن اولش به سمتم اومد از جام بلند شدم.

لبخند مهربونی بهم زد و گفت:

__ حالت خوبه؟

متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

__ اگه نگرانی نبودن خانوادم و نبود صنا و کتک هایی که خوردم و بزارم کنار بله خوبم

چهره اش ناراحت شد گفت:

__ درکت میکنم دخترم اما افسوس که نمیتونم کاری برات انجام بدم

__ میدونم خانم

مسیحا سمت ما اومد نگاهم به اخم های درهم شیانا خان افتاد بی توجه بهش رومو ازش گرفتم مسیحا کنارم ایستادو با نگاه مهربونش به صورتم چشم دوخت بعد از چند دقیقه اخماش تو هم رفت و گفت: نامرد دست روت بلند کرده

__ عادت کردم

دیگه اجازه نمیدم کسی سمتت بیاد وای به حالش بخواد دست روت بلند کنه

با صدای عصبی شیانا خان یهو ضربان قلبم زیاد شد

__ اگه دل و قلوبه دادنتون تموم شد برین سر کاراتون فردا خیلی کار داریم

بدون اینکه بهش نگاه کنم اوادم از کنارش رد بشم که مچ دستمو چسبیدسرمو بلند کردم و با نگاه بی تفاوتی بهش چشم دوختم عصبی فشاری به مچ دستم آورد بعد دستمو ول کرداز سالن عمارت بیرون اوادم، و به سمت اتاقی که با صنا اونجا بودم ، رفتم دلم شور میزد، الان کجاست ؟ چیکار میکنه؟؟؟

بغض راه گلمو گرفت سرمو بلند کردم نگاهم به قرص کامل ماه افتاد .راهمو سمت جوی آب کج کردم هوا تاریک بود فقط کور سویی نور ماه باعث روشنایی بود که بتونم جلومو ببینم

لب جوی آب نشستم کفشامو از پام دراوردم و پاهای خستمو توی آب سرد فرو کردم از سردی آب بدنم مور مور شد اما کم کم عادت کردم و آروم آروم پامو تو آب تکون دادم

چشامو بستم که چهره ی مهربون مسیحا جلوی چشم بسته ام نقش بست این فکر باعث لبخند روی لبام شد

با نشستن کسی کنارم چشمامو باز کردم با دیدن مسیحا لبخندم عمیق تر شد

_ چی باعث شده که دختر دایی من بخنده؟

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم

چکمه هاشو از پاش در آورد و مثل من پهاشو تو آب فرو کرد گفت:

_ کاتیا تو هم منو دوست داری؟

سرمو بلند کردم و نگاهمو به چشم های مهربانش دوختم

کاتیا من خیلی وقته دوست دارم از همون بار اولی که توی باغ عمارت دایی دیدمت نمیدونم چیشد که احساس کردم دیگه بی تو نمیتونم قلبم با هر بار دیدنت بی قراری میکرد همون شبی که با صنا فرار کردین شبش میخواستم پیام بهت بگم دوست دارم اما تو رفته بودی خیلی نگران بودم اما دیگه اجازه نمیدم کسی تو رو از من بگیره فقط کافیه بدونم تو هم به من علاقه داری

توی سکوت به حرفاش گوش کردم حرفاش برام تازگی داشت وقتی اون ته ته های دلمو زیرو رو میکنم میبینم منم نسبت به مسیحا بی میل نیستم مسیحا مرد مورد علاقه ی هر دختریه توی سکوت منتظر جواب من بود

نفسی تازه کردم و گفتم:

منم بهت علاقه دارم

لبخندی روی لب مسیحا نشست که ادامه دادم

اما

با امای من انگار نگران شد و گفت:

_ اما چی کاتیا

اما من میترسم

_ از چی میترسی؟

از اینکه خان اجازه نده

_ غصه نخور دیگه اجازه نمیدم کسی برام تصمیم بگیره کافیه تو پشتم باشی

از جام بلند شدم کفشامو پوشیدم خواستم برم که دستمو گرفت دستش رو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا به

چشم هاش نگاه کردم

_ میخوای ازم فرار کنی؟

نه خستم میخوام برم بخوابم

لبخندی زد و منو کشید تو بغلش کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

_ دوست دارم

منم به همون ارومی زمزمه کردم

منم دوست دارم

از بغلش بیرون اومدم و با قدم های بلند ازش دور شدم لحظه ی آخر صدای خندش و اینکه گفت باشه ازم فرار کن

و شنیدم لبخندی زدم و به سمت اتاقم رفتم

صبح زود از خواب بیدار شدم. از اتاق بیرون رفتم ، هوای اول پاییز سردویه سوز خاصی داشت. با قدم های آرام سمت

اشپزخونه رفتم ، اما تمام فکرم پیش مسیحا بود. وارد اشپزخونه شدم مثل همیشه همه در حال انجام کارهاشون بودن

همین که وارد اشپزخونه شدم همه دست از کار کردن کشیدن

هاجر نگاه بدی بهم انداخت و گفت: اول و اخراجات توهمین اشپزخونه است. پس تلاش واسه فرار نکن دختر خائن

از عصبانیت دندون قروچه ای کردم. بدون اینکه بهش نگاه کنم سمت خدیجه رفتم و گفتم: من باید چیکار کنم؟

خدیجه دست دست کرد و نگاهی به پشت سرم انداخت متعجب به عقب برگشتم اما باضربه ای که به صورتم

خورد، صورتم یه وره شد.

دستموجای سیلی گذاشتم باچشم های متعجب به هاجری که از درد عصبانیت نفس نفس میزد نگاه کردم.

_ دختریه اشغال بی کسُ کار حال برای من پشت چشم نازک میکنی؟

دستش دوباره رفت بالا و همین که میخواست دوباره به صورتم بزنه مچ دستش محکم گرفتم خون سرد بهش نگاه کردم و گفتم:

بی کسُ کار تو و خانواده ی پاپتیت هستید. دفعه آخرت باشه دست روی من بلند میکنی، الان هیچی برای از دست دادن ندارم پس بترس از کسی که چیزی برای از دست دادن نداره

و دستش محکم ول کرد موباعث شد کمی توجاش تکون بخوره...

سمت ظرف های نشسته رفتم تشت ظرفارو برداشتم، هاجره نوز سر جاش ایستاده بود هیچ صدایی از هیچکدومشون در نمیومد. با قدم های استوار از اشپزخونه بیرون رفتم و در همیشگی شروع به شستن ظرفها کردم

وقتی شستن ظرفاتموم شد، از جام بلندشدم تشت ظرف ها رو روی دستم بلند کردم و روی شونه ام گذاشتم

و ار داشپزخونه شدم از هاجر خبری نبود. خدیجه خانوم ستم اومد و اروم گفت:

_ چرا با هاجر دهن به دهن شدی برات بدتموم میشه...

_ باید یه نفر جواب این زن مغرور و میداد

خدیجه سری تکون داد... خدیجه خانوم گلنار کجاست؟ نمیبینمش! خدیجه خانوم چهره اش ناراحت شد و گفت:

_ وقتی تو و سنا رفتین وضع خیلی بد بود.

شیانا خان خیلی عصبی بود فکر کرده بود گلنار به شما کمک کرده و گلنار و از عمارت اخراج کرد ما هم که چیزی نمیدونستیم.

خیلی ناراحت شدم و گفتم: الان گلنار کجاست؟

-تو شالیزار کار میکنه خیلی ازش خبر ندارم حالام بیابرنج پاک کن

بدون هیچ حرفی سینی برنج و برداشتم. تا بعد از ظهر مشغول کار بودیم هو اتاریک نشده بود که عمارت پراز ماشین شد و کارگرها در حال رفت و آمد بودن از صبح مسیحار و ندیده بودم و نمیدونستم کجاست.

خدیجه کوزه ای دستم داد تا از جوی پشت عمارت اب بیارم رفتم سمت جوی اب و کوزه رو پراز اب کردم، گذاشتم روی شونه ام که مسیحار و دیدم به درختی تکیه داده بود و بالبخند مهربون و همیشگیش بهم نگاه میکرد وقتی دیدم توجه حضورش شدم به طرفم اومد، گفت:

_سلام خانوم

سلام خوبی

-نگاه عجیبی بهم انداخت وگفت:

_الان که تورودیدم عالی هستم.

از این حرفش ، گونه هام رنگ گرفت جدی شدوگفت:

_باخان صحبت کردم،گفت بعدازرفتن تیمساروخواهرش اجازه میده ماباهم ازدواج کنیم

باورم نمیشدخان به این راحتی اجازه ی ازدواج ما را داده باشه

واقعا؟؟

_آره عزیزم فقط صبرکن این چندروزتموم بشه برای همیشه مال خودمی

باورم نمیشه....

لبخندی زد

_باورت میشه کاتیاما با هم از اینجا میریم

نگران گفتم:

_ اماصناچی؟!

_اونم میبریم نگران نباش

دستش اومدسمت صورتم که صدای فریاد هاجر باعث شدیه قدم عقب برم.

_ وای من برم

-برو خانومم

وقتی میم به اخرخانومم چسبوند یه حس خوب توی وجودم حس کردم با خوشحالی به سمت اشپزخونه رفتم

هاجرعصبی گفت:

_ یه آب آوردن این همه وقت میگیره؟ زودباش به عمارت اصلی برو

_ اونجابرای چی؟

-من وظیفه ای ندارم که به تو، توضیحی بدم

روشو اونورکرد و رفت کوزه رو زمین گذاشتم. سمت عمارت اصلی رفتم ..

از در پشتی وارد اشپزخونه شدم. چندتا زن با لباس فرم درحال انجام کاربودن صنم بادیدنم اومد سمتمو یهومنو دراغوش کشیدکنارگوشم گفت:

_سلام دخترم کجابودی اخه تو

ازاین کارصنم متعجب شدم باورم نمیشد دلش برای من تنگ شده باشه

ازم فاصله گرفت دستاشو روی هردوبازوم گذاشت ونگاه دقیقی بهم انداخت

_زودباش که خیلی دست تنهام پس این همه خدمه برای چیه

خندیدوگفت:

_ایناروهمه شیاناخان ازخونه شهرشون آورده

بعد صداشو پایین آورد

_میدونی ازشون خوشم نیما،مجبورشدم توروبه خان پیشنهاد بدم بگم برای کمک بیارنت حالام بریم کمکم ،

فعلا تواسپزخونه باش فرداشب اتابک خان بخاطر ورود تیمسار وخواهرش مهمونی گرفته

تااخرشب باصنم تواسپزخونه مشغول کاربودیم اخرشب خسته رو صندلی نشستم که مسیحاوارد اشپزخونه شد

بادیدنم متعجب اومدسمتم و روی صندلی روبه رویم نشست.

_تواینجاچیکار میکنی؟

اتابک خان گفته برای کمک پیام سری تکون دادوگفت:

_فقط چندروزمونده تابرای همیشه ازاینجابریم

لبخندی زدم صنم وارداشپزخونه شدوگفت:

_اه اقا شمالاینجایین خان دنبالتون میگشت.

مسیحاازجاش بلندشدوگفت:

_الان میام

دستم که روی میز بود و توی دستای گرمش گرفت بانگشت سبابه اش اروم پشت دستمونوازش کردوگفت:

__مراقب خودت باش

وتندی از اشپزخونه خارج شد

باسرانگشتم اروم جایی رو که نوازش کرده بود، دست کشیدم و دستمو بردم بالا و جای دستشو اروم بوسیدم حالا که پدر و مادرم نبودن از اینکه کسی هست که دوستم داره و من براش مهم هستم خیلی خوشحالم

__پاشو کاتیابریم اتاق من بخوابیم فردا خیلی کار داریم.

مهمونا همه برای خواب به اتاق های بالا رفته بودن وارد ی اتاق کوچیک ته راه رو شدیم. صنم دوتا تشک پهن کرد رفتم روی یکی از تشک ها دراز کشیدم. اما خوابم نمیبرد فکرم پیش صنا بود خواهر کم حالا کجاست چه اتفاقی براش افتاده شب از نیمه گذشته بود که خوابم برد. صبح با تکون های دستی چشمم باز کردم صنم بالای سرم ایستاده بود.

__پاشو دختر که کلی کار رو سرمون ریخته.

از جام بلند شدم همراه صنم رفتیم اشپزخونه خدمتکارایی که از شهر آورده بودن لباس های تمیز و ست هم پوشیده بودن هر سه تاشون جوان و ارایش داشتن نگاهی به لباس های خودم انداختم چه زود این چند ماه عوض شده بودم. دیگه اون کاتیای زیبای شیک پوش نبودم. سری تکون دادم مشغول انجام کارها شدم تا بعد از ظهر در حال بشور بساب بودم قرار بود غذا رو توی اشپزخونه بیرون درست کنن ماهم باید مسئول عیش و نوششون می بودیم.

عصر بود که صنم اومد طرفم گفت:

__برو اتاقم ی دست لباس برات گذاشتم بیوش.

رفتم اتاق صنم ی دست کت دامن بنفش که دامن کوتاهی داشت با ی کفش مشکی که ی گل کوچیک روی کفش خودنمایی میکرد لباسارو با ی جوراب کلفت بلند پوشیدم.

دنبال روسری میگشتم که صنم وارد اتاق شد گفت:

__چه خوشکل شدی

صنم خانوم چرا روسری نیس

__چون نباید سرت کنی

چرا؟

__منم نمیدونم بیا کمی ارایشتم کنم

خودم بدم

صنم کمی وسایل آرایش بهم داد منم خودمو خیلی کم آرایش کردم

صنم گفت:

_ خیلی قشنگ شدی. باید امشب ساقی باشی

متعجب گفتم : من؟

ناراحت گفت:

_اره نمیدونم چرا اتابک خان خواسته تو ساقی باشی ...

با این حرف صنم دلشوره ی بدی تو دلم افتاد نگاهی توی آینه کردم. از هر وقت دیگه زیباتر شده بودم. لباس فیت تنم بود..موهای بلندم مثل آبشار تا روی کمرم ریخته بود

_ بیا بریم الان همه ی مهمونا میرسن

همراه صنم از اتاق بیرون رفتیم وارد آشپزخانه شدیم..اون سه تا دختر جوان لحظه ای نگاهی به سر تا پام انداختن و دوباره مشغول به کار شدن

تو آشپزخونه بودم که صنم گفت:

_ کاتیا با دخترا به سالن اصلی برای پذیرایی برین

همراه دخترا به سمت سالنی که مهمونا اونجا بودن ، رفتیم آهنگ خارجی از گرامافون در حال پخش بود و همه یه جا جمع شده بودن و در حال بگو و بخند بودن

سمت بار بزرگی که برای پذیرایی مهمونا آماده کرده بودیم، رفتیم همه نوع نوشیدنی الکلی از بهترین و گرون ترین مارک ها روی میز چیده شده بود لیوان های پایه بلند و کمر باریک و پر از مشروب کردم و پشت سر هم سمت مهمونایی که ایستاده بودن و بگو و بخند میکردن رفتیم نگاهی به مهمونا کردم . از مسیحا خبری نبود

شیانا خان مثل همیشه تو راس مجلس نشسته بود مردی که کت شلوار مشکی پوشیده بود و پوست برنزه و چهره ی خشنی داشت و کمی هم ته ریش و سیبیل داشت و باعث شده بود چهره اش خشن تر نشون بده پا روی پا انداخته کنار شیاناخان نشسته بود

دختری با لباس کوتاه و موهایی که مدل خارجی زده شده بود و آرایش غلیظی داشت روی دسته ی مبل همون مرد نشسته بود حدس زدم تیمسار و خواهرش باشه سمتشون رفتیم . روبه روی شیانا خان ایستادم با دیدنم نگاهی به

سر تا پام کرد و نا محسوس یکی از ابروهایش بالا رفت صدای پر ابهتی نظرمو جلب کرد سرمو به سمت صدا چرخوندم که نگاهم به همون مرد کنار شیانا خان افتادوقتی دید نگاهش میکنم پوزخندی زد و گفت :

__ ببینم شیانا خان شما خدمتکار خارجی هم دارین؟

شیانا خان گفت:

__ نه این دختر خان سابق ده پایینه

تیمسار متعجب گفت:

__ پس اینجا چیکار میکنه

شیانا خان یه لیوان کمر باریک برداشت جرعه ای از نوشیدنی نوشید و گفت:

__ قصه اش طولانیه

و با دستش به لیوان های مشروب اشاره کرد

تیمسار دست دراز کرد لیوانی برداشت. چنان نگاهی بهم کرد که برای لحظه ای ترسیدم

چرخیدم تا لیوانی برای دختری که روی مبل نشسته بود تعارف کنم که با عشوه گفت:

__ شیانا خان پس مسیحا کجاست

شیانا خان نگاه پر تمسخری بهم انداخت و به پله های طبقه ی بالا اشاره کرد دختره نگاهی به اون سمت انداخت و با ذوق گفت:

__ وای وای مسیحا خیلی زیباست

سرمو به سمت پله ها چرخوندم و نگاهم روی قامت بلند و زیبای مسیحا ثابت موند

یه کت شلوار کرم با یه بلوز قهوه ای پوشیده بود و دو دکمه ی بالای پیراهنش رو باز گذاشته بود که جذاب ترش

میکرد با دیدنش قلبم به تپش افتاد نگاهم مسخ مسیحایی بود که از پله ها داشت با اقتدار پایین می اومد

نفس های گرمی کنار گوشم باعث شد سرمو بچرخونم همین که چرخیدم رخ به رخ شیانا خان شدم اونقدر فاصلمون

کم بود که هر نفسی که میکشیدم هر نفس هاش به صورتم میخورد

بعد از مکثی گفت:

__ خیلی بده عشق آدم مال کس دیگه ای بشه و شب و با اون سر کنه....

با صدای لرزونی گفتم:

منظورت چیه؟

گوشه ی لبش بخاطر پوزخندی که زد بالا رفت با آروم ترین صدای ممکن گفت:

_به زودی میفهمی

بعد بی توجه به نگاه متعجب من رفت کنار تیمسار نشست گیج شده بودم. انگار خبر هایی هست. که من ازش بی خبرم؟؟ همه چیز مشکوک بود خواهر تیمسار با عشوه رفت سمت مسیحا و دستشو دور بازوش حلقه کرد پاهام توان وزنمو نداشت. نگاهم هنوز به اون دختر و مسیحا بود که نگاه مسیحا بهم افتاد اول تعجب کرد اما لحظه ای نگذشته بود که اخمی میان ابروهاش افتاد به تندی دست اون دختری از بازوش جدا کرد و با قدم های بلند اومد سمتم تا حالا عصبی ندیده بودمش... تو دو قدمیم وایساد.. نفس هاش بلند و عصبی بودسینی رو از دستم کشید و به دختری که اون نزدیکی بود داد مچ دستمو گرفت و کشید انقدر تند راه میرفت که من دنبالش کشیده میشدم تو راه رو کوبوندم به دیوار و گفتم:

_ کاتیا تو اینجا چیکار میکنی؟

با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود گفتم:

مسیحا...

یهو دستشو گذاشت روی لبام با صدای مرتعشی گفتم:

_ دیگه اینجوری صدام نکن

فاصلمون خیلی کم بود هر دو نفس های تند و گرمش به صورتم میخورد و باعث می شد دلم زیر رو بشه آب دهنمو قورت دادم دستمو روی مچ دستش گذاشتم و آروم دستشو از روی لبام برداشتم

با آروم ترین صدای ممکن گفتم:

مگه تو نمیدونستی من امشب ساقیم

هنوز حرفم کامل نشده بود که با مشت محکم کوبید به دیوار پشت سرم از ترس چشمامو بستم عصبی گفتم:

_ کی گفته تو باید ساقی این همه آدم عیاش باشی

صدای محکم و پر جذبه شیانا خان از پشت مسیحا بلند شد

_ من گفتم

مسیحا چرخید سمت شیانا خان منم تکیمو از دیوار گرفتم شیانا خان سرشو بلند کرد و نگاهشو به هردومون دوخت و گفت:

__ انگار فراموش کردی قرار شد تو امشب به عنوان پسر خان توی مهمونی باشی و فقط یه امشبو با تیمسار و خواهرش راه بیای

مسیحا گفت:

باشه اما قرار نشد کاتیا توی این مهمونی حضور داشته باشه

شیانا خان دستی به لب پایینش کشید و ادامه داد

__ ما همچین قراری نداشتیم پدر گفت تو با تیمسار و خواهرش راه میای و آخر دست این دختر و میگیری و از ده میری اما نگفتیم این نباید کار کنه..فعلا یه خدمتکاره و باید کار کنه هووووم؟

و نگاهشو به نگاهم دوخت میدونستم میخواد حرص منو در بیاره و ثابت کنه من فقط یه خون بس هستم ...

__ شیانا ، قرار نبود اینطور بشه

شیانا خان شونه ای بالا انداخت و گفت:

__ بهتره پیش بقیه بیاین ، تو که دلت نمیخواد کاتیا رو از دست بدی؟

و پشتشو به ما کرد و رفت.

با رفتن شیانا خان مسیحا سمتم چرخید و هردو روبروی هم قرار داشتیم.دستم گرفت و گفت:

__ متاسفم انقدر ضعیفم که عشقمو نمیتونم از همچین جایی ببرم و نجاتش بدم

میدونستم چقدر سخته که غرور یه مرد پایمال بشه و احساس ضعیف بودن بکنه .

صدامو صاف کردم و گفتم :

مسیحا؟

مسیحا سرشو بلند کرد و با چشم هایی که ناراحتی توش موج میزد به چشم هام خیره شد ، زمزمه کرد:

__میدونستی خیلی قشنگ اسمم رو صدا میزنی؟

از این حرفش با خجالت سرمو پایین انداختم که دستش زیر چونه ام اومد سرمو بلند کرد و گفت:

__چی میخواستی بگی؟

میخواستم بگم تو بهترینی.

خندیدو لیمو کشیدو گفت:

_میبینم شیطون شدی. فقط امشبو تحمل کن.

سری تکون دادم و گفتم:

میتونم یه سوال بپرسم؟

_اره بپرس.

ناراحت نمیشی؟

_نه حالا بپرس.

این تیمسار چرا انقد جوونه من فک میکردم با یه مرد ۵۰ساله روبرو میشم.

_اشکان جای پدرش تیمسار شده چند سال پیش پدرشو به قتل رسوندن و از اون روز اشکان همه کاره شد و خواهره عتیقه اش هم براش مهمم ...

که اینطور.

همراه مسیحا به سمت بقیه رفتیم و من راهمو به سمت بار کج کردم. خواهر تیمسار با دیدن مسیحا دوباره سمتش اومد و از بازوش آویزون شد. با دیدن این صحنه قلبم مچاله شد. سرمو چرخوندم تا این صحنه رو نبینم که نگاهم با نگاه تیمسار تلاقی کرد. نگاهش ترس رو به آدم القا میکرد. نگاهمو ازش گرفتم و به دختر، پسرهای سرمستی که در حال رقص بودن چشم دوختم.

خدمتکاری سمتم اومد و گفت :

_شیاناکان گفتن براشون نوشیدنی ببری

نگاهی به سمتی که شیاناکان همراه تیمسار ایستاده بودن انداختم.

دوتا لیوان همراه با یه شیشه ودکا برداشتم. به سمتشون رفتم. شیاناکان شیشه نوشیدنی رو از دستم گرفت و تکونش داد یهو در شیشه رو برداشت که باعث شد هرچی هوایی که توی بطری جمع شده بود همراه نوشیدنی با فشار بیرون بریزه. صدای جیغ و هورای دختر او پسر بلند شد شیانا خان هردو لیوانو پر کرد یکیشو داد به تیمسار و یکیشو خودش برداشت لیوانشونو بهم زدن و یسره بالا رفتن.... صدای موزیک ملایمی بلند شد و هرکدوم دو به دو

برای رقص رفتند . با نگاهم دنباله مسیحا بودم که نگاهم بین جمعیت به مسیحا و خواهر تیمسار افتاد. در حال رقص بودن...بادیدن این صحنه قلبم از درد فشرده شد. نگاهم هنوز بهشون بود که تیمسار تمام قد روبروم ایستاد

دستشو به سمتم دراز کردو گفت:

_میخوام باهام برقصی.

با من!؟

_مگه جز تو کسی هم روبروام هست؟

سرمو چرخوندمو گفتم:

کار دارم باید برم.

یهو میچ دستمو سمت خودش کشید دستمو گذاشتم روی سینهش تا توی بغلش پرت نشم. قلبم تند تند میتپید.

سرمو بلند کردم تا صورتش و درست ببینم سرشو خم کرد و گفت:

_دوس ندارم جواب رد بشنوم پس میرقصیم

و دستمو کشید...به دنبالش تا جایی که همه در حال رقص بودن کشیده شدم

میشه دستمو ول کنین؟

بی توجه به حرفم دستشو پشت کمرم گذاشت و منو سمت خودش کشید ...معذب بودم و دستام بی حرکت کنارم افتاده بود

یکی از دستامو گرفت و گفت :

_دختر دهاتی هستی دیگه ، یه رقصم بلد نیستی! باید یکی باشه بهتون یاد بده

سرمو چرخوندم که نگاهم با نگاه مسیحا تلاقی پیدا کرد.

چشاش از خشم زیاد قرمز شده بود.

به جای لیوان یه بطری بزرگ نوشیدنی دستش بود. یقه ی لباسش بیشتر از حد معمول باز گذاشته بود از این حالت مسیحا ترسیدم. با احساس دستی روی پائین تنه ام به خودم اومدم و سرمو سمت تیمسار برگردوندم که نگاهم به چشمای خمارش افتاد. انگار مست بود. ناتوانی دیگه بس بود، هر دو دستمو روی سینه ی ستبر و محکم تیمسار گذاشتم. هولش دادم اما نیم سانتم از جاش تکون نخورد

اما دستشو از پشتم برداشت تندی ازش فاصله گرفتم و گفتم :

جناب تیمسار بهتره با یه دهاتی نرقصین ، براتون افت کلاس داره

چرخیدم که از اون محیط خفقان اور دور بشم که مچ دستمو چسبید و سرشو نزدیک سرم آورد با صدای خمار از مستی گفت :

_از دخترای وحشی خوشم میاد پس به دستت میارم.

بهتره بدونی اسم من اشکانه نه تیمسار از این به بعد منو اینورا زیاد میبینی دخترخانوم.

حالم داشت از این نزدیکی و بوی مشروب دهانش بهم می خورد دستمو ول کرد.

منم مثل گنجشکی که از قفس ازاد شده باشه پاتند کردموبه سرعت به سمت اشپزخونه رفتم .

صنم با دیدنم متعجب گفت :

_چیشده حالت خوبه؟

سری تکون دادمو لیوانی اب برداشتم یه نفس سر کشیدم کمی تو اشپزخونه موندم اما دوباره مجبور شدم توی سالن برگردم از مسیحا خبری نبود. نگرانش شدم یعنی کجا رفته ؟ تا اخر شب کمتر به سمت تیمسار و شیاناخان رفتم.

خداروشکر شیانا خان هم دیگه باهام کاری نداشت.

مهمونا بعد از صرف شام کم کم عازم رفتن شدن. اما از مسیحا خبری نبود. دلم به شور افتاد نکنه براش اتفاقی افتاده!؟

نگاهی به اطراف انداختم وقتی دیدم همه مشغول هستن و کسی حواسش به من نیست اروم رفتم سمت پله هاے بالا و از پله ها بالا رفتم.

انقدر پله ها رو تند بالا اومده بودم که قلبم تند تند میزد و به نفس نفس افتاده بودم.

نفسی تازه کردم و نگاهی به سالن بزرگ و پر از اتاق روبروم انداختم. کدوم اتاق مسیحا بود؟

نگاهی به درهای بسته اتاق ها انداختم. فقط یک در نیمه باز بود. اروم رفتم سمت در، اما وقتی نگاهم به مرد رویاهام افتاد که درحال بوسیدن زن دیگه ای بودشکستم، خورد شدم. بغض راه گلومو گرفت.

دستم بند گلوم کردم تا نفس لعنتیم بره و دیگه زنده نباشم.

از دیوار گرفتم تا زمین نخورم. قطره اشکی از چشمم روی گونه ام چکید باورم نمیشد مسیحای من داره خواهر تیمسارو میبوسه. تمام خاطراتم مته یه فیلم از جلوی چشمم رژه رفتن از روزی که اومدم به این عمارت نفرین شده، مهریونای مسیحا و... صدای ساز دهنیش هنوز توی گوشم مونده بود و دوست دارم هاش تو سرم فریاد میزد. دیگه تحمل نداشتم. با صورتی پر از اشک نگاه اخرو به مردی که قرار بود زندگیم باشه انداختم. نفسی کشیدم تا قلب لعنتیم اروم شه و کمتر بیقراری کنه با پشت دست محکم چشم های اشکیمو پاک کردم. با قدی خمیده و قدم های سست و نامتعادل پشت به مرد اروزهام و اتاقی که شاهد معاشقه ی عشقم با کسه دیگه ای بود کردم. و نمیدونم با چه حالی از طبقه ی بالا، پایین اومدم و یه راست رفتم سمت آشپزخونه تند تند به صورتم آب زدم تا کسی نفهمه گریه کردم. تا نفهمن آخرین امید زندگیم هم نا امید شد. حالا من موندمو تنهاییام و... یه دل سیر دلم میخواست گریه کنم.

هرکاری میکردم صحنه بوسیده شدن اون دختره توسط مسیحا از جلوی چشم هام کنار نمیرفت. باورش برام سخت بود. اما باید قبول میکردم، باید میپذیرفتم اما چرا مسیحا با من بازی کرد چرا باعث شد عاشقش بشم و دوباره چشم داشت اشکی میشد اما نباید ضعیف میشدم مشغول کارهای آشپزخونه شدم؛ اون سه تا دختر هم اومده بودن. صنم خانم اومد آشپزخونه گفت: کاتیا بیا کارت دارم.

رفتم سمت صنم

_:بله؟

صنم: تو برو استراحت کن اینا هستن

_:چرا؟

صنم: واه دختر جان خسته شدی برو اتاق من استراحت کن.

دیگه حرفی نزد، از آشپزخونه بیرون اومدم رفتم سمت اتاق ته راهرو تشکی پهن کردم و توی خودم مچاله شدم.

چشم هامو بستم تا بخوابم. اما تمام خاطراتم از بچگی تا همین چند لحظه ی پیش جلوی چشمم رژه میرفتن.

کلافه شدم، سرمو روی بالش محکم فشار دادمو های های گریه کردم. برای تمام لحظه های تلخ و شیرین زندگیم گریه کردم. نمیدونم چقدر اشک ریختم که میون اشک هام خوابم برد. صبح با سروصدای زیاد سراسیمه از خواب پریدم. نگاهی به اتاق انداختم، از صنم خبری نبود. باهمون موهای پریشون از خواب دیشب از اتاق بیرون زدم.

و رفتم سمت سالن اصلی که سروصدا از اونجا میومد. رفتم جلو، خوانواده ی ارباب همه جمع بودن.

نگاهم به قیافه ی عصبی و ژولیده ی مسیحا افتاد. با دیدنش قلبم شروع کرد به تپیدن. اما با یادآوری دیشب، قلبم از درد فشرده شد. خان عصبی اینورو اونور میرفت. شیاناخان با پوزخندی نظاره گر این صحنه بود. خواهر تیمسار داشت اشک میریخت.

گیج شدم اینجا چه خبر بود؟

تیمسار عصبی فریاد زد: ابروی منو بردین، من به شما اعتماد داشتم. اما حالا با خواهری که دیگه دختر نیس چیکار کنم؟

این داشت چی میگفت؟ منظورش چی بود؟؟؟؟؟؟ نکنه... نه امکان نداره نه نه مسیحا دیشب با خواهر تیمسار نبوده... دروغه نه دوباره چشم های لعنتیم پره اشک شد. اما نباید خودمو ضعیف نشون میدادم. نگاه مسیحا به من افتاد. یه لحظه احساس کردم رنگش پرید و مات من شد. اشک تو چشم هام حلقه زد. انگار از نگاهم حرف دلمو فهمید که لب زد... باور نکن... اما مگه میشد باور نکنم خودم با چشم های خودم دیدم. تیمسار دوباره عصبی فریاد زدو گفت: خان؟ ما نون و نمک همو خوردیم. حالا من چیکار کنم؟

شیاناخانه تا این لحظه سکوت کرده بود گفت: یه نفر یه اشتباهی کرده پس باید پای اشتباهش باشه، مسیحا باید با نیلوفر (خواهر تیمسار) ازدواج کنه.

مسیحا با عجز گفت: اما من از اتفاقات دیشب هیچی یادم نیست... امکان نداره من همچین کاری کرده باشم.

شیاناخان از جاش بلند شد... چرخی دوره مسیحا زد.

با دست چنبار به شونه اش کوبید و گفت: بایدم یادت رفته باشه با اون همه مستی که تو کرده بودی.

— من مست بودم این خانوم که مست نبوده.

نیلوفر فین فین کردو گفت: من گریه کردم، زار زدم اما تو هیچی حالت نبود

مات حرفای ادمای دورم و حرفاشون بودم.

یعنی مسیحا دیشب تو مستی به نیلوفر تجاوز کرده. پس اون معاشقه ی دیشب چی بود... اگه نیلوفر راضی نبوده اما

هر دو راضی به نظر میرسیدن اما حالا....

مسیحا سکوت کرده بود. خان از سر جاش بلند شد گفت: اگه نیلوفر راضی باشه، مسیحا باید باهاش ازدواج کنه...

مسیحا: اما...

خان _ اما و اگر نداره باید پای کاری که کردی باشی تو زندگی یه دختر معصومو تباه کردی... این حقشه که بخواد با آبرو زندگی کنه. فهمیدی؟ نیلوفر تو هم فکراتو بکن. من متاسفم تیمسار که بچه ای تربیت کردم که حالا باید باعث ابروریزییم باشه.....

با قدم های محکم سالن بیرون رفت.

نیلوفر گفت: من میرم تو اتاقم تا فکرامو کنم.

با نگاهی پر حسرت به رفتن دختری که دیشب زنانگی رو با عشقم تجربه کرده بود کردم و آهی کشیدم.

باقدم های سست به عقب گرد کردم تا از سالن بیرون برم...

با قدم های ناهماهنگ روی سنگ فرش باغ که حالا پر از برگ های زرد و قرمز و نارنجی پائیز بود اروم شروع به قدم زدن کردم

با هر قدمم برگ ها زیر پام صدا میداد...

رفتم جای همیشگی و پاهامو توی اب سرد فرو کردم.

سرمو بلند کردم و به آسمونی که گرفته و ابری بود چشم دوختم...

زیر لب اروم زمزمه کردم: هی دنیا راضی شدی مسیحا رو هم ازم گرفتی

چشم هامو بستم و قطره اشکی از گوشه چشم هام سرازیر شد.

صدای ساز دهنی غمگینی به گوشم رسید... تندی چشم هامو باز کردم... نگاهم به مسیحا افتاد

چشم هاشو بسته بود و ساز دهنی میزد محوش شدم.

از امروز دیگه غریبه ی آشنا، مرد مهربان روز های ساختم مال من نبود.

چشم هاشو باز کردو نگاهمون باهم تلاقی کرد. هردو محو هم شدیم.

انگار نگاهمون به اندازه ی سال ها باهم حرف داشت اما افسوس چه زود دیر شد....

مسیحا کلافه دستی به گردنش کشید

گفت: کاتیا؟ تو که باور نمیکنی من انقد بی وجدان باشم تا دخترانگی یه دختریو ازش بگیرم بگو که باور نکردی.

بغضمو قورت دادم و با صدای لرزونی گفتم: حالا که شده و سرمو پایین انداختم.

مسیحا _ خودخواه نباش کاتیا ...نگو که باور میکنی، من به کی بگم اخی من از دیشب هیچی یادم نیس... تو باور کن
حداقل.....

چیزی نگفتم که گفت: منو نگاه کن کاتیای من دارم دیوونه میشم.

فریاد زد: خدا چرا اینطور شد.

سرمو بلند کردم و برای آخرین بار به چشم های قهوه ای مهربونش چشم دوختم.

از جام بلند شدم پشتمو بهش کردم.

-با آخرین انرژی که برام مونده بود گفتم: برات ارزوی خوشبختی میکنم شاید قسمت نبود که ما برای هم بشیم....

با سر انگشتای سردم قطره اشکی که روی گونه ام چکید رو پاک کردم

یهو دستم کشیده شد و تو بغلش پرت شدم دستاشو محکم دورم حلقه کرد... سرشو بین سر و گردنم گذاشت.

با صدایی لرزان گفت:

_ کاتیا بگو که تنهام نمیزاری

و نفسش پر حرارت توی گردنم خالی کرد که باعث شد قلب و دلم بلرزه و بغض توی گلویم بیشتر بشه

_ تو باورم کن که من به اون دختر دست درازی نکردم

+ اما مسیحا تو توی مستی آینده ی اون دختر و نابود کردی پس باید مرد و مردونه پاش وایسی

_ نگو که باید از تو بگذرم

از بغلش بیرون اومدم و نگاهمو به چشمای مرطوبش دوختم

+ تو میگی چیکار کنیم

_ بیا باهم از اینجا بریم

+نمیشه مسیحا ، عاقلانه فکر کن پس اون دختر چی؟؟ آیندش؟؟ تو مجبوری با اون ازدواج کنی

_ پس تو، عشقمون.....

سرمو تکیون دادم

+باید فراموشم کنی

_ تو میتونی؟ آره؟ میتونی؟

+ باید بتونم چون تو از دیشب مرد یکی دیگه شدی. میفهمی؟

غمگین نگاهم کرد..... توی سکوت پشت بهش کردم و با قدم های سست سمت اتاقم رفتم

انگار همه ی عمارت بهم ریخته بود. همه در تکاپو بودن....از صبح که توی آشپزخونه بودم تا آخر شب دیگه هیچ

کسیو ندیدم خودمو با کار سرگرم کردم تا کمتر تو فکرو خیال برم

شب با تنی خسته و دلی که حالا دیگه مثل سابق نبود سمت اتاقم رفتم...بدون اینکه فانوس و روشن کنم تشکی

پهن کردم و توی خودم مچاله شدم

دستی توی جای خالی صنا کشیدم. خواهرم حالا کجاست؟ حال بقیه ی خانوادم چطوره؟

هنوز باورش برام سخت بود که طی چند ماه همه چیز و همه کسم رو از دست دادم

صبح وقتی بیدار شدم؛هاجر دستور داد تا برم عمارت. دلم شور میزد.

امروز معلوم میشد که مسیحا و نیلوفر با هم ازدواج میکنند یا نه؟

وارد آشپزخونه شدم. به صنم سلام کردم.

_ خوب شد اومدی برو میز صبحونه رو بچین.

بدون هیچ حرفی رفتم سمت سالن و میز صبحونه رو آماده کردم که شیاناخان با یه دست لباس سفید و موهای

ژولیده از پله ها پایین اومد.

بادیدن من پوزخندی زد و به سمتم اومد.چشماشو دوخت به چشم و گفت:

_ چطوری دخترخان؟

دستی به لب پایینش کشید و گفت:

_ راستی تو که دیگ دختر ارباب نیستی؛ عشقتم که از دست دادی.

سرشو آورد کنار گوشم و ادامه داد:

_ البته هنوزم دیر نیست میتونی همراه من به اون کلبه بیای و تا ابد همسر مخفی من باشی.

بعد از حرفش به صورتم نگاه کرد تا واکنش منو ببینه.

بدون اینکه دوباره بهش نگاه کنم؛ سرم روانداختم پایین و از کنارش رد شدم.

اما شیانا خان هنوز سر جاش ایستاده بود. قلبم تند می تپید.

تا همه بیان سرمیز از اشپزخونه بیرون نرفتم اما باید برای پذیرایی میرفتم.

همه دور هم نشسته بودن که نگاهم به مسیحا افتاد که سر به زیر داشت با چاقوی توی دستش بازی میکرد.

اما نیلوفر خیلی خوشحال به نظر میرسید. تیسمار با دیدنم پوزخندی زد و گفت:

_تو

و با دستش به من اشاره کرد و گفت:

_بیا اینجا.

با صدای تیسمار نگاه بقیه به من افتاد.

مسیحا سرش و بلند کرد. نگاهم و از مسیحا گرفتم و سرم و انداختم پایین و رفتم سمت تیسمار.

_برام چای بریز.

فنجونش و برداشتم و پرش کردم و کنارش گذاشتم.

_نون بده.

پوووف نون رو کنارش گذاشتم.

که نگاهم به نگاه خشم الود شیاناخان افتاد. این چرا اینقد عصبیه؟

شیانا خان با جدیت گفت:

_برای منم شیر بریز

نگاهش کردم

-چرا وایسادی نشنیدی چی گفتم؟

لیوان رو پر از شیر کردم همین که خم شدم کنار گوشم گفت:

_انقد دور و بر اشکان نیلک، فهمیدی؟

-من به اون آقا کاری ندارم

-نباید باشی هیچ مردی نباید سمت تو بیاد

-منظورت چیه؟

سکوت کرد!

صبحانه تو سکوت خورده شد خان گفت:

_خب نظرت چیه نیلوفر؟

با این حرف خان، ناخودآگاه نگاهم به سمت مسیحا رفت نگاهش به من بود نگران و پر از حسرت تحمل نگاه کردن بهش رو نداشتم

سرمو انداختم پایین منتظره جواب نیلوفر بودم همه سکوت کرده و نگاهشون به نیلوفر بود

با ناز موهای کوتاهش رو پشت گوشش زدگفت:

_من حرفی ندارم حاضرم با مسیحا ازدواج کنم

با این حرف نیلوفر صدای شکستن لیوانی توجه همه رو به خودش جلب کرد، سرمو بلند کردم نگاهم به دست خونی مسیحا افتاد لیوان توی دستش شکسته بود قدمی برداشتم تا به سمتش برم دستی مچ دستم رو چسبید

با تعجب به دست شیانا خان نگاه کردم

-میشه دستمو ول کنی؟

-نه! به تو ربطی نداره فهمیدی؟ از امروز زنش باید هواسش بهش باشه، نه تو

نگاه بی رمقم به نیلوفری افتاد که رفت سمت مسیحا بغض راه گلومو بست لعنت به شیانا لعنت به نیلوفر لعنت به همه

بی حرکت سرجام ایستاده بودم نیلوفر دست مسیحا رو گرفت، چشمامو بستمصدای نگران نیلوفر که با ناز همراه بود بلندشد :

_مسیحا عزیزم دستت چی شد؟

مسیحا دستشو از دست نیلوفر در آورد عصبی از جاش بلند شد ، صدلی با صدای بدی روی زمین افتاد خان با تحکم گفت:

_صنم جعبه ی کمک اولیه رو بیار

و رو به مسیحا ادامه داد

_ توام بشین سرجات

مسیحا کلافه گفت:

_ دستم خوبه لازم نیست

خواست بره که خان گفت:

_ کجا میری؟ باید قرار عروسی رو بذاریم

-هر کاری میخواین بکنین

با قدم های بلند از عمارت بیرون رفت یکی از دخترها میز و سرامیک هارو تمیز کرد همه سر جاشون نشستن هنوز سرجام ایستاده بودم و نگاهم به جای مسیحا بود

با صدای خان به خودم اومدم

_ به نظر من بهتره هرچه زودتر مراسم ازدواج نیلوفر و مسیحارو فراهم کنیم نظر تو چیه اشکان؟

تیمسار لیوانش رو روی میز گذاشت به صندلیش تکیه داد گفت:

_ من حرفی ندارم هرچی زودتر بهتر

داشتم خفه میشدم از کنار به سمت آشپزخونه رفتم اما هنوز صداشون رو میشنیدم

خان-پس حالا که همه موافق هستین اخر هفته عروسی رو برگزار میکنیم

وارد آشپزخونه شدم به دیوار تکیه دادم،چشمامو بستم،کاش مسیحا اون شب تو مهمونی انقدر مست نمیکرد

اگه اون مست نمیکرد اگه اونقدر نمیخورد هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد من به جای نیلوفر عروس مسیحا میشدم

روز ها پی در پی گذشتن و بلاخر روز مرگ من رسید!روز عروسی مسیحا و نیلوفر

تو آشپز خونه مشغول چیدن میوه ها بودم که هاجر صدام کرد

_ کاتیا

بله

_ شیانا خان گفت تو امروز کار نکنی

چرا؟

_نمیدونم خودش گفت برو بیرون تو دست و پام نباش کلی کار دارم

از اشپزخونه امدم بیرون

دلَم گریه میخواست امشب عشق زندگیم داماد میشد وارد اتاق شدم با دیدن مسیحا بی اختیار جیغ کشیدم

تو اینجا چکار میکنی؟ از اتاق من برو بیرون

_امدم تورو ببرم

چی میگی مسیحا؟ از اتاق من برو بیرون

_بی تو؟ هرگز!

باحال زاری گفتم

تورو خدا برو یکی بیاد ببینه بد میشه

_تو منو دوست داری؟

از سوالش شکه شدم

اره دارم، ولی تو مال من نیستی

به سمتم امد دستم رو گرفت

چه کار میکنی؟ ولم کن

_مگه نمیگی دوستم داری؟ بیا باهم فرار کنیم از اینجا میریم

تو دیوانه شدی

فریاد زد

_اره...اره دیوانه شدم تو دیوانم کردی چرا نمیفهمی میخواست؟

اشکام بی وقفه روی صورتم میریخت خدایا کمکم کن تحمل کنم این خواستن اشتباه من و تو سهم هم نیستیم

بفهم

_چی فکر میکردم چی شد؟ فکر میکردم دوستم داری تا اخرش باهامی نگو تو هم مثل بقیه ایی هه متأسفم برات

متأسفم کاتیا این حقم نبود از این به بعد سایه ی منم باهات غریبه از اینجا میریم

هق هقم دل نداشته ی سنگ رو اب میگرد

_خدا حافظ عشق بی وفای من!

مسیحا

هیس هیچی نگو

در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون

من موندم و دلشکستم، اشکای چشمم، غم سینه ام، عشق نافرجامم روی تخت دراز کشیدم و از ته دل زار زدم

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم از اتاق بیرون نره اما بازم دلم طاقت نیاورد و از جام بلند شدم

دستی به گونه های خیسم کشیدم... در اتاق رو باز کردم، هوای سرد پاییزی خورد به صورتم، نگاهم به عمارت

افتاد، صدای بزن و بکوب نشان از شادی مهمون ها بود

با قدم های بی جون اروم اروم شروع به حرکت روی سنگریزه های باغ کردم،

گاهی سنگ ها کف پاهای برهنه ام رو اذیت میکردند اما دلم انقدر درد داشت که درد پامو احساس نکنم

از امشب دیگه نباید به مسیحا فکر میکردم، سرم رو بلند کردم، نگاهم به اسمون ابری افتاد

با بغض نالیدم:

خدایا برای آخرین بار ببینمش بعد برای همیشه فراموشش میکنم

چشممامو بستم... نفس عمیقی کشیدم و دوباره چشممامو باز کردم... هر چی به عمارت نزدیک میشدم ضربان قلبم

بیشتر میشد در عمارت باز بود و همینطور زن ها و مرد ها میومدن و میرفتن

خودمو کشیدم پشت در و اروم سرمو بردم جلو و نگاهی به داخل عمارت انداختم. سالن پر از جمعیت بود

وارد سالن شدم

میترسیدم سرمو بلند کنم نگاهم به مسیحا و نیلوفر بیوفته و اونوقت طاقت نیارم و از این عشق لعنتی رسوای عالم

بشم

با نشستن دستی روی شونه ام با ترس به عقب برگشتم که محکم تو بغل کسی فرو رفتم

سرمو بلند کردم، نگاهم به چشمای سیاه وحشیش افتاد

وقتی دید دارم نگاهش میکنم اروم دستی به صورتم کشید و گفت:

_اخه برای جدایی از عشقت اشک ریختی؟؟

خیلی سخته عشقت الان کنار یگی دیگه باشه؟

_نچ نچ!

و با تمسخر سری تکون داد

_ولی به نظرم اون حرورم زاده لیاقت تورو نداشت هوم؟ پس دیگه اشک نریز

ازش فاصله گرفتم...همین که سرمو بلند کردم نگاهم به دستای حلقه شده ی نیلوفر و مسیحا افتاد

نفسم برای لحظه ای بند اومد، دستمو روی گلوم گذاشتم نگاهم اروم اروم به سمت بالا اومد و روی صورت مسیحا ثابت شد

انگار با نگاهش دنبال کسی بود، نیلوفر لبخند روی لبش بود

دیگه طاقت نیاوردم و با تمام توانی که برام مونده بود از بین جمعیت عبور کردم از سالن زدم بیرون

رفتم سمت جوی اب، دو زانو کنار جوی اب نشستم با صدای بلند زدم زیر گریه، دلم مسیحا رو میخواست!

صدای اون ساز دهنی رو میخواست حالا از امشب یکی دیگه سرشو رو شونه های عشقم میذاشت

یعنی مسیحا برای اونم ساز دهنی میزنه؟

وقتی دستش زخم بشه نگرانش میشه؟ براش پماد میاره؟ معلومه دیووونه!! اون زنشه

چقدر این کلمه هضمش برای من عاشق سخته.

سرم رو فرو کردم توی اب...اما دلم اروم نشد. قلبم سنگین بود

دلم میخواد بخوابم دیگه بیدار نشم، اما افسوس ساعت ها کنار جوی آب نشستم

از دور صدای شادی و موسیقی به گوشم میرسید. اما من زانو هامو بغل کرده بودم و خودمو دلداری میدادم

نمیدونم چقدر از شب گذشته بود که صدای ساز دهنی به گوشم رسید

تندی از جام بلند شدم..مسیحا به سمتم اومد و منو توی بغلش کشید

تا خواستم اعتراض کنم با صدای بغض الودی گفت؛

_بذار برای آخرین بار حس کن بعد برای همیشه میرم!

بغضی تو گلوم اومد.

دستام بی حس شد کنار بدنم افتاده بود.

دلَم میخواست هق بزَنم بگم نامرد نباش منو تنها نذار اما مهر سکوت روی لبام زدم تا نفهمه چقد شکستم.

با صدای بغض دار گفت: دیدی نداشتن تا مال من بشی؟ حتی خداهم نخواست داشته باشمت. برای یبار حس کن منم خوشبختم.

با دستاش هردو دستمو گرفت آورد بالا و به کف هردوتا دستم بوسه ای زد.

گرمی اشکش رو کف دستم احساس کردم... قلبم هزار تیکه شد. غریبه ی مهربونم داشت گریه میکرد.

با صدای مرتعشی گفتم: برو مسیحا برای همیشه برو سعی کن خوشبختی، میفهمی خوشبخت.

چشم های مهربونشو به چشمام دوخت.

میرم کاتیا برای همیشه میرم دیگه حتی سایه ام رو هم نمیبینی. مراقب خودت باش...

دست کرد تو جیبش، ساز دهنیشو درآورد گرفت سمت: بیا این برای تو، هر وقت دلت برام تنگ شد ساز دهنی بزَن.

عصبی دستشو لای موهاش کشید.

پشت بهم کرد و با قدم های ناهماهنگ تو تاریکی شب محو شد.

ساز دهنی رو توی دستم فشردم.

رفتم سمت اتاقم بدون اینکه فانوس رو روشن کنم، گوشه ای کز کردم.

چشم هام رو بستم اما خوابم نمیبرد.

دلَم فریاد از ته دل میخواست.

دلَم برای اغوش مادرم تنگ شده بود...

صبح با تنی خسته و چشمهایی ک به زور از درد باز نمیشدن بیدار شدم رفتم سمت اشپزخونه.

همه در حال کار بودن.

هاجر با دیدنم پشت چشمی نازک کرد و گفت: خان گفتن از این به بعد عمارت اصلی زندگی میکنی و خدمتکاره اون قسمت میشی... صنم دیگ پیر شده... برو عمارت.

خدایا همینو کم داشتم. سوز سرد پائیز پوست سفیدمو دون دون کرد. دستامو دور بدنم حلقه کردم...

با نگرانی و استرس رفتم سمت عمارت از درپشتی وارد اشپزخونه شدم، صنم با دیدنم لبخند زد اومد سمتم بغلم کرد دلم یه اغوش مهربون می خواست

از این بغض لعنتی که دم به دقیقه اشکم و در می آورد خسته شده بودم

صنم دستی به پشتم کشید گفت:

__ میدونم از دست دادن عشق خیلی سخته اما اینم میدونم تو دختر قوی هستی از امروز تو عمارت کنار خودمی

ازم فاصله گرفت

__ افرین دختر خوب حالا بیا یه چایی خوش عطر دم کن

رفتم سمت سماور در حال جوش، قوری رو برداشتم بعد از اینکه چایی دم کردم ظرفهای صبحانه رو توی سینی چیدم سینی رو برداشتم از اشپزخونه رفتم بیرون بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم میزو چیدم همین که چرخیدم برم نگاهم به پله ها افتاد مسیحا همراه نیلوفر دست تو دست هم از پله ها پایین اومدن دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد نگاهم به دستهای گره خورده مسیحا و نیلوفر بود

انگار مسیحا سنگینی نگاهم و احساس کرد که اروم دستشو از توی دست نیلوفر بیرون کشید اما دیر بود و این قلبی لعنتی به دستهای گره خوردشون حسودی کرد

سرم و انداختم پایین و رفتم سمت اشپزخونه تا خوردن صبحانه از اشپزخونه بیرون نرفتم اما باید برای جمع کردن میز می رفتم از اشپزخونه امدم بیرون رفتم سمت میز که با شیاناخان رو به رو شدم با دیدنم یکی از ابروهاش بالا رفت و سرم و پایین انداختم شروع به جمع کردن میز کردم که تیمسار گفت :

__ خب خان ما باید برگردیم شهر اما حالا که فامیل شدیم بیشتر میایم و میریم و این بار نوبت شماست که بیاین

از رو صندلیش بلند شد همین که خواست از کنار رد بشه اروم گفت :

__ دلت می خواد از اینجا ببرمت تا ندیمه ی شخصی خودم بشی ؟

با این حرف تیمسار با هراس نگاهی بهش انداختم سری تکون داد رفت

کارگرها چمدون ها رو توی ماشین تیمسار گذاشتن راننده تیمسار در جلو رو برای تیمسار باز کرد و در عقب رو برای نیلوفر و مسیحا لحظه ی اخر مسیحا سرشو بلند کرد و با پر از حسرت نگاهم کرد

سرشو انداخت پایین و سوار شد از جلوی دیدم محو شد اما من هنوز نگاهم به راهی بود که مسیحا رو از من جدا کرد دستی سرشونه ام نشست و صدای پر از تمسخر شیانا خان توی گوشم پیچید

__ بس دیگه عشقت رفت برو لباسامو از اتاقم بردار بشور

هفته ها از رفتن مسیحا میگذشت

هوا رو به سردی میرفت برگ درختها یکی پس از دیگری میریختن شیانا خان رفته بود ده خودش دیگه کسی نبود تا زور بگه هیچ خبری از صنا نداشتم از صبح دلم شور میزد بارون به شدت می بارید خان به شهر رفته بود اوضاع مملکت زیاد خوب نبود توی اشپزخونه در حال درست کردن غذا بود که کسی وارد شد همین که برگشتم نگاهم به شیاناخانی افتاد که بارون خیسش کرده بود چشمامو تنگ کردم چند هفته می شد ندیده بودمش دقیق یادم نیست

__ زود باش آماده شو باید بریم

متعجب نگاهی بهش انداختم

بریم ؟ کجا بریم؟

__ فعلا به اونش کاری نداشته باش فقط زود آماده شو من وقت ندارم

یعنی چی من بی خبر پاشم کجا بیام

با گام های بلند خودش و بهم رسوند بازومو محکم گرفت کشید چشم هاشو به چشم هام دوخت شده گفت :

__ نمی خوای خواهرتو ببینی ؟

خواهرم

سری تکون داد ازم فاصله گرفت رفتم سمتش بازوشو گرفتم که باعث شد نگاهی به بازوش بعد به صورتم انداخت

خواهش میکنم بگو صنا کجاست

بازوشو از دستم کشید

__ برو آماده شو

سریع رفتم سمت اتاقی که برای من و صنم بود تنها ژاکتی که داشتم و روی لباسام پوشیدم همین که از اتاق بیرون

اومدم شیانا خان رفت سمت در سالن دنبالش راه افتادم

بارون به شدت می بارید هواتاریک بود

دستامو روی سرم گرفتم و با قدم های بلند رفتم سمت ماشین شیانا خان اما تا به ماشین برسم بازم کلی خیس

شدم در جلو رو باز کردم نشستم شیانا خان سوار شد

ماشین و روشن کرد دلم شور می زد قطرات باران روی سقف ماشین صدای زیبایی رو ایجاد کرده بود طاقت نیاوردم

کمی تو جام تکون خوردم

صنم حالش خوبه ؟

_ الان میری می بینیش

حرفی نزدم و نگاهم به درختهای بلند و پریچ و خم ده دوختم بعد از طی کردن مسافتی ماشین و نگهداشت از

ماشین پیاده شدم نگاهم رو به خونه کوچیک کاهگلی رو به روم دوختم

شیانا خان هم از ماشین پیاده شد جلوتر از من رفت سمت خونه و درش و زد بعد از چند لحظه تو مردی در و باز

کرد شیانا خان نگاهی بهم انداخت گفت :

_ چرا وایستادی برو داخل ؟

مردد وارد حیاط کوچیک خونه شدم شیانا خان در و پشت سرش بست سرجام ایستاده بودم دستشو گذاشت پشت

کمرم و کمی به جلو هل داد قدمی برداشتم دستشو از پشتم برداشت

صدای مرد غریبه که داشت با شیاناخان صحبت میکرد خیلی به نظرم آشنا اومد انگار جایی صداشو شنیده بودم با

هم به سمت خونه رفتیم همون مرد در سالن و باز کرد گرمای مطلوبی به صورتم خورد نور کم فانوس سالن و روشن

کرده وارد سالن شدم گوشه ی سالن کوچیک خونه رختخوابی پهن بود

با قدم های لرزون رفتم سمت رختخواب پهن شده همین که نگاهم به قیافه ی رنجور و رنگ پریده ای صنم افتاد.

با دیدن قیافه ی زردش زانو هام سست شد کنارش روی زمین زانو زدم

باورش برام سخت بود این دختری که مظلومانه خوابیده بود خواهر من صنم باشه دستمو اروم روی صورتش کشیدم

از داغی تنش ترس برم داشت همین که دست سردم صورت داغش رو لمس کرد چشماشو اروم باز کرد با دیدن من

چشم هاش پر از اشک شد دلم طاقت نیاورد محکم بغلش کردم اما وقتی فقط چند پاره استخون رو لمس کردم شکه

شدم با صدای ضعیفی کنار گوشم زمزمه کرد

_ دیر اومدی کاتیا خیلی دیر

صورتشو بوسیدم بغض راه گلومو گرفته بود با هر دو دستم دو طرف صورتشو قاب گرفتم با سر انگشتام اشکای گونه اش رو پاک کردم لب زدم

ببخش خواهری ببخش

زد زیر گریه

_ کاش مرده بودم

خدا نکنه صنم

_ تو نمیدونی کاتیا تو از هیچی خبر نداری

توبهم بگو

سرش و روی بالشت گذاشت با بغض نالید

_ من دیگه دختر نیستم مادریم که بچه اش تو شکمش مرده

با شنیدن حرفای صنم دستام سست شد طاقت رنج خواهرمو نداشتم با ناباوری از جام بلند شدم عصبی سمت شیانا خانان که بالای سرم ایستاده بود هجوم بردم حرکت هام دست خودم نبود محکم یقه اش رو گرفتم عصبی فریاد زدم

چه بلایی سر خواهرم آوردی نامرد تو ناموس سرت نمیشه؟

محکم به سینه اش زدم مچ هر دو دستم و گرفت عصبی تر از من فریاد زد

_ ساکت شو وقتی از چیزی خبر نداری

هه از چیزی خبری ندارم خواهرمو بدبخت کردی آبروشو بردی حالا هم با این وضعیت ولش کردی؟ کجاست اون

پست فطرتی که این بلا رو سر خواهرم آورده

دستامو عصبی از تو دست شیانا خان در آوردم

رفتم سمت مردی که ساکت یه گوشه وایستاده بود توی دو قدمیش ایستادم. سرشو بلند کرد شناختم یاشار بود

پوزخندی زدم

چطور تونستی این بلا رو سر یه دختر بی گناه بیاری بی وجدان؟

باصدای ضعیفی نالید

_بخدا خیلی دوشش دارم

هه دوستش داشتی که حال و روزش اینه نداشتی معلوم نبود چیکارش میکردی ؟

تا اومد حرف بزنه صدای ناله ی صنم بلند شد رفتم سمتش توی تب میسوخت هول کردم

یه تشت آب با پارچه بیار یاشار سریع رفت اما شیانا خان بالای سرم ایستاد دست های داغ صنمو گرفتم تو دستم

آروم باش صنم حالت خوب میشه

یاشار تشت پر از آبو گذاشت کنار دستم

پاشویش کردم اما بی فایده بود دیگه نمیدونستم چیکار کنم

لعنتی بگو چه بلایی سر خواهرم آوردی

یاشار من من کرد و گفت:

_من فقط دوستش داشتم اما هرچی بهش گفتم باور نکرد مجبور شدم خودمو به پستی بزوم و باهاش رابطه برقرار کنم، فکر میکردم اینطوری میتونم داشته باشمش اما اشتباه کردم صنم ازم متنفر شد بخصوص وقتی فهمیدم بارداره روز به روز حالش بد میشد نمیدونم چی شد که حالش بد شد و از چند روز پیش به این حالو روز افتاد، دکتر ده گفت :

بچه تو شکمش مرده باید به شهر ببرمش اما قبول نمیکنه میخواست تو رو ببینه

بعد از حرفای یاشار خم شدم و پیشونیه صنمو بوسیدم بمیره خواهرت که تو اینقدر زجر کشیدی

یک ساعت گذشت اما حال صنا تغییری نکرد بلکه خونریزی هم بیشتر شد، بارون به شدت میباره از جام بلند شدم

اینطوری همیشه باید به شهر ببریمش ممکن از تب و خون ریزی زیاد بمیره ، شیانا خان رفت سمت در و گفت

_بیارینش

با کمک یاشار صنا رو بردیم سمت ماشین و روی صندلی عقب گذاشتیمش کنارش نشستم

انگار تبش پایین اومده بود انگشتاش سرد بود دست های ظریفش رو بوسیدم، شیانا خان ماشین رو روشن کرد دلم شور میزد از تمام خانواده ام فقط صنا مونده بود

نمیدونم چقد و چند ساعت تو راه بودیم بارون رگباری میبارید یهو ماشین خاموش شد

شیانا خان هرکاری میکرد بی فایده بود از ماشین پیاده شد عصبی با لباس های خیس بارون زده پشت فرمون نشست و زد روی فرمون

_لعنتی بنزین تموم کرد

حالا چیکار کنیم؟

از دلشوره ی زیاد حالت تهوه گرفتم دستی به صورت صنا کشیدم از سردی صورتش ترس برم داشت محکم تکونش دادم اما بی فایده جیغی کشیدم از جیغ بلندم شیانا خان به عقب برگشت یاشار با ترس در سمت صنا رو باز کرد دستی به نبضش زد

بگو حالش خوبه

یاشار از ماشین رفت بیرون بعد کنار در ماشین با زانو خورد زمین

سر بی جون صنا رو بغلم گرفتم محکم به خودم فشردمش فریاد زدم

خدااا کجایی چقدر بدبختی بکشم تنها کسم رو بردی خواهرم خواهر مهربونمو بدون خداحافظی بردی

باورم نمیشد صنا رفته باشه طفل بی گناهی توی شکمش مرده باشه حرکاتم دسته خودم نبود فقط فریاد میزدم

صنا پاشو پاشو خواهی حداقل تو تنهام نذارهमे منو تنها گذاشتن صنا ببخش که خوب ازت مراقبت نکردم

خدایا کجایی که صدای منو نمی شنوی خدااا

دست های مردونه ای زیره بازومو گرفت و سعی کرد منو از جسم بی جون صنا جدا کنه اما من دست صنا رو سفت چسبیدم

_پاشو

ولم کن،راحت شدی؟ خانواده ام رو ازم گرفتی عشقمو ازم گرفتی دیگه چی از جونم میخوای؟ چرا من باید تقاصه

کاره دیگری رو پس بدم دست از سرم بردار از همتون متنفرم

به زور بازومو گرفت و از ماشین بیرون آورد

بارون با شدت میبارید بغضم سر باز کرد فریاد زدم

چیه آسمون توام دلت برای بی کسی خواهر جوون مرگم سوخت؟ داری اشک میریزی؟

با زانو رو زمین نشستم

خواهرم کجایی صنا داری منو میبینی؟ مگه نه تو همین اطرافی من دیگه برای کی زندگی کنم کاش منم مرده بودم

با دستام شروع به زدن خودم کردم

خدایا منم ببر خواهرمو تنها ببر

دستای مردونه شیانا خان دستامو محکم گرفت غرید

بس کن خودتو کشتی

توی سنگ دل چی میفهمی خود خواه

حرف نزد اما با خشونت بغلم کرد دستاشو محکم دورم حلقه کرد با صدای بمی کناره گوشم زمزمه کرد

میدونم برای خواسته ام راهو اشتباه انتخاب کردم افسوس که دیر فهمیدم

اینقدر حالم بد بود که حرفای شیانا خان رو نفهمیدم خواستم از بغلش بیام بیرون که محکم تر گرفتم

بزار برم خواهرم تنهاست

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد گفت:

خواهرت جاش خوبه نمیخواوی که اذیت بشه

با یاد اوری اینکه صنا نیست دوباره زدم زیر گریه دلم میخواست بخوابم وقتی بیدار میشدم همه ی این اتفاقا دروغ

باشه و ما خوشبخت خونه خودمون باشیم

چشمامو بستم، نمیدونم چطور شد که خوابم برد خواب دیدم توی باغی دنبال صنا می کنم بهش میگم وایستا اما صنا

بدون اینکه به حرفم گوش کنه خندون می دوید

دنبالش دویدم اما انگار اصلا اون اطراف نبود. با فریاد اسمشو صدا کردم، یهو از خواب بیدار شدم

گیج نگاهی به اطراف انداختم روی زمین خوابیده بودم اتفاقات چند ساعت پیش مثل یک فیلم امد جلو چشمم از

جام بلند شدم با هراس نگاهی به درخت های اطرافم انداختم

رفتم سمت ماشین بارون بند آمده بود

با ترس و در عقب و باز کردم اما خبری از جسد بی جون خواهر ناکامم نبود

جیغ بلندی کشیدم

صنا کجایی خواهری کجایی

با نشستن دستی به شونه ام از جام پریدم شیانا خان پشت سرم ایستاده بودنگاه نگرانمو به چشماش دوختم

خواهرم کجا بردی نامرد حتی جسم بی جونشم ازم گرفتی

_چی میگی برای خودت تو راجب من چه فکر کردی ها اینقدر نامرد نیستم یاشارو فرستادن از ده کمک آورد تو

خواب بودی ایستادم تا بیدارشی بیرمت

پشت بهم کرد سوار ماشین شد

_سوارشو

با قدم های لرزان در ماشین و باز کردم نشستم

بدون حرف ماشین و به حرکت درآورد بعد از مدتی که به ده رسیدیم

شیاناخان با ماشین وارد باغ عمارت شد

همه تو باغ جمع شده بودن با دست لرزون در ماشینو باز کردم و پیاده شدم

صنم اومد سمتم و زیر بازومو گرفت نگاهی به زندانم انداختم

اروم لب زدم خواهرم کجاست؟

_بردن بشورنش عزیزم

با چشم های بی روحی بهش نگاه کردم

بچه اش چی شد؟

سری تکون داد و گفت:

_قراره با بچه ی توی شکمش دفنش کنن

قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

میخوام ببینمش

_اما دخترم

خواهش میکنم صنم

صنم رو به شیاناخان گفت:

_اقا میخواد خواهرشوببینه

شیانا خان نگاهی بهم انداخت:

_اول یه چیزی بهش بده بخوره لباساشو عوض کن بعد

صنم کمکم کرد باهم وارد اشپزخونه ی عمارت شدیم

به زور صنم دو لقمه خوردم صنم برام یک دست لباس مشکی آورد و تنم کرد دیگه طاقت نداشتم

صنم بریم

_باشه دخترم میریم

همراه صنم از عمارت خارج شدیم هوا دوباره بارونی شده بود و نم نم بارون میبارید

راننده سوار شد منو صنم هم سوار ماشین شدیم رفت سمت قبرستون ده

اشکام دونه دونه روی صورتم میریختن تمام خاطراتی که با صنا داشتم از بچگی تا چند ماه پیش جلوی چشمم بودهمین که از ماشین پیاده شدیم با تعداد زیادی ادم مواجه شدم ادم هایی که اگه حالم خوب بود میشناختمشون اما حالاوارد قبرستونی شدیم صنا رو با کفن سفید آوردن با دیدنش طاقت نیاوردم و هجوم بردم سمتش و خودمو انداختم روش

تن بی جونشو محکم در اغوش گرفتم و فریاد زدم پاشو خواهری پاشو عروس خاک پاشو ببین خواهرت آمده تو که بی وفا نبودی پاشو مادر ناکام ببین بچه ات باهاته تو رو خدا پاشو صنا پاشو اما بی فایده بود دیگه صدامو نمیشنید

باباکجایی تا ببینی دخترات چه بدبختن کجایی ببینی صنات تو جونی ناکام شد

چندتا زن آمدن سمتم و به زور بلندم کردن تابوت خواهر جوانم رو برداشتن بردن سمت قبری که میخواست خانه ی ابدیش بشه حالم دست خودم نبود فقط فریاد میزدم به سر و صورتم چنگ می زد همین که خاک ریختن روش کنار قبرش زانو زدم چشم های اشکیم و برای آخرین بار به صورت بی رنگ صنا دوختم

چشم هامو اروم باز و بسته کردم همه صورتشو پوشندن

بخواب خواهرم اروم بخواب دیگه تنها نیستی بچه ات هم باهاته منو ببخش که برات خواهری نکردم

بارون شروع به باریدن کرد سرم و بلند کردم نگاهی به اسمون گرفته انداختم

ببین حتی اسمونم دلش برای مظلومیت صنا می سوزه، داره اشک میریزه برو خواهری حال من موندم و تنهایی هام

همتون تنهام گذاشتین

خونه نو مبارک خواهری بی منت مال خودته سرم و روی خاک گذاشتم و هق زدم بلند شدم

نمیدونم چقدر توی اون حالت موندم که دستی بازمو گرفت بلند کرد سرم بلند کردم و نگاهی به شیانا خان افتاد

پاشو بریم همه رفتن

از جام بلند شدم همه رفته بودن نگاه اخرو به قبر خواهرم انداختم از این ده و مردمش متنفرم دلم میخواست برم جایی که کسی نباشه فقط خودم باشم و تنهاییم

یک هفته از مرگ صنا می گذشت کسی کار به کارم نداشت کار هر روزه ام گریه و ساعت ها نشستن کنار قبر صنا بود حتی شیانا خان و اربابم کاری به کارم نداشتن روز ها از پس هم میگذشتن هوا هر روز سرد و سرد تر می شد

به اتاق تو باغ برگشته ام یک ماه دیگه هم گذشت شب خسته به اتاقم برگشتم دلم خیلی گرفته نگاهی به ساز دهنی که مسیحا بهم داده بود انداختم با یاد آوردی مسیحا لبخند تلخی روی لبم نشست اهی کشیدم

یعنی الان کجاست؟ چیکار میکنه؟ خوشبخته؟ فهمیده که صنا مرده؟

اروم ساز دهنی رو با سر انگشتانم لمس کردم بغض راه گلوم رو بست تا خواستم ساز دهنی بزنم کسی به در اتاق زد

سریع ساز دهنی رو سرجاش گذاشتم از جام بلند شدم در و باز کردم زن بزرگ خان پشت در بود با دیدنش تعجب کردم

لبخندی زد گفت

می تونم بیام داخل؟

سری تکون دادم و از جلوی در کنار رفتم

آمد داخل نگاهی به کل اتاق انداخت و رو تخت نشست

چرا ایستادی؟ بیا بشین

رفتم و کنارش نشستم

نمیدونم تعجب کردی که چرا من اینجام اما خوب دلم طاقت نیاورد توام مثل دختر خودمی توی این چند ماهی که

اینجا امدی خیلی سختی کشیدی رفتن خانواده ات مرگ خواهرت جدایی از عشقت من درکت میکنم

اهی کشید ادامه داد

_ از دست دادن عشق خیلی سخته همین طور مرگ عزیز اما تو باید قوی باشی باید به همه ثابت کنی تو دختر
فرهادی من میدونم پدرت مجبوره بره از اون کینه به دل نگیر اونم حتما ناراحته

چیزی نگفتم که یک بقچه ی کوچیکی رو گرفت طرفم گفت

_چیز قابل داری نیست باید سیاهتو در بیاری از جاش بلند شد

_من باید برم

همین که سمت در رفت لب باز کردم

شما پدر منو دوست داشتین؟

_گذشته هارو بزار تو گذشته بمونه نگفتن بعضی چیزها بهتر از گفتنشون هست شب بخیر مراقب خودت باش

از اتاق بیرون رفت بدون اینکه نگاهی به لباس هایی که برام گرفته بود بندازم گوشه ی اتاق مثل تمام شب های که
بدون صنا صبح میشد دراز کشیدم هوا روشن شده بود که بیدار شدم

بارون به شدت می بارید رفتم سمت عمارت مثل روز های دیگه کارمو کردم چند وقتی می شد شیانا خان نبود

داشتم میز ناهارو می چیدم که در عمارت باز شد شیانا خان باقدم ها محکم وارد سالن شد با دستش قطرات بارون
که روی اور کتتش بود تکوند

با دیدنم مکشی کرد گفت

_بیا اینجا

رفتم سمتش پشت بهم کرد گفت

_کتم و در بیار

سری تکون دادم از پشت یقه ی کتتش و گرفتم و اروم از دستهایش دراوردم

چرخید روبه روم قرار گرفت سرشو کمی خم کرد که باعث شد بوی ادکلنش بیچه توی مشامم نگاهش و به نگاهم
دوخت اروم لب زد

_حالت بهتره؟

متعجب نگاهی بهش انداختم

با سر انگشتاش اروم گونه ام رو نوازش کرد گفت

چقدر لاغر شدی مگه بهت غذا نمیدن؟

با قرار گرفتن انگشتای سردش رو صورتم دلم زیرو رو شد باورم نمی شد این شیانا خانی که روبه روم ایستاده بود و با صدای بمی نگران حال من بود و نمی شناختم برام غریبه بود من به همون شیانا خان عصبی و عبوس عادت کرده بودم

نفسش و کلافه بیرون داد گفت

کتَم رو ببر اتاقم بعد بیا گرسنه ام شده

با قدم های بلند رفت سمت میز

بی تفاوت شونه ای بالا انداختم با قدم های آرام به سمت پله های مارپیچ طبقه ی بالای عمارت رفتم وارد اتاق بزرگ شیاناخان شدم کتَش رو روی چوب لباسی اویزون کردم

رفتم پائین توی سکوت میز ناهارو چیدم توی تمام مدتی که میزو چیدم نگاه خیره ی شیاناخان رو روی تمام حرکاتم احساس کردم

همه دور میز جمع شده بودند مادرشیانا خان رو به شیاناخان کرد

چرا زیبارو نیوردی؟

- کسالت داشت چندروزی هستم بعد میرم

اینجا نیازی به تو نیست،نباید تنهاس میذاشتی!

شیاناخان کلافه نفسشو بیرون داد

ندیمه اش پیششه

و رو به من ادامه داد

برام سوپ بریز

کمی سوپ برای شیاناخان ریختم

-اگر با من کاری ندارید من برم

خان دستی تکون دادوگفت :

میتونی بری

از میز فاصله گرفتم اما لحظه ی آخر صدای شیاناخانو شنیدم که گفت:

__این چرا انقد لاغر شده؟؟؟

خان:اینطوری پیش بره چیزی ازش نمی‌مونه

دیگه صبر نکردم تا ببینم چی می‌گن رفتم آشپزخونه صنم با دیدنم لبخندی زدو گفت:

__بیا دخترم یه چیزی بخور

رفتم کنار صنم نشستم و کمی سوپ خوردم بعد از ناهار میزو جمع کردم و ظرف ها رو شستم دیگه کاری نبود از

عمارت زدم بیرون بارون شدیدی میبارید بی توجه به شدت بارون آروم آروم شروع به قدم زدن کردم

با نشستن چیزی روی شونه ام رومو برگردوندم نگاهم به شیاناخان افتاد که کنارم قدم بر میداشت

__چرا تو بارون راه میری؟ نمیگی سرما میخوری؟

با دستم زدم زیر کتی که روی شونه هام بود

عصبی گفتم:

من احتیاجی به ترحم شما ندارم از اینکه بخاطر عذاب وجدان باهام مهربون بشی رو نمیخوام دست از سرم بردار

خانواده امو گرفتی خواهرمو ازم گرفتی دیگه چی میخوای؟

قدمی ازش فاصله گرفتم که گفت:

عشقتو نگفتمی اونم ازت گرفتم

متعجب نگاهمی بهش انداختم که دستی به موهای نم دارش کشید و با قدم های بلند ازم دور شد

شیاناخان، چندروزی عمارت موند بیشتر وقتها توی سالن عمارت بوداز اینکه احساس میکردم هر جا میرم حواسش

بهم هست کلافه میشدم بالاخره بعد از چندروز رفت

روزها از پی هم میومدن و میرفتن توی اتاقم کرسی گذاشتم از صبح همه در تکاپو بودند انگار مهمان مهمی قرار بود

بیاد صنم کت و شلوار خوش دوخت یاسی رنگی رو سمتم گرفت و گفت:

__بسه هرچی لباس مشکی پوشیدی اقا امشب مهمون سیاسی خیلی مهمی دارن و تو باید پذیرایی کنی

اما صنم

__اما و اگر نیار کاتیا بسه عزاداری به فکر خودت باش یه پاره استخون شدی برو آماده شو

به اجبار لباسو از صنم گرفتم و توی اتاق عوض کردم همه چیز برای پذیرایی از مهمونها آماده بود

اما با ورود مردی قد بلند و چهارشونه که دوتا بادبگارد هیگلی دو طرفش بودن تعجب کردم

خان جلوی مرد جوان خم شد که باعث تعجب بیشترم شد خان به اون مرد جوان که شاید هم سن های شیاناخان بود تعظیم کرد جای شک داشت با راهنمایی خان مرد به همراه خان به سمت اتاق مخصوص مهمان های خاص رفتن

صنم صدام کرد که باعث شد از در آشپزخونه فاصله بگیرم

_دختر جان اگه دید زدنات تموم شد، بیا قهوه برای آقا و مهمونشون ببر

به نظرت اوضاع کمی مشکوک نیست؟

حرفا میزنی چه مشکوکی؟

چشمامو تنگ کردم

حرفم این مرد جوان با دوتا بادبگاردش نبود اما تعظیم خان جلوی این مرد شک بر انگیز بود

_تو به این کارا کاری نداشته باش سرت به کار خودت باشه حالا قهوه هارو ببر تا سرد نشده

شونه ای بالا انداختم سینی محتویاته قهوه رو برداشتم با قدم های آرام و محکم به سمت اتاق مخصوص رفتم با دیدن بادبگاردها پشت در؛ مکشی کردم که یکیشون اومد سمتم تا سینی رو بگیره که دستمو کشیدم

عصبی غرید

-بده

برای شما دوتا نیست که برای خان و مهمونشون اوردم

-منم نگفتم برای ماست بده خودم میبرم

لازم نکرده چلاق نیستم و از وسط هردوشون رد شدم دستگیره رو بدون در زدن کشیدم که در باز شد

نگاه خان و اون مرد جوان متوجه ما شد مرد پشت سرم گفت:

_ببخشید من

گفتم:

بدن بنده میارم اما

همون مرد جوان بی حوصله انگشتشو تکون داد و مرد ساکت شد

زیر لب سلام ارومی کردم خان گفت:

_بذار رو میز

سینی قهوه رو روی میز گذاشتم

همین که سرمو بلند کردم نگاهم به نگاه خیره ی همان مرد جوان افتاد

هول کردم و سرمو پایین انداختم.....

می تونی بری

از اتاق بیرون امدم

بی توجه به اون دوتا بادیگارد رفتم سمت اسپزخونه

وای صنم اینا کی هستن دیگه

_چی شده باز

یه جوهره خاصی مشکوکن

_امان از دست تو

چند ساعت بعد رفتم میز شام رو چیدم خان همراه مهموناو اون دوتا بادیگاردش امد سمت میز نمی دونم چرا وقتی

این جناب ناشناس و می دیدم استرس میگرفتم

خان صندلی راس مجلس کشید عقب و اون مرد نشست خان هم کنارش نشست بادیگاردا دو طرف صندلیش

ایستادن از زن های خان فقط زن بزرگش شمس الملک سرمیز حاضر شد تعظیمی کرد و با اون مرد دست و داد

نشست

شمس الملک رو به غریبه کرد و گفت

_خوب هستین جناب آرشاوین؟

نفسمو دادم بیرون بلاخره فهمیدم اسمش چی هست آرشاوین سری تکون داد و به گفتن یه کلمه اکتفا کرد:خوبم

توی سکوت مشغول خوردن شدن و منم مثل همیشه اونجا ایستادم تا اگر کاری داشتن انجام بدم

آرشاویں بعد از خوردن غذا دور دهنش رو پاک کرد، لحظه ای نگاهم به حلقه ای توی انگشت دوم دست چپش افتاد، پس زن داره انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بلند کرد و نگاهم رو شکار دوباره هول کردم سرمو انداختم پایین اما سنگینی نگاهش رو حس میکردم بعد از صرف غذا به سالن مهمان رفتن و بعد از خوردن قهوه جناب آرشاویں خان قصد رفتن کردن اما قبل از رفتن با خان و شمس الملک صحبت کرد که باعث شد شمس الملک نگاهی به من که در حال جمع کردن میز بودم بندازه

بی توجه به نگاهش به کارم ادامه دادم چند روزی از رفتن آرشاویں می گذشت که یه غروب شمس الملک اومد اتاقم گفت:

__ باهات حرف دارم

- بفرمایین..!

__ ببین کاتیا تو باید از عمارت بری ..

چی؟ چرا؟

__ مگه نمی خواستی از اینجا بری؟

شرایط برات محیا شده و خان با رفتنت موافقت کرده

__ یعنی چی؟ من الان کجا برم؟

__ خب جناب آرشاویں ازت خوشش اومده و گفته ندیمه زنش بشی

اما خانم من نمیخوام از اینجا برم

__ حق انتخابی نداری کاتیا برو تهران اونجا خیلی بهتر از اینجاست

اما اینجا جایی که به دنیا امدم

__ جای دوری نمیری بعدش این همه بلا سرت اومده اصلا میدونی فقط یک ماه بعد از اومدن تو و خواهرت شیانا خان فهمید مرگ برادرش کار برادر تو نبوده و بخاطر اینکه خاطر خواه یکی از همین دختر های ده که از قضانامزد داشته شده بود و نامزد اون دختر آریا خان رو کشت و قتلش گردن برادر تو افتاد اما وقتی شیانا خان اینو فهمید بازم تو و خواهرت رو نداشت برین لحظه ورودت به اینجا رو یادته وقتی خان فلکت کرد؟ همین شیانا خان بود که گفت باید ازت زهر چشم بگیریم و خود من فقط نظارت کردم معلوم نیست باز می خواد چیکار کنه از اینجا برو کاتیا تا خان راضی شده برو

باورم همیشه یه آدم انقدر سنگ دل باشه مگه من چیکارش کردم؟

_ تو کاریش نکردی اون کینه اینکه پدرت بهش جواب رد داده رو به دل گرفته

_ آخه چه جواب ردی که انقدر کینه بشه!؟

_ هرچی کمتر بدونی بهتره. بهتره حالا تصمیم بگیری فردا راننده آرشاپین خان میاد دنبالت... خداحافظ!

وقتی شمس الملک از اتاق بیرون رفت، از جام بلندشدم ساز دهنی که مسیحا بهم داده بود رو برداشتم از اتاق بیرون اومدم. نگاهی به آسمون ابری انداختم، با قدم های اروم سمت جوی آب رفتم.

از سردی هوا لرزه به تنم افتاد.

بازو هامو محکم بغلش کردم صدای زوزه باد لا به لای درخت ها می پیچید.

کنار جوی آب نشستم، نگاهم رو توی تاریکی شب به آب روان که اروم و بی صدا بود انداختم.

آهی از ته دل کشیدم تمام خاطراتم جلوی چشمم زنده شدن.

اولین دیدارم وقتی مسیحا رو دیدم، لبخندی که همیشه روی لبش بود، کمک های یواشکیش انگار همه رو توی رویا دیده باشم....

چشمام رو بستم و چهره ی مظلوم صنا پشت پلک های بسته ام نقش بست...

بغض راه گلوم و گرفت، خواهر نازنینم چه غریبانه از دنیا رفت، بغضم سرباز کرد.

صدای هق هقم سکوت شب رو شکست. مقصر همه این اتفاق ها شیاناخان هست اون با غرور زیادیش باعث شد خواهرمو از دست بدم.

عشقمو از دست بدم، دیگه اینجا چیزی ندارم تا دلم بند این روستا باشه. تنها خواهری که زیر خروارها خاک خوابیده.

اشکامو پاک کردم. ساز دهنی رو به لب های لرزانم نزدیک کردم.

چشمام و بستم و به یاد قدیم ها، نوای غمگینی رو زدم. دلم کمی سبک شد از جام بلند شدم...

تصمیمم رو گرفتم من از اینجا میرم برای همیشه....

صبح وقتی از خواب بیدار شدم رفتم عمارت؛ مثل همیشه صبحانه رو آماده کردم و میزو چیدم...

خان و خانوادش همه دور میز جمع شدن....

چند وقتی بود خان، شیانا خان رو برای انجام کاری فرستاده بود...

خان با دیدنم گفت:

وسایلاتو جمع کن قراره راننده جناب آرشاوین بیاد دنبالت...

-بله ارباب....

از سالن بیرون اومدم و رفتم سمت اتاقکم.....تنها لباس هایی که به نظرم از بقیه بهتر بود توش گذاشتم...
همین که از جام بلند شدمدر اتاق خیلی ناگهانی باز شد...با تعجب نگاهی به گلنازی که توی چهار چوب در نفس
نفس زنان ایستاده بود انداختم....

-چیزی شده؟!...در و بست و اومد توی اتاق.....

+تو رو خدا نرو.....

-چی؟؟؟

-میگم نرو....

+چرا نباید برم؟؟؟؟

-کاتیا نرو شیانا بیاد ببینه نیستی دیوونه میشه....

+رفتن من چه ربطی به ایشون داره؟؟

-ربط داره کاتیاربط داره....شیانا دوستت دارهمیفهمی؟؟؟؟

پوزخندی زد

+اشتباه نکن اون از منو خانواده ام متنفره

-نیست کاتیا.....اون دوست داره....اگه دوست نداشت یه کاری نمیکرد مسیحا مجبور بشه با نیلوفر ازدواج کنه

+چی داری میگی؟؟؟

-اون،شب مهمونی به نیلوفر گفت:فقط از طریقه این که مسیحا بهش تجاوز کرده میتونه به مسیحا برسه.....بهش

گفت:به مسیحا مشروب بده تا انقدر مست بشه که خودش هم باور کنه به نیلوفر تجاوز کرده.....

حس از بدنم رفت.....

+تو اینارو از کجا میدونی؟؟؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

من همه اینارو شنیدم....

+پس چرا چیزی نگفتی.....؟؟؟؟

-چون میدونستم شیانا دوست داره و با این کارا میخواد تو فقط مال خودش بشی.....

+به چه قیمتی؟.....

_کاتیا نرو باشه

_من اینجا کاری ندارم و عزیزی هم ندارم تا به خاطرش بمونم

_اما کاتیا اونجا بدردت نمیخوره نرو،شیانا بیاد ببینه نیستی خون به پا میکنه

_آدمی به مغروری و سنگ دلی شیانا خان ندیدم

_اون دوست داره کاتیا

_اما من ازش متنفرم

_پدر می دونست اگه شیانا باشه نمیداره تورو به جناب آرشاوپن بدن بخاطر همین برای کاری فرستادنش اما بدون هر جا باشی پیدات میکنه.

سری تکون دادم. دست روی شونه اش گذاشتم:

امیدوارم اگه روزی عاشق شدی بهش برسی. تو میتونستی کاری کنی تا همه بفهمن مسیحا بی گناهه تا همه نگویند یه حروم زاده بوده و باعث بی آبرویی یه دختر شد. اما تو این کارو نکردی و اون تا ابد با عذاب وجدان زندگی میکنه

سرش رو انداخت پایین، نگاه آخرم رو به اتاق سرد و بی روح رو به روم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.

با صنم خداحافظی کردم، تنها آدمی که تو این عمارت سنگی باهام مهربون بود. دلم برایش تنگ میشه.

ماشین مشکی بزرگی کنار عمارت پارک شد. خان سرش رو بالا گرفت:

برو دختر فرهاد خان

بدون اینکه با کسی خداحافظی کنم با قدم های محکم و استوار رفتم سمت در کنار عمارت و نگاه آخرم رو به عمارت بزرگ و مجلل وسط باغ انداختم؛

لحظه ای خاطره ی مردی با لباس های سفید که توی تراس آخر عمارت ایستاده بود افتادم.

حالا میفهمم مردی که با لذت فلک شدن منو نظاره می کرد شیانا خان بوده مردی که ادعای عاشقی میکرد.

راننده کت و شلواری در عقب را باز کرد.

_بفرمایید خانم

روی صندلی عقب نشستم

راننده درو بست

زیر لب زمزمه کردم: خانوم

چند وقته این کلمه رو نشنیده بودم؟

ماشین به حرکت در اومد و لحظه به لحظه از اون عمارت و خاطراتی که اونجا داشتم فاصله میگرفتم هیچوقت فکر نمیکردم روزی از اون عمارت نفرین شده نجات پیدا کنم نگاهمو به جاده ی سرسبز روبروم دوختم ساعت ها ماشین تو در حال حرکت بود نزدیک غروب به تهران رسیدیم

شوقی تو وجودم دوید با اشتیاق به اطرافم نگاه کنم

زن های شیک با کت و دامن های زیبا و کلاه های یک طرفه مردم در حال جنب و جوش بودن حتی هوای سرد پاییز هم نتونسته بود تو خونه نگه شون داره بعد از طی کردن مسافتی ماشین کنار در بزرگ و مجللی ایستاد بعد از چند بوق در بزرگ حیاط باز شد راننده با ماشین وارد حیاط بزرگ و پر از درخت شد پائیز تمام درختهای حیاط رو رنگارنگ کرده بود چشم به ساختمون مجلل و زیبا ی رو به روم دوختم

راننده پیاده شد و در سمتم رو باز کرد:

_بفرمایین خانوم

از ماشین پیاده شدم

زنی با لباس فرم از ساختمون بیرون اومد با قدم های بلند پله ها رو طی کرد و به رو به روی من ایستاد.

نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

خوش اومدین، بفرمایین

ممنون

جلوتر از من قدم برداشت و من پشت سرش راه افتادم

از پله ها بالا رفتیم در سالن رو باز کرد نگاهی به سالن بزرگ و مجلل روبروم انداختم پنجره های بلند با پرده های حریر که باعث شده بود نمای تمام حیاط تو دید باشه مبل های سلطنتی، پله های مارپیچ وسط سالن که به طبقه بالا راه داشت

داشتم به اطرافم نگاه میکردم که همون خانوم گفت :

_من شکوفه هستم، خدمتکار شخصی خانوم و آقا، آقا گفتن تا برگشتنشون شما رو آماده کنم

_ همراه من بیا

با شکوفه هم قدم شدم

رفت سمت یکی از چند اتاق سالن پایین ، درقهوه ای بزرگی رو باز کرد :

_ بیا داخل

وارد اتاق بزرگ و مجلل روبرو گذاشتم

نگاهی به کل اتاق انداختم ؛ پرده های حریر یاسی که پنجره های بزرگ و قدی اتاق رو زینت داده بود تخت دونفره بزرگ که وسط اتاق و زیر پنجره قرار داشت آینه دیواری بزرگ گوشه اتاق که روش پر از لوازم آرایشی بود فرش دست بافت زیبایی که وسط اتاق پهن بود و یک کاناپه رو به روش در کل اتاق زیبا و مجللی بود

_این اتاق شماسست و اینجا هم حموم

ودری رو باز کرد رفت سمت کمد دیواری و در کشویی رو کشید :

_اینجا تمام لباس های شما قرار داره و آقا از قبل براتون لباس آماده کردن

نگاهی به کمد پر از لباس انداختم

از رگال لباس ها ، کت و دامن سفید مشکی که آستین های سه ربع و دامن کوتاه چسبانی داشت ، برداشت و گذاشت روی تخت و از پایین کمد کفش های مشکی براق پاشنه بلندی هم گذاشت کنارش :

_ بهتره تا آقا نیومدن بری حموم و تمیز و آراسته باشی ؛ من میرم بیرون

وقتی شکوفه از اتاق رفت بیرون ، نفس راحتی کشیدم و نگاه کلی به اتاق انداختم در اتاق رو قفل کردم و رفتم سمت حموم لباس هامو توی رختکن گذاشتم بعد از حموم و خشک کردن بدن و موهای بلندم ، رفتم سمت لباس های روی تخت لباس ها رو پوشیدم و روی صندلی روبروی آینه نشستم

نگاهی به دختر توی آینه انداختم چقدر رنگ صورتم پریده بود

کاتیا ایی که خونه ی پدرش خانمی می کرد کجا و کاتیا ایی الان شده مثل یک عروسک و هر روز تو دستای یکی کجا!

قطره اشکی از چشمم چکید دستی به صورتم کشیدم موهای بلند نم دارمو شونه کردم و بافتم

نگاهی به وسایل آرایش رو به روم انداختم سرمه رو برداشتم توی چشمم کشیدم

از جام بلند شدم که در اتاق زده شد

بفرمایید

شکوفه وارد اتاق شد نگاهی به سر تا پام انداخت

_ خانم و آقا تشریف آوردن بیا بیرون

دلشوره گرفتم

راه رفتن با کفش های پاشنه بلند سخت بود همراه شکوفه از اتاق خارج شدم شکوفه به سمت سالن نشیمن رفت، منم همراهش شدم

وقتی به سالن نشیمن رسیدیم نگاهی به زن و مردی که کنارهم روی میبل دو نفره نشسته بودن انداختم

حالا دقیق رو به روشن قرار داشتیم آرشاوین با دست به شکوفه اشاره کرد

شکوفه کمی خم شد و از سالن بیرون رفت نگاهم به زن جوانی که با غرور پا روی پا انداخت و آرایش غلیظی داشت افتاد

پاهای سفید و خوش تراشش تو دامن ریون تنگ کوتاهش نمای زیبایی داشت

وقتی دید نگاهم بهش هست رو به آرشاوین کرد و گفت:

_ اون دختر دهاتی که می گفتی اینه؟

از لفظ دهاتی و تحقیر آمیزش بدم اومد اما سکوت کردم

آرشاوین نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:

_ عزیزم این دختر اینجاست تا مشکل من و تو رو حل کنه کس و کاری هم نداره پس خیالت راحت باشه

گیج شده بودم منظور اینا چیه؟

از جاش بلند شد گفت:

_من میرم خودت باهات صحبت کن

با قدم های اروم اومد سمتم و نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت ، پشته چشمی نازک کرد و رفت

با رفتن زنی که حتی اسمشم نمیدونستم و فقط میدونستم زنه خونه هست ارشاوین از جاش بلند شد و اومد سمتم ! نگاهش رو از بالا تا پایین بهم دوخت وقتی انالیزش تموم شد نگاهش و به نگاهم دوخت انقدر نگاهش سنگین بود که سرمو انداختم پایین یهو گرمی دستشو زیر چونم احساس کردم با دستش چونه ام رو محکم گرفت که باعث شد سرم بالا بیاد دوباره نگاهم به نگاهش دوختم وقتی دید دارم نگاهش میکنم با جدیت و اخمی میان ابروهاش گفت:

_دوست ندارم وقتی کنارمی نگاهت جز من جایه دیگه ایی باشه فهمیدی!؟

انقدر با جدیت حرف زد که باعث شد سرمو به معنی اره تکون بدم !

_مگه زبون نداری!؟ اون روز خونه خان که زبونت یک متر بود چپش زبونت کوتاه شده؟

رو پاشنه پا چرخید و نشست سره جای اولش با دستش روی مبلی که نشسته بود زد و گفت :

_ بیا بشین باید باهات حرف دارم

با قدم های اروم رفتم و با فاصله ازش کنارش نشستم

پا روی پا انداخت و گفت:

_ تو اینجا هستی تا ندیمه شخصی آیسا باشی همسرم !فهمیدی!؟ هرکاری اون خواست باید براش انجام بدی فردا

شب ی مهمانی بزرگ برگزار میشه به هیچ عنوان با کسی حرف نمیزنی و نمیگی از کجا اومدی!

اره

سری تکون داد:

_ خوبه ، حالا برو شام رو باید کنار ما باشی

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم همین که وارد اتاقم شدم نفسمو رها کردم

روی تخت دراز کشیدم چشم به سقف اتاق دوختم و غرق خاطراتم شدم

الان مسیحا کجای این شهر زندگی میکنه ؟

بغض نشست توی گلوم کاش میشد میفهمیدم پدر و مادرم کجا هستن و چیکار میکنن

با صدای در به خودم اومدم و نیم خیز شدم

__ بیا شام ، آقا بدش میاد بعد اونا بیای

باشه برو میام

شکوفه درو بست از جام بلند شدم و دستی به لباسام کشیدم و از اتاق خارج شدم

چند تا خدمتکار مشغول چیدن میز شام بودن باشنیدن صدای تق تق کفش های آیسایا سر چرخوندم تاپ و دامن کوتاه تنش بود و دستشو دور بازوی آرشاوین حلقه کرده بود

دوتا از خدمتکار ها سریع ، دوتا صندلی کشیدن کنار وقتی پشت میز جا گرفتن ، خدمتکار ها شروع به پرکردن ظرف های غذا کردن به کار خدمتکار ها نگاه میکردم که آرشاویرخان گفت :

__ چرا ایستادی ؟ بیا بشین

سری تکون دادم و کنارشون نشستم

رفتم سمت آیسایا . پشت چشمی نازک کرد

__ بله

__ بله نه و بله خانوم فهمیدی

مکثی کردم اروم گفتم : بله خانوم

بعد از صرف شام و کمی شب نشینی برای خواب به طبقه ی بالا رفتن

بعد از رفتن خانم و اقا منم رفتم اتاقم سمت اتاقم و بعد از کلی این پهلو اون پهلو شدن خوابیدم ...

صبح وقتی بیدار شدم با گیجی نگاهی به اطرافم انداختم اما وقتی فهمیدم کجا هستم نفسم رو با حسرت بیرون دادم از جام بلند شدم از اتاق بیرون رفتم همین که سمت سالن چرخیدم محکم به جسم سختی برخورد کردم و با ضرب به پشت روی زمین افتادم از درد لحظه ایی چشمامو بستم و لب پاینمو به دندان گرفتم .

اروم چشمام و باز کردم نگاهم به دو چشم مشکلی برخورد کرد ...باگیجی بهش نگاه کردم که دوتا دستاش دوطرفم روی زمین بود.

نیم تنه به بالاش روی صورتم خم بود.تیشرت جذب سفید باحوله ی دورگردنش ست بود.

موهای مشکیش پریشون روی پیشونیش ریخته بود.

وقتی دید دارم نگاش میکنم، اخمی بین ابروهاش افتاد باصدای بمی گفت : چراهواستو جمع نمیکنی

_ کی من

_ نه بنده حالا برو

_ نگاهی بهش انداختم

_ به چی نگاه میکنی برودیگه

_ چیزه روم چیزه

_ چی میگی

_ بانگام اشاره به خودش کردم

نگاهی به من بعدبه خودش انداخت

تمام هیكلش روی من بود.

پاشوازروم برداشت صاف شد.

تندی از جابلندشدم که کمرم از درد تیرکشید.

دستموبه کمرم گرفتم.

صدای بمش دقیقا از پشت سرم بلندشد.

وظیفه ات یادت رفته؟ هرروزصبح بایددوش بگیری. لباساتو عوض کنی.

_ بله اقا

حالا برو.

تندی وارداتاقم شدم.

نگاهی به دختری تواینه که نفس نفس می زد انداختم.

دستمو دو طرف صورتم گذاشتم وقتی کمی نفسم سرجایش اومد رفتم سمت کمدلباس ها نگاهی به کمدپرازلباسم

انداختم اما هیچ لذتی برام نداشت بعدازاین همه اتفاق که برام افتاد.

حالا فقط زنده بودم وزندگی می کردم.

یه دست کت وشلوارمشکی باصندل های ستش برداشتم.

بعد از یه دوش چند دقیقه ای آماده از اتاق بیرون رفتم. میز صبحانه کامل چیده شده بود.

شکوفه با دیدنم گفت: برو بالا اقا و خانم و بر ا صبحانه بگو تشریف بیارن پایین

_باشه

رفتم سمت پله های طبقه ی بالا نگاهی به اتاق های روبه روم انداختم.

اوووم یعنی کدوم یکی از اتاقا، اتاق خانوم و اقااست؟؟

با نگاهم به درهای بسته همه ای اتاقا نگاه کردم

فقط یه در بود که با بقیه فرق میکرد و کنده کاری زیبایی داشت .

رفتم سمت اتاق تا خواستم در بزنم صدای خنده از اتاق کناریش بلند شد

یعنی این یکی در اتاقشونه ؟

شونه ایی بالا انداختم برای سوالم و در کناری رو زدم.

صدای بم و مردونه ای اقا بلند شد

-بیا تو .

اروم دستگیره درو پایین دادم و درو باز کردم اولین چیزی که نظرمو جلب کرد تخت بزرگ وسط اتاق بود .

سرمو که بلند کردم نگاهم به ایسا افتاد که فقط بایه دست لباس زیر به ارشاوین تکیه داده بود

تا حالا تو عمرم همچین چیز هایی ندیدم. سرفه ای کردم و سرمو پایین انداختم

-ببخشید صبحانه امداست

-باشه تو برو الان میایم

چرخیدم برم که صدای ایسا رو شنیدم.

-ارشاوین از این دختره بدم میاد.

اومدم بیرون اما لحظه اخر صدای ارشاوین رو شنیدم

-عزیزم گفتم که باید تحمل کنی میفهمی...

در رو بستم با قدم های نامتعادل اروم پایین اومدم مثل ادم های بی دست و پای سست عنصر شدم که هیچ کاری نمیتونم برای خودم کنم حتی جرات خودکشی رو هم ندارم .

بعد از خوردن صبحانه خانوم و آقا رفتن بیرون خدمتکارا مشغول آماده سازی سالن ها برای مراسم امشب شدند .

کاری نداشتم انجام بدم از توی وسایلم سازدهنی یادگاری مسیحا رو برداشتم .

نگاهی به ساز دهنی توی دستم انداختم حسرت تمام وجودم رافراگرفت اهی گشیدم سازدهنی رو سرجاش گذاشتم .
تاشب الکی دور خودم میگشتم.

شکوفه وارد اتاقم شد

-آماده شو قبل مهمونا باید تو سالن باشی

سری تکون دادم و شکوفه رفت .

هنوز نمیدونم خونه این ادمی که جز یه اسم ازش چیز دیگه ای نمیدونم چیکار میکنم....

نمیدونستم چی بپوشم دلم نمیخواست لباسهای خیلی باز بپوشم نگاهی به کمد پر از لباس انداختم نگاهم رفت سمت کت شلوارها یه کت سورمه ایی استین سه ربع با شلوارش برداشتم با کفش های ورنی مشکی وقتی کت و شلوارو پوشیدم فیت تنم بود موهای بلندمو تا نصفه بافتم و یه وری رویه شونم انداختم آماده از اتاق بیرون رفتم

آرشاوین خان دست در دست آیسا از پله ها پایین اومدن در سالن باز شد آقا و خانوم میانسالی با ابهت وارد شدن

آیسا و آرشاوین رفتن سمت همون خانم و آقا آرشاوین خم شد و دست مردو بوسید آیساهم با همون خانم روبوسی کردن و باهم به سمت سالن اصلی رفتن لحظه رفتن آرشاوین نگاهی بهم انداخت

و گفت : پذیرایی کن

-بله آقا

-قهوه بیار

رفتم سمت آشپزخونه و چندتا قهوه ریختم و رفتم سمت سالن اصلی...لحظه ایی که قهوه ها رو تعارف کردم همون خانم گفت : این کیه ؟

آرشاوین خان سرفه ایی کرد و گفت : ندیمه جدید آیساست

زن پشت چشمی نازک کرد و گفت : -وااه به حق چیزای نشنیده، زنت ندیمه میخواد چیکار وقتی عرضه یه پسر

آوردن نداره

-مادر

-چیه؟! حقیقته!! بالای ۳۰ سال سن داری و هنوز برای خاندان احتشام یه بچه نیوردی

-به زودی میاریم

مادرش پوزخند زد و چیزی نگفت

قهوه رو به آیسا تعارف کردم

عصبی رو گرفت و گفت: -نمیخورم

مهمون ها یکی پس از دیگری میومدن و اکثرا رده سنی بالایی داشتن همه ی زنها کت و دامن های شیک به تن داشتن و با وقار در کنار همسراشون مشغول صحبت و خوش و بش بودن .

آخر شب بود که مهمونا رفتن. ایسا از جاش بلند شد و گفت: من خستم میرم برای استراحت ,بهتره هر چه زود تر کارمونو شروع کنیم. کلافه شدم از کنایه های مادرت.

ارشاوین بلند شد رفت سمت ایسا و بغلش کرد و گفت: بهت گفتم نگران هیچی نباش , حالام برو استراحت کن .

ایسا با ناز گونه ارشاوین و بوسید , سرم و انداختم پایین .

نمیدونم چقدر تو این حالت بودم که صدای جدی ارشاوین از دو قدمیم بلند شد.

همراه من بیا اتاق کارم و با قدم های محکم و بلند از سالن خارج شد.

به دنبالش راه افتادم .تو پیچ سالن نشیمن رفت و کنار در بزرگ و مشکی رنگی ایستاد.

دست کرد تو جیبش و کلیدی دراورد. در اتاق باز کرد و وارد اتاق شد و در و باز گذاشت.قدم ب داخل اتاق گذاشتم..

یه اتاق بزرگ با قفسه های پر از کتاب؛ یک میز کار و کاناپه ایی مشکی رنگ رو به روی قفسه ی کتابها روی کاناپه

نشست و کرواتشو شل کرد و دودکمه ی بالای پیرهنشو باز کرد دستی به موهاش کشید...

چرا ایستادی بیا بشین؛

رفتم و با فاصله کنارش نشستم

_از حاشیه بدم میاد یه راست میرم سر اصل مطلب؛تو اینجایی تا برای من و همسرم فرزند ی بیاری...

بی اختیار از جام بلند شدم و چند قدم عقب رفتم.

-چی؟

از جاش بلند شد از تمام حرکاتش آرامش می بارید دست توی جیبش کرد چند قدم بهم نزدیک شد

چشماشو به چشمام دوخت شمرده شمرده گفت: قراره زن دومم بشی

با چشم های متعجب بهش نگاه کردم انگشت اشارش رو جلوی صورتم تکون دادگفت: اما قرار نیست همه بدونن تو زن منی میفهمی؟ تو فقط قراره برای ما پسر بیاری همین...

-اما من نمیخوام

+نظرت اصلا مهم نیست روزی که پذیرفتی بیای اینجا یعنی قبول کردی

-اما به من گفتن فقط ندیمه بشم

چرخه دورم زد و دوباره جای اولش ایستاد گفت: تو نمیدونی شغل من چیه؟

-نه

+آها بهتر که نمیدونی هرچی کمتر بدونی برای خودت خوبه اما تمام کسانی که توی این عمارت زندگی میکنند تا لحظه ی مرگشون اینجا هستن و خونه زاد میشن توام با بقیه فرقی نمیکنی و تا زنده ای توی این خونه باید زندگی کنی بهتره خودتو برای فردا آماده کنی قراره خطبه ی عقدو بیان بخونن....

هراسون و وحشت زده نگاه نگرانمو به چشماش دوختم نگاهش تو کل صورتم چرخید تا روی لب هام ثابت موند.

ناخودآگاه با زبونم لب پایینیمو خیس کردم دستی به لب پائینش کشید و فاصله ی بینمونو کم کرد.

دستش اومد بالا و چونه ام رو تو دست گرفت صورتمو اینور اونور کرد و گفت: بد نیستی...

سرش رو خم کرد روی صورتم هرم داغی نفس هاش به صورتم می خورد ...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم نفس هام از ترس تند شده بود

چند لحظه گذشت اما خبری نشد. اروم چشمامو باز کردم

نگاهی بهم انداخت پوزخندی زد. ازم فاصله گرفت

نفسمو محکم دادم بیرون گفت: بیرون

عقب گرد کردم اما مکثی کردم گفتم: چرا همسرتون خودش بچه نمیاره...

-اینش دیگه به تو ربطی نداره بهتر به فکر خودت باشی حلالم بیرون

نفسمو عصبی بیرون دادم قاطع گفتم: اما من از اینجا میرم همین فردا...

اومد سمتم بیهو محکم هولم داد که به در برخوردارم

دستشو گذاشت روی قفسه ی سینم خونسرد گفت: بیار دیگه تکرار کن چه غلطی میخوای بکنی؟

از این همه خونسردیش ترسیدم قلبم تند تند میزد نمیدونستم چی بگم

+چی لال شدی؟ ساکت شو کاری که میگو انجام بده فهمیدی دختر خوب... حالام هری

ازم فاصله گرفت پشت بهم کرد رفت سمت کاناپه... درو باز کردم با قدم های بی جون رفتم سمت اتاقم.

خیلی خودمو نگه داشته بودم تا اشک نریزم صدام نلرزه

من یه روزی دختریه خان بودم . با یاد آوری گذشته ام بغضم شکست

سرم رو روی بالشت فشار دادم. زیرلب زمزمه کردم: خوش به حالت صنا راحتی شدی از تحقیر ، توهین ، بی

خانمانی...

وقتی یادم می اومد که فردا قراره زن مردی بشم که هیچ حسی بهمش ندارم و فقط بخاطر بچه منو میخواد دلم

میخواست فریاد بزنم شاید یکی برای نجاتم پیدا میشد.

با گریه خوابیدم

صبح با صدای در چشمام رو باز کردم... پلک هام از گریه ی دیشب میسوخت

-کیه؟

صدام از گریه ی زیاد گرفته شده بود.

شکوفه وارد اتاق شد با دیدنم لحظه ای متعجب نگاه می بهم انداخت گفت: حالت خوبه

سری تکون دادم: کاری داشتی

+آقا گفتن خواب بسه آماده شی کارت دارن

-مگه ساعت چنده؟

+نزدیکه ظهره

-وای چقدر خوابیدم

کسل از تخت پایین اومدم

-باشه برو آماده میشم

شکوفه از اتاق بیرون رفت. رفتم سمت حمام دوش آب گرمی گرفتم

لباس پوشیدم موهای نمدارمو دورم ریختم

از اتاق بیرون رفتم.

آیسا روی مبل نشسته بود

آرشاوین در حال صحبت با تلفن بود: سام گفتم نمیتونیم بیاییم چه اسراریه نه من نه آیسا اسب سواری بلد نیستیم اسرار نکن با آوردن اسم اسب دلم برای اسب سواری تنگ شد از کی بود که اسب سواری نکرده بودم

آیسا با ناز گفت: آرشاوین عزیزم خوب بریم

آرشاوین نگاهی به آیسا انداخت. من دقیق با فاصله پشت مبل آیسا قرار داشتم

نگاه آرشاوین اروم اومد بالا و روی صورت و موهای بلند و نم دارم ثابت موند

سرم و انداختم پایین رفتم اشپزخونه و لحظه ی آخر صدای ارشاوین رو شنیدم که گفت: میاییم

وارد اشپزخونه شدم. شکوفه به خدمتکار گفت تا برام صبحانه بیاره

اشتها نداشتم و به زور چند لقمه خوردم. استرس اجازه نمیداد تا چیزی بخورم.

بلاخره بعدازظهر شد. آقا تمام خدمتکارها رو به ساختمون روبه رویی عمارت که جای خوابشون بود فرستاد

توی سالن اصلی روی مبل تک نفره نشسته بودم که اقا به همراه مرد میانسالی وارد سالن شدن

آیسا سردردو بهانه کرد و به طبقه ی بالا رفته بود.

از استرس زیاد هی دستامو مشت میکردم همون مردی که همراه ارشامین اومده بود روی مبل تک نفره ای نشست گفت :

+آقا شروع کنم؟

آرشاوین روی مبل دونفره ای نشست و رو به من کرد: بیا اینجا بشین...

اروم از جام بلند شدم و با فاصله رفتم کنارش نشستم

همون مرد شروع به خوندن آیه ی عربی کرد گفت: دوشیزه خانم پدرشون رضایت دادن؟

تا خواستم پیام بگم نه این عقد زوریه یهو دستم داغ شد

نگاهی به میچ دستم که توی دست مردونه ی آرشاوین اسیر شده بود کردم خونسردی گفتم: اجازه ی پدر و مادر صادر شده شما ادامه بده حاج اقا

چنان با تحکم اما خونسردی صحبت کرد که منم بادم خالی شد

ساکت سرجام نشستیم. بعد از خوردن خطبه و بله ی دو طرف حاج اقا از جاش بلند شد

همزمان آرشاوین هم از جاش بلند شد رفت سمت حاج اقا

طوری که مثلا من نشنوم گفتم: میدونی که امروز تو جایی نرفتی و خونه پیش عیالت بودی وای به روزی که بفهمم جایی درز کرده

مرد هول شد گفتم: بله بله اقا خیالت راحت

+خوبه برو ماشین بیرون منتظرته

مرد از سالن بیرون رفت. آرشاوین چرخید و روبه روم قرار گرفت

+فعلا باهات کاری ندارم برو چمدونتو ببند فردا باید به یه مسافرت چند روزه بریم...

از جام بلند شدم تند از کنارش خواستم رد بشم که باعث شد موهام به صورتش بخوره

با دست تره ای از موهامو گرفت کشید گفتم: موهاتم مثل خودت سرکشه ول کرد موهامو...

متعجب از سالن بیرون اومدم....

رفتم سمت اتاقم سرگردان نگاهی به کمد انداختم نمیدونستم چی بردارم و اونجایی که میریم چه جور جایی هست

همین طور داشتم تو کمد و نگاه میکردم ک در اتاق زده شد

کیه؟؟؟

در باز شد و شکوفه با چمدون کوچکی وارد اتاق شد

_اقا گفتن برات چمدون بیارم

دستت درد نکنه

چمدون و از شکوفه گرفتم چند دست کت و شلوار توی چمدون با کمی وسایل دیگه گذاشتم

هنوز توی اتاق بودم ک دوباره در زده شد

-بفرمایین

در به آرامی باز شد و خانمی مسن و کمی تپل وارد اتاق شد

متعجب نگاهی بهش انداختم

-سلام دختر جان من ارایشگر خانم هستم گفتن پیام تا صورتتو اصلاح کنم

اما

-اما و اگر برای من نیار بشین کارمو انجام بدم برم

بدون حرف روی صندلی نشستم اومد طرفمو شروع ب اصلاح صورتم کرد از درد چشامو بستم بعد از چند دقیقه کارش تموم شد

_الان خوب شدی

از جام بلند شدم نگاهی توی اینه انداختم پوست صورتم قرمز شده بود

دستی به صورتم کشیدم نرم تر از قبل شده بود نگاهی به ابروهای هشتیم انداختم که زیرش تمیز شده بود و حالتش قشنگ تر در کل صورتم خوب شده بود بدون حرف وسایلشو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت

لباسامو مرتب کردم و از اتاق امدم بیرون وارد سالن شدم صدای فین فین ایسا رو شنیدم نگاهی ب سالن انداختم ایسا بغل ارشاوین بود و داشت گریه میکرد با صدای نازکش گفت:

_ ارشاوین

-جان ارشاوین

-من از این دختره بدم میاد

اخمی بین ابروهایم نشست

-تو اصلا بهش فکر نکن به این فکر کن تا چند وقت دیگه کسی اذیتت نمیکنه و صاحب بچه میشیم

_چرا پدر و مادرت انقدر اصرار دارن تا ما بچه ای بیاریم من از بچه بدم میاد

_اما باید یه بچه داشته بشیم حالا که تو نمیتونی بیاری یکی دیگه این کار و برای منو تو میکنه

قلبم از این حرفشون فشرده شد عقب گرد کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا بشینم

شکوفه و چند خدمتکار دیگه در حال کار بودن

شکوفه با دیدنم لبخندی زد و گفت:

_چه خوشگل شدی

لبخندی زدم :

ممنون کاری هست انجام بدم

_نه آقا گفتن شما کار نکنین

اما من اینطوری حوصله ام سر میره

_اسرار نکن آقا ببینه دعوا میکنه

شونه ای بالا انداختم خواستم بشنم که صدای ارشاوین از سالن بلند شد

_شکوفه دوتا قهوه بیار

شکوفه تو ی دوتا فنجان زیبا قهوه ریخت و گذاشت تو ی سینی از جام بلند شدم

بده من ببرم بیکارم

و سریع سینی رو از دست شکوفه گرفتم رفتم سمت سالن ایسا به بازوی ارشاوین تکیه داده بود سلامی کردم که با

سلام من هر دو متوجه ام شدن

ایسا پشت چشمی نازک کرد ارشاوین نگاهی بهم انداخت و روی صورت و ابرو هام مکث کرد

از نگاه خیره اش چیزی تو ی دلم تکون خورد خم شدم تا قهوه تعارف کنم که یک تیکه از موهام افتاد روی صورتم

ارشاوین هر دو قهوه رو برداشت و جدی گفت

_دفعه ی بعد نبینم تو پذیرایی کنی

سرم و بلند کردم و نگاهمو ب نگاهش دوختم

نگاهشو گرفت و گفت :

میتونی بری

از سالن بیرون اوادم و تا موقع شام تو ی آشپزخونه کنار بقیه خدمتکارا موندم

بعد از چیدن میز شام کنار ایسا و آرشاوین ایستادم

آرشاوین نگاهی بهم انداخت و جدی گفت:

_بشین

نگاهی به ایسا انداختم که عصبی گفت:

مگه کری؟ نشنیدی گفت بشین؟

آروم زیر لب نالید "اینقد بدبخت شدم که باید با یک دختر دهاتی هم غذابشم"

دست مو مشت کردم و کمی برنج ریختم

قاشق رو به سمت دهنم ببردم که صدای پوزخند ایسا بلند شد

نگاهی بهش انداختم که پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_دخترای دهاتی خیلی میخورن تو چرا کم میخوری میخوای ادای شهری هارو در بیاری؟

متقابلا بهش پوز خند زدم قاشق رو تو ی بشقاب گذاشتم و دست به سینه نگاهش کردم و گفتم

عزیزم من تازه به دوران نیستم و این چیزا برام مهم نیست یک زمانی دختر خان بودم اگه حالا این جام شرایطم

عوض شده نه اصلتم

عصبی زد رو میزد گفت:

_آرشاوین

آرشاوین خونسرد گفت:

_آروم.باش عزیزم

نگاهی ب من انداخت

-دیگر بحثی تو این خونه نباشه

مشغول خوردن غذاشدم بعد از شام ایسا و آرشاوین رفتن طبقه ی بالا

بی کاری حوصله ام رو سر برده بود رفتم سمت اتاقم از پشت پنجره نگاهی به حیاط انداختم

بارون داشت نم نم می‌بارید چراغ های پایه ی کوتاه حیاط روشن بودن آهی کشیدم

دستم روی شیشه گذاشتم گاهی چه زود میگذره

بغض نشست توی گلوم به دست چپم که روی شیشه بود نگاهی انداختم انگشتی که توش انگشتر نبود رو لمس کردم

پوزخندی به جای خالی انگشتر زدم وزیر لب زمزمه کردم

ازدواج مبارک

با تنی خسته رفتم سمت تختم و مثل تمام شب ها توی خودم میچاله شدم...صبح با رخت از جام بلند شدم.نگاهی به چمدان آماده ی گوشه ی اتاقم انداختم بعد از شستن دست و صورتم رو به روی آینه نشستم

تا خواستم موهامو شونه کنم در یهو باز شد تندی از جام بلند شدم

نگاهم به ارشاوینی افتاد که آماده در پالتوی مشکی بلند تو چارچوب در ایستاده بود

هر دو بهم خیره بودیم که یکی از ابروشو داد بالا گفت : تو هنوز آماده نشدی زود باش دیره

ب تته پته افتادم نه الان آماده میشم

بدون حرفی از اتاق بیرون رفت

نفسم و دادم بیرون موهامو شونه کردم با کش محکم بالای سرم بستم .

بعد از اینکه کت و شلواری پوشیدم یه پالتوی خز به رنگ قهوه ای از روی کتم پوشیدم شال نازکی سرم انداختم چمدون بدست از اتاق بیرون رفتم .

ایسا با قدم های شمرده با اون کفشای ورنی پاشنه بلندش از طبقه ی بالا اومد پایین.

نگاهی به تیپش انداختم کت و دامن کوتاهی به رنگ قرمز پوشیده بود کلاهش و یه وری روی موهاش گذاشته بود و کیف و کفشش مشکی بود

-مردی وارد سالن شد .اقا ماشین امادست

ارشاوین از جاش بلند شد چمدون خانم و بیار مرد اومد سمت چمدونم و از دستم گرفت ایسا رفت سمت ارشاوین و دستش و دور بازوش حلقه کرد با هم از سالن بیرون رفتن

به دنبالشون راه افتادم راننده در ماشین مشکی براقی رو باز کرد

ارشاوین جلو نشست ایسا پشت چشمی نازک کرد و عقب نشست و منم رفتم و کنارش نشستم

راننده حرکت کرد نگاهم و به خیابان های سرد پایتخت دوختم

اصلا نمیدونستم کجا قرار بود بریم خودمو سپرده ام به سرنوشتم این همه تاختم جنگیدم هیچی نشد

حالا خودمو سپردم به سرنوشت تا ببینم چکار میخواد بکنه

هر چی از پایتخت دور میشدیم درخت های سرسبز بیشتری نمایان میشدن

انقدر غرق خودم بودم که ندیدم دوتا ماشین داشتن ماشین ما رو اسکرت میکردن

بعد از چند ساعت ماشین کنار یه در بزرگ ایستاد

چند تا بوق زد چند دقیقه نگذشته بود که درهای بزرگ حیاط باز شد

ماشین داخل حیاط رفت همین که ماشین ایستاد

مردی تند آمد سمت ماشین و در سمت ارشاوین و باز کرد

مردی هم در سمت مارو ..هر دو تا کمر خم شدن

گفتن خوش آمدین اقا ...

ارشاوین سری تکون داد ...

نگاهی به ساختمون بزرگ جلوی روم انداختم مردی با لباسهای اسپورت از پله ها اومد پایین

با صدای بلند و پر انرژی گفت:به به سرورم از این ورا و تا کمر خم شد

وقت صاف شد دستی به کمرش گرفت و گفت:از ابهتون کمرم گرفت آقای سیاست مدار

-کمتر مزه بریز

مرد دستشو رو چشماش گذاشت اطاعت میشود سرورم

اومد و ارشاوین و محکم بغل کرد

-خوشحالم که اومدی

ازش فاصله گرفت اومد سمت ما لبخندی زد

-به ایسا بانو

ایسا دستشو دراز کرد برای دست دادن مرد خم شد و سرانگشتان ایسا رو بوسید از جاش بلند شد

نگاهی به من انداخت یکی از ابروهاشو بالا داد و گفت :معرفی نمیکنی ارشاوین نکنه تجدید فراش کرده ای یا
حرمسرا زدی

ارشاوین دستش رو، روی شونه ی مرد گذاشت و گفت:

_ سام ساکت باش این ندیمه ی ایسان هست

سام ابرویی بالا انداخت وگفت:

_ یادم رفته بود شما آدم خاصی هستی اما این دختر روسی رو از کجا پیدا کردی؟

ارشاوین متعجب گفت:

_ تو از کجا فهمیدی روسیه؟

خیر سرم همش در حال رفت و آمد ب این کشور هستم از چهره و لهجشون به راحتی تشخیصون میدم

روشو کرد سمتم و ب زبان روسی گفت:

_ اسمتون چیه؟

منم متقابلا ب روسی صحبت کردم گفتم:

کاتیا هستم

سری تکون داد و گفت:

_ فارسی که بلدی؟

به فارسی گفتم:

پدرم ایرانی هست

دستم ب گرمی فشرد و گفت :

_ خوش اومدین بفرمائید داخل

همه باهم به سمت ساختمون رفتیم

سام جلوتر رفت و در سالن و باز کرد

ارشاوین پرسید:

بقیه نیومدن؟

فعلا نه ولی تا شب می رسن

حتما صبحانه نخوردین

بعد از صبحانه اتاقی و بهم نشون داد و گفت:

این اتاق شماست بانوی روسی

تشکر کردم و وارد اتاق شدم

کمی بعد ارشاوین امد داخل اتاق

سینه به سینه ی ارشاوین شدم دست شو دور کمرم حلقه کرد فاصله ی بینمون رو از بین برو سرم و بلند کردم متعجب نگاهی بهش انداختم:

نفس های گرمش ب صورتم میخورد

نگاهش رو به چشمام دوخت گفت:

خواست جمع کن و کم تر با دیگران گرم بگیر و هم صحبت شو

سری تکون دادم

سرش اومد پایین لباس فقط اندازه یه بند انگشت با لبام فاصله داشت

چشمامو بستم که صداش که کنار گوشم بلند شد

نه...خوشم امد،افرین،فکر می کردم چموش بازی در بیاری

چشمام رو باز کردم ازم فاصله گرفت و رفت دستمو روی قلبم گذاشتم هنوز گرمی دستش رو کمرم حس می کردم

از اتاق خارج شدم و به سمت سالن رفتم تعدادی زن و مرد توی سالن نشسته بودن

سام با دیدنم لبخندی زد و گفت:

خوش امدی

با خوش امد گویی سام نگاه ها متوجه من شد

سرم و پایین انداختم و سلام کردم

_کاتیا از اشناهای ارشاوین هستن

با این حرف سام سرم و بلند کردم و بهش نگاهی انداختم

لبخندی زد و مهربون بودنش یهو منو یاد مسیحا انداخت دلم براش تنگ شده بود اما کی به دل من اهمیت می داد؟

رفتم روی مبل نشستم

سام گفت:

_خوب امشب خوب استراحت کنید ک فردا مسابقه بزرگی داریم ببینیم کی امسال برنده است

ارشاوین گفت:من رو معاف کن حوصله ندارم

_تو هر سال که میای همین رو میگی یاد بگیر پسر اسب سواری عالمی داره قرار مسابقه فردا رو گذاشتن

خیلی دلم میخواست اسب سواری کنم شب زود همه برای خواب رفتیم

صبح آماده کنار بقیه ایستادم به دشتی که برای اسب سواری قرار بود بریم فکر کردم

همه سوار ماشین ها شدیم بعد از طی کردن مسافتی به یه منطقه ی آزاد و وسیع رسیدیم

تا چشم کار میکرد درخت و سبزه های که پائیز رنگا رنگشون کرده بود از ماشین پیاده شدیم قسمتی رو برای نشستن خانواده ها درست کرده بودن

همه با دیدن سام دست زدن همراه سام به سمت جایی که اسب ها بودن رفتیم

سام رفت سمت اسبی و دست به یالش کشید

تمام اونایی که میخواستن اسب سواری کنن وارد اتاقک های کوچکی می شدند و بعد چند دقیقه آماده بیرون می اومدن

همراه ارشاوین و ایسا به سمت محل برگزاری مسابقه رفتیم

دوتا بادیگارد دو طرف ارشاوین راه میرفتن

بهترین قسمت که به مسابقه نمای بهتری داشت رو به ما دادن روی صندلی ها نشستیم

داور شروع به صحبت کرد سام و دیدم که سوار بر اسب مشکی بود دستی به سمت ما تکون داد

داور شروع به حرف زدن کرد

_ سه دوره مسابقه هست هر کی هر سه دور رو بره برنده است

با سوت داور همه اسب ها شروع به تاختن کردن و کم کم از دید محو...

دلهم میخواست منم الان سوار یکی از اسب ها بودم ، بعد از چند دقیقه اسب سوار ها نمایان شدند

صدای دست و جیغ بود همه با هیجان از جاشون بلند شدن سرم و بلند کردم تا ببینم سام کجاست

دیدم از همه جلوتره لبخندی روی لبم نشست لحظه ای که خط پایان رو رد کرد.

نمیدونم یهو چی شد اسب پرید بالا سام محکم زمین خورد آرشاوین با دیدن این صحنه از جاش بلند شد....

نگران از جام بلند شدم ایستادم بعد از چند دقیقه بادیگارد های ارشاوین سام و لنگان لنگان آوردن سمت میزها

همین که نشست عصبی زد روی میز و گفت: لعنتی لعنتی چطور باید یه مار جلوی اسب من سبز بشه حالا با این پا نمیتونم ادامه بدم

ارشاوین دستش رو روی بازوی سام گذاشتو گفت:

_ عیب نداره پسر سال بعد

-برو بابا من کلی برنامه ریخته بودم

نگاهم به مکالمه ارشاوین و سام بود که سام عصبی گفت:

اگه تو الان بلد بودی جای من می رفتی

یهو از دهنم پرید من میتونم

هر سه متعجب نگاهی بهم انداختن

ارشاوین پوزخندی زدو گفت:

_ چرت نگو

از حرفش ناراحت شدم جدی گفتم: اما من میتونم و توی مسابقات همیشه رتبه آوردم

سام هونطور نگاهش روی من بود گفت: _ بد حرفی هم نمیزنه قبوله ببینم چیکار میکنی

ارشاوین نگاهی عصبی بهم انداخت ایسا پشت چشمی برام نازک کرد

سام از جاش بلند شد و گفت: همراه من بیا

از هیجان زیاد قلبم محکم خودشو به قفسه سینه ام میزد همراه سام سمت اتاقک ها رفتیم

برو به مردی گفت: لباس بیاره

مرد بعد از چند دقیقه همراه با لباس برگشت لباسارو داد دستم وارد اتاقک شدم موهامو با کش سفت بستم لباسارو پوشیدم کلاه رو سرم گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم صدای داور بلند شد که دوره ی دوم شروع شده

زود باش دختر

بسم الله ی گفتم و سوار اسب شدم...

کلاه رو روی سرم محکم کردم زیرگردن اسب زدم

سام گفت :برو دختر ببینم چیکار میکنی ؟

دستی براش تکون دادم رفتم پشت خط مسابقه کناربقیه اسب سوارا ایستادم

همه با پوز خند و تمسخر نگاهم میکردن سرمو بلند کردم

نگاهم به آرشاوین افتاد که پا روی پا انداخته بود

باسوت داور و پرچی که پایین اومد. همه شروع به حرکت کردیم

اسب خوب و تازه نفسی بود

انقدر اسب سواری برام لذت بخش بود. که یادم رفته بود برای چی اینجا هستم و باید مسابقه رو ببرم فکر میکردم رو ابرها هستم

باتمام سرعت توی خطی که برای مسابقه تعیین کرده بودن میدویدم با هردویدن اسب یال های بلندش توی هوا به رقص درمیآمد چیزی به خط پایان نمونده بود من و یه نفر دیگه از همه جلو بودیم هردو همزمان به خط پایان رسیدیم از اسب پایین پریدم سام به سمتم اومد و گفت :آفرین خوب بود

آرشاوین و آیساز جاهشون تکون نخوردن

همون مردی که با من به خط پایان رسیده بود به سمتمون اومد و گفت اینو از کجا کردی...

سام نگاهی جدی بهش کرد و گفت :سرت به کار خودت باشه به فکر دور بعدی باش

همون مرد پوزخندی زد و گفت تو نگران نباش از همین الان خودتو بازنده بدون تا حالا نشده یه ضعیفه از من

برده باشه

_برو عزت زیاد

مرد ازمون فاصله گرفت با اعلام داور برای بار دوم سوار اسب شدم

صلواتی زیر لب زمزمه کردم

سام دستشو تو هوا به نشونی پیروزی مشت کرد

کمی آرام شدم باسوت داور اسب ها دوباره به تاخت دراومدن...

هرمسافتی که اسب میرفت اون مرد هم دنبالم بود با صداش باعث میشد تا تمرکزمو بهم بزنم و عقب بمونم

اما وقتی یاد نگاه پر از تحقیر آیسا و آرشاوین می افتادم. حسی درونم خروشان می شد

من باید بهشون ثابت کنم که میتونم به زیر گردن اسب زدم با فریاد گفتم:بروووو...

هرچقدر به خط پایان میرسیدیم اون مرد هم بامن می اومد باید کاری میکردم.به بدن اسب زدم و سرعتم رو کم کردم اونقدری که مرد ازم جلو زد.بعد از چند لحظه به عقب برگشت و گفت:دیدی گفتم!کسی از فرخ نمی تونه ببره

...

پوزخندی زدم و محکم زیر گردن اسب زدم و گفتم:برو حیوون

اسب با تمام سرعت دوید.فرخ که فکر میکرد خیلی ازش عقبم سرعتش رو کم کرده بود.

مثل باد از کنارش گذشتم تا به خودش اومد از خط پایان عبور کردم. صدای دست و جیغ بلند شد.نگاهی به پشت سرم انداختم

نگاهی به فرخ کردم با غیض نگاهم کرد چشمکی زدم و ازش رو گرفتم.

از اسب پریدم پایین سام به سرعت اومد سمتم تا به خودم اومدم تو آغوش گرمی فشرده شدم.

صدای مهربون سام کنار گوشم بلند شد:تو بی نظیری دختر حرف نداری...

با شرم از بغلش بیرون اومدم خندید دستی به پشت گردنش کشید و گفت:هیجان زده شدم.

چیزی نگفتم با صدای داور به سمت جایی که سوار کارها قرار داشتند رفتیم

بعد از کلی حرف کاپ طلارو داد دستم و گفت:باعث افتخاره که یک بانو برنده ی اول مسابقه شده موفق باشید.

لبخندی زدم و گفتم ممنونم.

لباسامو عوض کردم از اتاقک بیرون اومدم.

نگاهم به آرشاوین افتاد که کمی اونورتر از اتاقک کنار سام ایستاده بود...

سوار ماشین ها شدم ارشاوین کلمه ای حرف نزد ویلا شدیم.

کاپ طلارو سمت سام گرفتم گفتم: برای شماست...نگاهی متعجبی به دستم انداخت

گفت: اما تو برنده شدی پس مال خودته.

سری تکون دادم نه من لازمش ندارم

کاپو از دستم گرفت چیزی نگفت. همه روی مبلا نشستیم

سام گفت : می خواهم یه جشن بخاطر بردنمون بگیرم خوش باشیم..

آرشاوین خونسرد گفت : تو که نبردی می خوای جشن بگیری...

سام نشست روی مبلا گفت : من و کاتیا نداریم حالام دیگه بحث نکن و آماده باشید برای یه جشن توپ

آیسا با ناز گفت: حالا کی می خوای بگیری؟

-سام دست شو بهم کوبید همین امشب..

-عالی

چیزی نگفتم و توی سکوت چاییمو خوردم بعد از یک ساعت ویلا غلغله شد.

چندین کارگر برای تمیز کاری و آماده کردن سالن برای جشن اومدن توی اتاقم نشسته بودم که در به صدا دراومد

بفرمایین..

در باز شد و سام سرش و داخل اتاق کرد گفت: می تونم پیام تو

-بله حتما

سام وارد اتاق شد بسته بزرگ توی دستش رو گذاشت روی تخت گفت: یه هدیه ناقابل برای امشب..

لازم نبود چرا زحمت کشیدی

-کاری نکردم زودتر آماده شو خانمی میاد تا کمکت کنه..

بغض راه گلمو گرفت فقط تونستم سری تکون بدم.

- سام انگار حالمو فهمید که بی حرف از اتاق بیرون رفت.

گاهی چقد تشنه ی محبت می شم که حتی آدمی که خیلی نمیشناسمش از محبتش قلبم لبریز از احساسای خوب
میشه

اینکه هنوز هم هستن آدم های مهربون...نگاه آخر مسیحا جلو چشمم نقش بست
قطره اشکی از چشمم سرازیر شد...

دستی به گونه ام کشیدم در جعبه بزرگ رو باز کردم نگاهی به لباس قرمز خوش رنگ داخل جعبه انداختم
دست بردم و جنس لطیف لباس و دست کشیدم.

چیزی به اومدن مهمونا نمونده بود

لباس بلند قرمز رو که از کمر تنگ میشد و حالت ماهی داشت و پوشیده بود آستین های بلند چسب که ملیله
دوزی شده بود و یقه ی قایقی بازی داشت.رنگ شاد لباس با گونه های گلبدن ایم (تضاد)قشنگی ایجاد کرده بود
موهای بلندم رو شونه کردم که کسی به در زد زنی نسبتا جوان وارد اتاق شد.بدون حرف در کیف بزرگش رو باز کرد
گفت:بشین

روی صندلی نشستم شروع کرد به درست کردن صورتم گل سر پاییونی زیبایی به یک طرف سرم زد
وسایلشو جمع کرد.

از جام بلند شدم نگاهی به کاتیای توی آینه انداختم

بدون اینکه ذوق کنم کفش های پاشنه بلند رو پام کردم از اتاق بیرون اومدم.

صدای آهنگ از سالن اصلی به گوش می رسید کمی استرس گرفتم

همینطور وسط سالن بالا ایستاده بودم که سام از پله ها بالا اومد با دیدن من سوتی زد گفت:واوو چه زیبا شدی
بانوافتخار همراه به بنده رو میدی

تا اومدم زبون باز کنم دستمو گرفت ودور بازوی خودش حلقه کرد.

نگاهی بهش انداختم زد رو دماغم اونطوری چشاتو برای من لچ نکن بریم همه منتظرتن...
باهم به سمت پله ها رفتیم.

از بالا نگاهی به زن مرد هایی ک توی سالن بودن انداختم.

همه مشغول کاری بودن اما نگاه آرشاوین به پله ها بود لحظه ای باهانش چشم تو چشم شدم
نمیدونم نگاهش چی داشت که دلم تکون خورد و خواستم دستمو از دست سام جدا کنم که نداشت ...
با هم به سمت سالن رفتیم.

همه با دیدن ما لبخندی زدن گفتن سام نامزد کردی...

سام خندیدو گفت:زوده ایشون یه دوست هستن

از این حرفش لبخندی به لبم نشست این مرد با همه ی شیطنتاش خیلی فهمیده بود.

به سمت آرشاوین و ایسا رفتیم.

ایسا با دیدنم حرصی سرشو برگردوند.

آرشاوین نگاهی به سر تا پام انداخت چیزی نگفت.

روی صندلی نشستیم سام رفت تا به مهموناش برسه کم کم مجلس گرم شد و تعدادی رفتن وسط شروع به رقصیدن
کردن.

سام اومد سمتم گفت:نمیرقصی بانو...

نه من بلد نیستم.

همون لحظه ایسا و ارشاوین هم اومدن.

سام دستشو سمت ایسا دراز کرد و گفت:یه دور برقصیم

ایسا دستشو گذاشت تو دست سام گفت : البته

وباهم رفتن وسط نگاهم به رفتنشون بود

که گرمی دستی روی گردن لختم نشست با هول برگشتم و نگاهی به آرشاوینی که با خونسردی با سرانگشتاش روی
گردنم خط میکشید قلبم با هیجان میزد و سر انگشتانم سرد شده بودیهو تمام برقا خاموش شدن استرس منم بیشتر
وقتی گرمی نفساش به گردن لختم خورددستامو مشت کردم چشمام بستم احساس کردم با دستش موهامو کنار زد
گرمی لباس که زیر لاله ی گوشم نشست چشمام مثل برق باز شد.

بدون اینکه ببوسه لباس تا گردنم پایین آورد حرم نفس هایش که به گردنم می خورد دلم به جوری می شدتا حالا هیچ مردی بهم نزدیک نشده بود ذهنم نهیب زد این مرد شوهرته میفهمی..از ترس و هیجان قفسه سین ام تند بالا و پایین می شد خدا خدا میکردم هر چه زودتر بره کنار..

ازم فاصله گرفت نفس راحتی کشیدم که چشم تو چشم شدیم باهم گفت:بهتره خودتو برای خیلی چیزا آماده کنی حرفمو میفهمی که.....

دلم به شور افتاد به اینجاش فکر نکرده بودم که حالا همسرشم باید برای هر اتفاقی آماده باشم

_نشیدی چی گفتم؟

چشمانم و باز و بسته کردم آروم لب زدم شنیدم

سری تکون داد رفت روی مبل نشست بعد از چند دقیقه آیساهم اومد بالاخره مهمونی تموم شد وهمه رفتن با خستگی به سمت اتاقی که برای من بود رفتم دلگیر از دنیا توی خودم مچاله شدم صبح آماده برای رفتن شدیم با سام خداحافظی کردیم که گفت:

کاتیا چند لحظه صبر کن

متعجب بهش نگا کردم

اشاره ای به یکی از خدمتکارهاش کردمرد باکاپ طلا برگشت سام ازش گرفت رو به من گفت:

این کاپ رو تو جایزه پس مال تو

اما

هیس چیزی نگو بگیر

بدون حرف کاپ و ازش گرفتم

لبخندی زد و گفت موفق باشی و به امید دیدار

سوار ماشین شدم

دستی به کاپ کشیدم بعد از مدتی لبخند روی لبم نشست

چند روزی از برگشتمون می گذشت اینطور که خبر می رسید اوضاع مملکت کمی بهم ریخته بود

آرشاوین کم تر تو خونه بود

آیسا هم دنبال خوش گذرونی خودش بود

شب دیر وقت بود آیسا رفته بود خونه پدرش و آرشاوین هنوز بر نگشته بود

شکوفه بعد کار رفت گفت:

آقا اومد براش شام ببر من دیگه برم

خیالشو راحت کردم رفت

توی سالن نشسته بودم و کتابی رو مطالعه می کردم

صدای ماشین اومد بعد از اون صدای در سالن از جام بلند شدم نگاهی به آرشاوین انداختم

کروانش شل دور گردنش بود موهایش پریشون بود

انگار تعادل نداشت رفتم سمتش و زیر بازوش رو گرفتم

تا از افتادنش جلو گیری کنم سرش رو کمی بلند کرد و نگاهش و به چشمام دوخت با صدای کش داری گفت:

تو ز نمی آره ؟

بلند خندید و گفت:

بالاخره حال اون شیانای مغرور رو گرفتم

متعجب نگاهش کردم منظورش چی بود؟

تمام سنگینیش روی بدنم بود باهاش هم قدم شدم به سختی به از پله ها بالا بردمش خواستم سمت اتاقش برم که گفت:

اونجا نمیرم و رفت سمت همون اتاقی که برای اولین بار فکر میکردم اتاقشونه

دستگیره ی در رو گرفتم و پایین کشیدم

در باز شد

به اتاق بزرگ و مجلل رو به روم نگاهی انداختم که با نور کم آباژور تو حاله ای از نور فرو رفته بود

آرشاوین و بردم سمت تخت و همراهش خم شدم تا کمکش کنم روی تخت بشینه که تعادلشو از دست داد

و افتاد رو تخت منم باهش کشیده شدم و افتادم روش دستامو گذاشتم دوطرفه ی آرشاوین خواستم بلند شم که دستش دور کمرم حلقه شد و من و کشید سمت خودش

قلبم تند می زد

هرم داغ نفساش به صورتم می خورد با صدای مرتعشی گفتم:

ولم کن، خواهش می کنم

نگاهش و به صورتم دوخت و کشداری گفت:

_کجا بذارم بری؟ تو ز نمی میفهمی؟ زنم!! اینقد مست نیستم که نفهمم دارم چیکار میکنم باید زودتر از این ها این کار رو میکردم اما الانم دیر نیست

دستش نشست پشت سرم و سرم و محکم گرفت سرش آورد بالا هنوز با شوک نگاهش میکردم

که لبهانش نشست روی لبهام با بغض چشمامو بستم من امشب زن می شدم زن مردی که نه ازش متنفر بودم و نه عاشقش بودم حالا زن می شدم برای مردی که باید بچه میآوردم براش زن دوم مردی سیاستمدار بزرگ

چرخ می زد و جابجا شدیم حالا من روی تخت بودم چشمام و بستم

با سر انگشتاش آروم و نوازش گونه کشید روی صورتم و تا لاله ی گوشم رفت

-دوست ندارم وقتی با زنم هستم چشماش بسته باشه

-با عجز چشمامو باز کردم

خم شد و عمیق گودی گردنم و بوسید. و دکمه های پیراهن تنم و باز کرد ناخداگاه با دستانم مچ دستشو گرفتم.

اما دستمو پس زد و به کارش ادامه داد

خودمو سپردم به تقدیر تا ببینم آخر این راهی که اومدم چی میشه.. کتتش و از تنش درآورد و دکمه های بلوز مردانه اش را باز کرد.

خم شد روم ملافه رو روی بدن برهنه ام کشید و از پشت دستهای مردانه اش رو دورم حلقه کرد آروم گفت: بخواب..

چشمامو بستم و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید روی بالشت زیر سرم کمی زیر دلم درد می کرد

اما نه اونقدر که ناله ام بلند بشه..

شب از نیمه گذشته بود. اما من هنوز بیدار بودم. وقتی صدای نفس های منظم آرشاوین بلند شد، آروم دستشو کنار دادم و از تخت پایین اومدم لباسامو از پایین تخت بر داشتم با قدم های آروم از اتاق بیرون اومدم وبا همون وضع سمت اتاق خودم پا تند کردم

وقتی درو از داخل بستم نفس آسوده ای کشیدم وارد حموم شدم

آب گرم که به تنم می خورد تمام حس های خوب و بد دنیا روی دلم تلنبار می شد

اما دیگه همه چیز تموم شده حالا من یه زن شوهر دارم

یه زنی که فکر کردن به مردی جز همسر خودم گناهه

باید حسی که نسبت به مسیحا رو داشتم بذارم کنار... دستمو جلوی دهنم گرفتم و هق زدم برای تمام بدبختیهای زندگیم برای بی کسیم برای مرگ خواهر جوانم و عشق نافرجامم وای مسیحا مسیحا....

با تنی خسته و بی رمق رفتم سمت تخت لحاف رو کشیدم روی بدن لختم ...

صبح با صدای بهم خوردن در اتاق با ترس از خواب پریدم مشوش و پریشان به آرشاوینی که به در تکیه داده بود نگاه کردم اما وقتی یاد اتفاقات دیشب افتادم از خجالت سرم پایین انداختم اما با دیدن بدن برهنه ام تندی لحاف و کشیدم روی سرم

صدای قدم هاش میشنیدم که به تخت نزدیک می شد وقتی صدای قدم هاش قطع شد.

سرم و از لحاف بیرون آوردم دقیقا بالای سرم ایستاده بود سرش و خم کرد

اونقدر سرش نزدیک به صورتم بود که هرم نفس هاش به صورتم می خورد

با انگشت اشاره اش زد رو پیشونیم و گفت: دفعه آخرت باشه وقتی پیش منی فکرت یا جسمت جای دیگه ای باشه دوست ندارم صبح وقتی پا میشم زنم تو تختم نباشه. فهمیدی؟

-بله آقا

-خوبه لباس بپوش بیا بیرون

سری تکون دادم آرشاوین از اتاق بیرون رفت. لباسامو پوشیدم از اتاق بیرون رفتم. وقتی وارد سالن شدم

آرشاوین در حال خوردن صبحانه بود رفتم سمت میز صندلی انتخاب کردم نشستم از نگاه کردن به آرشاوین خجالت میکشیدم آرشاوین از جاش بلند شد آماده از ساختمون بیرون رفت..

یک هفته از شبی که برای همیشه از دنیای دخترانه ام خداحافظی کرده بودم می گذشت

این روزها سعی میکردم کم تر به گذشته فکر کنم لباسامو با لباس خواب راحتی عوض کردم و رفتم سمت تخت

خزیدم زیر لحاف آباژور کنار تخت و روشن کردم که در اتاق باز شد

قامت بلند آرشاوین تو چارچوب در نمایان شد آرام درو بست اومد سمت تخت.

موهامو پشت گوشم زدم با صدای مرتعشی گفتم:

کاری دارین...

پوزخندی زد و گفت: به نظرت پیش زخم اومدن اجازه می خواد.

اومد و اونور تخت نشست.....

قلبم مثل قلب گنجشکی که اسیر شده باشه به قفسه سینه ام می زد. وقتی دستش بازوی لختم رو لمس کرد چیزی توی دلم تکون خورد بی حرکت مونده بودم که یهو من و کشید پرت شدم توی آغوشش و سرم به سینه اش برخورد کرد دستشو دور کمرم حلقه کرد

روی تخت خوابوندم دوتا دستاشو دو طرفم گذاشت روم خیمه زد.

لباش که روی لبام نشست چشمامو بستم...سرم روی سینه ی لخت مردانه اش بود و دستش لای موهام...

به چند ساعت پیش فکر کردم و این مدتی که اینجا اومدم. تا حالا هیچ برخورد بدی ازش ندیده ام. شاید خیلی راحت تر از خونه ی ارباب بودم. اما نگران بودم نگران آینده ای نامعلوم نکنه دل بسته ی این مرد بشم از عاشقی از وابسته شدن می ترسیدم چشمام بستم..

و برای اولین بار بدون پریشونی خوابم برد

صبح وقتی چشم باز کردم نگاهم به جای خالیش افتاد. پس دیشب رفته. از جام بلند شدم دوشی گرفتم.

آماده از اتاق بیرون رفتم همون لحظه آرشاوین هم از پله ها پایین اومد

لحظه ای نگاهمون با هم تلاقی کردهول شدم و دستم رفت سمت موهام فرستادم پشت گوشم.

دستی گوشه ی لبش کشید و بی توجه از کنارم رد شد رفت ...

نفسم و دادم بیرون رفتم سمت سالن.

آیسا روی صندلی میز ناهار خوری نشسته بود.

توی سکوت صبحانه رو خوردیم آرشاوین از جاش بلند شد کرواتش هنوز دورگردنش نبسته بود رو کرد به آیسا و گفت:

کرواتمو میبندی...

آیسا بی حوصله گفت: نه خودت ببند.

دل و زدم به دریا و گفتم : من میتونم....

آرشاوین نگاهی بهم انداخت و یک ابروشو بالا داد ؛

آیسا پوزخندی زد و گفت :

_ مگه دهاتیاااام کراوات بستن بلدن؟هه!

آرشاوین رفت سمت آینه قدی سالن و گفت :

_ کار دارم اگه می تونی بیا ببند.

از جام بلند شدم،رفتم سمتش و رو به روش ایستادم ؛

کمی روی پنجه ی پا بلند شدم و کرواتش و گرفتم و با دقت تمام بستم؛نگاهی به کرواتش که بسته بودم انداختم و لبخندی روی لبم نشست .

سرم رو بلند کردم که بانگه خیره ی آرشاوین رو به رو شدم قلبم شروع به تپیدن کرد، با یاد اوری این دوباری که باهش بودم از خجالت سرم رو پایین انداختم؛آرشاوین از آینه ی قدی نگاهی به کرواتش انداخت و سری برام تکون داد.

پالتوی زمستونیشو براش بالا گرفتم تا بپوشه ابرویی برام بالا انداخت و پوشید به سمت آیسا رفت و بوسه ای روی گونش زد از سالن خارج شد.

حسودیم شد به بوسه ایی که روی صورتش گذاشت ، نفس عمیقی کشیدم و از سالن خارج شدم؛

نگاهی به اسمون ابری انداختم تمام درختان حیاط عریان از هر برگی شده بودند و شاخه ی های لختشون فریاد میزدن زمستانه

روزها از پی هم می گذشت ؛ اوضاع مملکت خوب نبود و هر روز تظاهرات مردمم به سطوح اومده بودند از وضعیت پیش اومده.

آرشاوین زنگ زده بود و انگار برای شب مهمون داشت ؛ آيسا رفته بود بالا تا برای شب آماده بشه ؛ کت و شلواری پوشیدم و موهامو ساده جمع کردم.

این روزها کمی خوابم زیاد شده بود و بی حوصله شده بودم ؛ برف و بارونم مزید بر علت شده بودن تا بیشتر یاد گذشته بیوفتم!

بی حوصله از جام بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

آرشاوین همراه آيسا روی مبل دونفره ای نشسته بودن. خدمتکارها در حال پذیرایی به اینور اونور می رفتن

با اشاره ی آرشاوین رفتم سمتشون گفتم: همینجا می ایستی...

بله آقا...

مهمونا کم کم اومدن... حدود پنجاه تایی زن و مرد می شدن نگاهم به درسالن بود مردی دوشادوش زنی وارد سالن شدن.

لحظه ای قلبم از تپش ایستاد با نگاهی متعجب به در سالن خیره شدم .

هر قدمی که برمیداشتن انگار کسی به گلوی من فشار می آورد. باورم نمیشد.

این مرد کت و شلواری که کنار اون زن جوان قدم بر میداشت مسیحای من باشه....

سری تکون دادم زیر لب نالیدم... دیونه اون مسیحای توئه اون دیگه مال تو نیست و توام یه زن متاهلی... خدایا... این آخرین باریه که نگاهش میکنم.

با دقت به قد و بالاش نگاه کردم مسیحا هنوز من و ندیده بود. چند قدم بیشتر نمونده بود تا به ما برسند انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که سرشو چرخوند سمت من برای لحظه ای نگاهمون بهم گره خورد. اون با شک و تردید نگاهم کرد انگار باور نداشت این زنی که رو به روش قرار داره من باشم.

طاقت چشم های مهربونش و نداشتنم سرم و انداختنم پایین ... تالحظه ای که به مارسیدن سرم و بلند نکردم..

وقتی صدای نیلوفر نشست توی گوشم آرام سرم و بلند کردم.

با نگاه حسرت باری به دست حلقه شده ی نیلوفر که دور بازوی مسیحا بود انداختم.

مسیحا با آرشاوین دست داد همینطور نیلوفر آرشاوین گفت: جناب تیمسار رونمیبینم...

نیلوفر با هول گفت: ببخشید برادرم براش مشکلی پیش اومده سعادت دیدار نداشتن...

آرشاویم طبق معمول سری تکان داد. نیلوفر نگاه دقیقی به من انداخت....

با شک پرسید: من تو رو جایی ندیدم؟

نگاهمو به چشماش دوختم توی دلم گفتم : من همونیم که تو با شیاناخان دست به یکی کردی و عشقم و ازم گرفتی

دستمو مشت کردم چشم ازش گرفتم و به مسیحا چشم دوختم تمام سعیمو کردم تا صدام نلرزه

__ یادم نمیاد شمارو جایی دیده باشم

بااین حرفم آرشاوین نگاهى بهم انداخت مسیحا سرشو برگردوند

نیلوفر گفت:

__ اما قیافه ات آشناست

آرشاوین بحث و عوض کرد گفت:

__ خوش اومدین بفرمایین تا ازتون پذیرایی بشه

مسیحا همراه نیلوفر روی مبل دونفره نشستن احساس میکردم هوا برای نفس کشیدن نیست آروم به آرشاوین گفتم:

__ من می رم بیرون

سری تکون داد گفت:

__ برو

از جام بلند شدم با قدم های بلند از سالن بیرون اومدم وقتی هوای آزاد خورد به صورتم نفسی بیرون دادم بغض نشسته توی گلمو قورت دادم دستی به چشمای خیسم کشیدم نگاهمو به آسمون گرفته دوختم این هوا احتمال برف میداد پوزخندی زدم فکرمو به هر سمتی میدادم تا کم تر به اون غریبه مهربونی که فقط چند قدم ازم فاصله داشت فکر کنم حالا دیگه یه دختر عاشق نبودم، زن مردی با فاصله ی چندمتری بودم نفسم وبا آه بیرون دادم انقدر مشکلات برام پیش اومد که عاشقی از سرم افتاد چرخیدم تا برم داخل که تنه به تنه کسی شدم سرمو که بلند کردم نگاهم به دوگوی قهوه ای مهربون افتادهول شدم و خودم وکشیدم کنار حالا هر دو رو به روی هم قرار داشتیم بدون هیچ حرفی فقط بهم نگاه میکردیم به خودم اومدم خواستم برم داخل که مچ دستمو گرفت قلبم زیرو رو شد چشمام رو باز وبسته کردم

زیرلب زمزمه کردم

_دستمو ول کن

انگار صدامو شنید که با اکراه دستمو ول کرد

گفت :

_فقط بگو اینجا خونه ی این مرد چیکار می کنی؟

چندوقت میشد صداش ونشنیده بودم؟ یک ماه؟ یک سال؟ ده سال؟ چقدر تن صداش غم داشت چقدر دلتنگ صداش بودم سکوتمو که دید با اروم ترین صدای ممکن گفت:

_چقدر دلتنگت بودم کاتیا!!!

پشت بهش کردم گفتم:

_بهبتره گذشته رو فراموش کنیم تو حالا زن داری

_اما من باید بدونم تو اینجا چیکار می کنی

_خیالت راحت جام خوبه ندیمه ی همسر آقا هستم فقط ی خواهش ازت دارم

_چی؟

_اینکه دیگه هرگز نبینمت حتی اتفاقی دیگه نمی خوام تو زندگیم باشی من می خوام تو رو فراموش کنم یک زندگی جدید برای خودم بسازم

با عجز نالید :

_کاتیا

دیگه نایستادم با قدم های بلند وارد سالن شدم نگاه آرشاوین به در سالن بود بادیدم اخم نشست بین ابروهاش ترسیدم نکنه فهمیده من و مسیحا قبلا همو دوست داشتیم با نگرانی به سمتشون رفتم

آرشاوین چیزی نگفت بعداز چند دقیقه مسیحا وارد سالن شدبعداز صرف شام همه دور هم جمع شدن آرشاوین در راس مجلس نشست با ابهت و جدیت کامل گفت:

_شما همه میدونین اوضاع مملکت داغونه و مردم هر روز بر علیه رژیم شاهی تظاهرات میکنن همه اینجا جمع

شدیم تا تصمیمی بگیریم، چون هر آن امکان داره سلطنت شاهن شاهی سقوط کنه

نمی فهمیدم راجب چی دارن صحبت میکنن فقط فهمیدم اوضاع مملکت خیلی خوب نیست بخصوص برای اونائی که دستی تو رژیم دارن آخر حرفاشون به این رسیدن تا هر چه زودتر هر چی دارن وندارن وبفروشن واز مملکت خارج بشن

همه رفتن مسیحا ونیلوفر جز آخرین مهمون ها بودن لحظه ی خداحافظی نیلوفر دست آیسا رو فشرد گفت:

_عزیزم خوشحال شدم دیدمت من ومسیحا هفته ی دیگ عازم آمریکا هستیم

با این حرف نیلوفر نگاه متعجبی به مسیحا انداختم کلافه دستشو توی جیب شلوارش کرد.

لبخند غمگینی رو لبهام نشست انگار خداهم دلش برای ما سوخته که برای آخرین بار خواسته تا ما همو ببینیم

موقع خداحافظی طوری که کسی نفهمه مسیحا گفت : اگه تو بخای نمیرم...

با ترس و نگرانی نگاهی به آرشاوین انداختم تا ببینم حواسش به ما هست یا نه وقتی دیدم حواسش به ما نیست

زیر لب نالیدم برو مسیحا خدا پشت پناحت.

مسیحا ازم فاصله گرفت و بدون حرف دیگه ایی با همه خداحافظی کرد همراه نیلوفر از سالن خارج شدن.

تا لحظه ی اخر نگاهم به رفتنشون بود خواستم برم سمت اتاقم که آرشاوین محکم مچ دستمو چسبید با تعجب

نگاهی بهش انداختم آیسا هم با تعجب به ما نگاهی کرد

چیزی شده..؟

آرشاوین خونسرد گفت : نه برو بالا میام..

آیسا از جاش بلند شد بی خیال شونه ای بالا انداخت رفت سمت پله ها آرشاوین از جاش بلند شد راهشو سمت اتاقم

کج کرد گفت: از دنبالم بیا

نگران با قدم های آرام به دنبالش راه افتادم در اتاق و باز کرد و داخل اتاق شد وارد اتاق شدم که خیلی جدی گفت:

در اتاقو ببند

در اتاق و آرام بستم.

تا اومدم از در فاصله بگیرم با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و سینه به سینه ام ایستاد

نگاهشو به چشمام دوخت.

عمیق و نافذ

طاقت نیاوردم خواستم نگاهمو ازش بگیرم که گفت:

تو قبلا این مردو دوست داشتی. درسته

یهو چشم از تعجب و ترس گشاد شد با صدایی که به زور از هنجره ام خارج شد گفتم:

چطور

-انگشت اشاره اش رو گرفت جلوی چشمم گفت:

من از تو سوال کردم پس با دقت جواب بده تو قبلا حسی نسبت به این مرد داشتی یا نه جوابش یه کلمه است آره یا نه بحث اضافه نمی خوام بشنوم

میدونستم این مرد اینقد زرنگ هست که خودش همه چیز رو فهمیده آقا نمیدونستم چه اسراری داره تا از زبون من هم بشنوه سرم و انداختم پایین و آروم گفتم یه زمانی اما...

انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبهام سری تکون داد... بهت گفتم فقط یه کلمه... دستشو از رو لبهام برداشت رفت سمت در گفت:

نمی خوام چیزی بشنوم و برام مهمم نیست...

از اتاق بیرون رفت.نگاهی به جای خالیش انداختم.رفتم سمت تخت و بالاس ها تنم دراز کشیدم به تمام اتفاقات امشب فکر کردم چشمام و بستم هنوز باورش برام سخت بود که امشب مسیحا رو دیده باشم.

به پهلو چرخیدم چشممو یه دور بستم و باز کردم تا تمام اتفاقات از ذهنم بره اما بی فایده بود و مثل یه فیلم جلوی چشمم رژه میرفتن ...

هفته ها از پی هم میگذشت و اوضاع مملکت بدتر می شد که بهتر نمی شد

ایسا غر غر میکرد تا هر چه زودتر از کشور برن اما ارشاوین میگفت هنوز اینجا کار داره هوای اخر دی ماه سرد و برفی بود

خدا رو شکر میکردم که بچه ای هنوز در کار نیست ... پشت پنجره نشستم و به ریزش برف چشم دوختم

صدای جر و بحث از توی سالن به گوش میرسید

میدونستم باز ایسا بحث رفتن از ایران و پیش کشیده با شنیدن اسم خودم از دهن ایسا کنجکاو شدم با کرختی از جام بلند شدم رفتم سمت در حالا صداها واضح تر به گوش میرسید

ایسا گفت : منتظر چی هستی ارشاوین این دختر دهاتیم که بچه دار نمیشه پس معلومه عیب از خودت هست بیا
بریم ...

ارشاوین گفت:

_ هنوز کارم اینجا تموم نشده می فهمی؟

وقتی دیگه صدایی نیومد روی زمین سرخوردم وپشتم و به دیوار تکیه دادم نمیدونم این یک سال نحس قرار چطور
بگذره وکی قراره تموم شه به پنجره ی رو به روم خیره بودم که یهو در باز شد سرم وبه سمت در چرخوندم نگاهی به
ارشاوین که وارد اتاق شد انداختم از جام بلندشدم اومد سمتم نگاهی به سرتا پام انداخت گفت:

چند وقته با هم نبودیم؟

بازوم وگرفت و کشید سمت خودش نگاهی خیره ای به لب هام انداخت سرش اومد پایین اما لب هاش روی لب هام
قرار نگرفت به جاش عمیق و طولانی لاله ی گوشمو بوسید زیر گوشم نجوا کرد

چرا دیگه بلبل زبونی نمیکنی؟ شیانا که میگفت: خیلی گستاخی

دستم روی سینه اش خشک شد منظورش از شیانا چی بود؟! این مرد چرا انقدر مشکوکه چرا نمیتونم بشناسمش

هیس بهش فکر نکن به زودی متوجه خیلی چیزها میشی بهتره فقط به فکر الان باشی

بردم سمت تخت با آرامش دکمه های لباسم وباز کرد دستی به گردن و قفسه ی سینه ام کشید

خم شد وبالای سینه ام وبوسید یک شب دیگه هم گذشت سرم وروی دستش گذاشتم وچشمام بستم صبح وقتی
چشم باز کردم

با تعجب به ارشاوینی که آروم خوابیده بود نگاه کردم یعنی دیشب نرفته از اینکه تمام شب اینجا بوده لبخند روی
لبم نشست

نمیدونم چرا خوشحال شدم از اینکه اینجا مونده حس خوبی دارم خواستم از تخت بیام پایین که چشماش وباز کرد

اول با کمی تعجب به من واتاق نگاه کرد وقتی فهمید کجاست نیم خیز شد ونیم تنه ی لختشو تکیه داد به تاج
تخت دستی به موهاش کشید با صدایی که آثارخواب هنوز تو صداسش بود گفت :

_حموم وآماده کن میخوام برم دوش بگیرم

روبرودشامبری که کنار تخت گذاشته بودم رو برداشتم وپوشیدم رفتم سمت حموم وقتی همه چیز روآماده کردم
اومدم بیرون

_ حموم آماده است

آرشاوین رفت سمت حموم دوش گرفت لباس پوشید و از اتاق بیرون رفت تا لحظه ایی که از اتاق خارج شد ساکت به حرکاتش نگاه میکردم بعد از حمام کردن لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم

آیسا نگاه پر از نفرتی بهم انداخت و به ارشاوین گفت:

_ دیشب خوش گذشت؟

نگاهم چرخید و روی آرشاوین ثابت موند آرشاوین پوزخندی زد و گفت:

مگه نگفتی مشکل از تو و بچه دار نمی شی؟ می خوام هر شب پیش زنم باشم بینم بازم مشکل از من یا نه بهت گفتم حواست باشه باکی چطور حرف می زنی

آیسا رفت سمت آرشاوین دستشو دور گردنش حلقه کرد با ناز گفت:

_ عزیزم من نگرانتم دلم نمیخواد اتفاقی برات بیفته

آرشاوین سری تکون داد دست ایسا رو از دور گردنش باز کرد ارشاوین کیف چرمشو برداشت و از سالن خارج شد

آیسا اومد طرفم نگاه تحقیرآمیزی بهم انداخت با پوزخندی گفت:

_ بین دختردهاتی تو هیچی نداری که آرشاوین رو عاشق کنی پس انقدر خودت و بهش عرضه نکن آرشاوین خودش و مال و اموالش مال منه میفهمی؟

من اون قدر بی کار نیستم که دنبال عاشق کردن ارشاوین باشم من اگه دهاتی هستم از توی شهری بهترم!!! ندید بدید بدبخت تویی که دنبال مال و اموال شوهرتی نگران نباش همش مال خودته تو هرچی که داشته باشی زیبایی، پول، ثروت، اما وقتی نتونی به ارشاوین بچه بدی به چه دردی می خوری؟ وقتی من بچه ارشاوین رو به دنیا بیارم اون وقت جایگاه اصلی هر کدوم از ما پیدا می شه

دستشو برد بالا گفت:

حرف دهنتم بفهم

دستشو رو هوا گرفتم فشاری به مچ دستش دادم

_ دستتو قلاف کن، بی کس و کار گیر نیاوردی پس بترس که خیلی کارا میتونم بکنم

دستشو پرت کردم ازش فاصله گرفتم صدای نفس های عصبیش رو میشنیدم

بی توجه به آیسا رفتهم آشپزخونه بعداز خوردن صبحانه تا شب خودم رو مشغول کردم

چند شب میشد که آرشاوین اتاق من میومد به بودنش و گرمی تنش عادت کردم نمیدونم چرا وقتی پیشم بود حس خوبی بهم دست میداد آیسا دیگه کاری به کارم نداشت توی سالن نشسته بودیم که آرشاوین گفت:

_فردا شب یک مهمونی دارم و تا آخر ماه عازم انگلیس می شیم

آیسا با ذوق گفت:

_وای آرشاوین باورم نمیشه دارم به آرزوهام میرسم

بهتر فرداشب همه چیز خوب و عالی باشه

نگاهم به آرشاوین بود انگار منتظر چیزی بود یا شاید من اشتباه میکردم از جاش بلندشد و گفت: _بریم بخوابیم

آیسا از جاش بلندشد و دستشو دور بازوی آرشاوین حلقه کرد

زیرچشمی نگاهمی به رفتنشون کردم از جام بلند شدم رفتم سمت اتاقم نگاهمی به تخت انداختم گوشه ی تخت دراز کشیدم

"آدمها زود به وجود دیگران عادت میکنن همونطور که دیگران زود آدم ها رو فراموش میکنن"

از صبح غلغله بود و همه درحال انجام کاری بودن آرایشگر مخصوص آیسا اومده بود

دوش گرفتم کت ودامن ارغوانی رنگی پوشیدم موهامو ساده بستم و سرمه تو چشمام کشیدم

از ادکلن های روی میز یکی که از همه خوش بو تر و ملایم تر بود و برداشتم به لاله ی گوشم گردن و مچ دستم زدم

آرشاوین کت وشلوار مشکی و بلوز سفید پوشیده مثل همیشه در رأس مجلس نشسته گرامافون آهنگ بی کلامی رو پخش میکرد آیسا اراسته کنار آرشاوین نشسته بود

مبلی که گوشه تر از همه جا بود و انتخاب کردم ونشستم

مهمون ها اکثرا جوون بودن خدمتکارها درحال پذیرایی از مهمان ها با مشروبات الکلی بودن

خدمتکاری خم شد لبخندی زدم و گفتم:نمیخورم

همین که خدمتکار از جلوم رد شد در سالن باز شد مردی با همون ابهت و جدیتی که ازش دیده بودم واردسالن شد با دیدنش از ترس قلبم شروع به تپیدن کرد

باورم نمیشد شیانا خان ! اون اینجا چیکار می کرد !؟

نگاهم هنوز به در سالن بود که شیانا خان مستقیم رفت سمت آرشاوین و آیسا آرشاوین با دیدن شیانا خان از جاش بلند شد؛ پس همدیگرو می شناسن! آرشاوین هنگامی که می خواست دست بده نگاهی به جایی که من نشسته بودم انداخت و با سر اشاره کرد برم سمتشون ، نگاه مضطرب و پریشانم رو بهش انداختم اما با اخم نگاهم کرد و روشو اونور کرد و با شیانا دست داد ؛ از جام بلند شدم ؛ با قدم های نا میزون رفتم سمتشون شیانا خان هنوز پشتش به من بود ؛

تو نگاه آرشاوین درخشش خاصی بود با دیدن من گفت :

_ معرفی میکنم کاتیا خدمتکار مخصوصم

با شنیدن اسمم از دهن آرشاوین شیانا برگشت عقب و با دیدنم نگاه متعجبی به سر تا پام انداخت؛

انگار باورش نمی شد زنی که رو به روش وایستاده من با شم

آرشاوین لبخندی زد که بی شباهت به پوزخند نبود و گفت :

_ شما همو میشناسید ؟

شیانا عصبی دستی به موهاش کشید و زیر لب گفت :

_ دختر یکی از خان هاست

فقط دختر خان ؟

شیانا اول نگاهی به من و بعد به آرشاوین کرد و گفت :

_ بله چطور؟

آرشاوین سری تکون داد و گفت :

_ هیچی ...بفرما خوش اومدی

شیانا خان روی مبل نشست می دونستم الان چقدر عصبی هست ؛

آرشاوین رو کرد به من و گفت :

_ چرا وایستادی؟ بیا بشین

با این حرف آرشاوین شیانا خان نگاهی بهم انداخت ، برای اولین بار حس کردم چقدر نگرانه سرم رو انداختم پایین و روی نزدیک ترین مبل کنار آرشاوین و ایسا نشستم ؛ چند دقیقه بود که توی سکوت به صدای موسیقی که از گرامافون پخش می شد گوش می کردیم ؛

بعد از چند دقیقه آهنگ عوض شد....

همه ی مهمونها جوون بودن دو نفر به دو نفر رفتن وسط برای رقص ، ایسا رفت پیش یکی از دوستاش ، آرشاوین از جاش بلند شد و اومد سمتم ، دستشو گرفت سمتم و گفت :

_میخوام یک دور باهام برقصی

این مرد امشب چرا اینکارو می کنه؟!شیانا پا روی پا انداخت ؛ از جام بلند شدم و دست آرشاوین و گرفتم با هم وسط رفتیم شروع به رقصیدن کردیم ؛ آرشاوین گفت :

_سوالی نداری پیرسی ؟

چه سوالی ؟

_اینکه شیانا اینجا چیکار می کنه ؟

برام مهم نیست

یهو مچ دستم و گرفت و محکم کشیدم سمت خودش ، پرت شدم تو بغلش دستامو گذاشتم رو سینش ، سرمو بلند کردم و نگاهی بهش کردم .

_ چطور برات مهم نیست ؟ نگو که نمیدونستی شیانا دوست داشته اما خب عاشقی رو بلد نبود ؛ فکر می کرد با اینکارا می تونه بدست بیاره ؛ هه دورا دور از تو برام می گفت که چقدر سرکش هستی ، اما خب ادم همیشه قرار نیست به عشقش برسه

چه مشکلی با شیانا خان دارید ؟

نگاهشو به چشمام دوخت گفت : تو فکر کن یه تسویه حساب قدیمی

ازم فاصله گرفت همون لحظه ایسا اومد سمتمون و دستاشو دور کمر ارشاوین حلقه کرد از جمع رقص کننده ها اومدم بیرون و رفتم سمت اشپزخونه فکرم درگیر حرفهای ارشاوین بود دستم کشیده شد و به عقب کشیده شدم

نگاهی به شیانا خانی که عصبی نفس میکشید کردم

هلم داد سمت دیوار پشتم با دیوار برخورد کرد اومد سمتم توی دو قدم ایستاد نگاهی به سر تا پام کرد

عصبی گفت: اینجا چیکار میکنی چطور از ده اومدی اینجا از این خونه سر در آوردی؟

چیزی نگفتم فقط نگاهش کردم دستی به موهایش کشید لعنتی اونجوری نگام نکن میدونی در به در دنبالت گشتم اما تو آب شده بودی هیچ کس هیچ چیز نمیگفت باورش برام سخته خونه ی این تباهکار باشی قدمی بهم نزدیک شد و بازوم و گرفت به صورتم نگاه کرد

آروم لب زد چقدر دلتنگ این چشم ها بودم خواب و خوراکمو ازم گرفتی من عاشقی کردن بلد نیستم میدونم همه ی راه و برای به تو رسیدن اشتباه رفتم اما یه فرصت بهم بده اول باید از این خونه واون گرگ نجاتت بدم برو آماده شو باید بریم بازوهامو از توی دستاش بیرون آوردم

به من دست نزن من الان یه زن شوهردارم...

اول با شک و تردید نگاهی بهم انداخت

_ شوخیه بی مزه ایی بود برو آماده شو

_ هه شوخی نیست پسرخان پدرت من و به این مرده به قول شما گرگ صفت فروخت میفهمی فروخت تا برای این مرد بچه بیارم

برو آماده شو کاتیا تا عصبی نشدم

_ نمیفهمی میگم من الان یه زن متاهلم به اندازه کافی محبتتون رسید بهم

عصبی بازوم وچسبید تو با اجازه کی زن این مردک شدی

_ فکر نمیکنم باید از شما اجازه میگرفتم

_ تو باید بامن بیای میفهمی بیای

_ نه نمیفهمم.... من باردارم میفهمی باردار واین مرد میشه پدر بچه ام...

ناپاور ازم فاصله گرفت با صدای تحلیل رفته ای گفت:داری دروغ میگی...

تا اومدم چیزی بگم نگاهم به پشت سر شیاناخان افتاد قالب تهی کردم با دیدن آرشاوینی که عصبی با اخم به ما نگاه میکرد دستش اومدبالا روی شونه ی شیانا خان نشست

با تحکم گفت : لازم نمی بینم یه غریبه با زخم خلوت کنه و ازش بازجویی به چه حقی به زن من دست میزنی...

شیانا برگشت سمت آرشاوین گفت : خوب زهر تو پاشیدی نارفیق

آرشاوین دستشو توی جلیغه ی زیر کتش کرد پوزخندی زد گفت : من با تو حسابی نداشتم از این دختر خوشم اومد گرفتمش

__خوشت اومد یا برای بچه گرفتی

__توهر جور دوست داری میتونی فکر کنی اما تو گوشت فرو کن دیگه به زن و بچه ی من نزدیک نمیشی میفهمی وگرنه خوب میدونی که این گرگ صفت چیکار میکنه

__کاری که تو با خانواده ی این دختر کردی وهمه چیزشون و گذاشتن رفتن آواره ی غربت شدن

با یادآوری ظلم هایی که شیانا خان در حق من و خانواده ام کرده بود نفرت نشست توی چشمهام

__دعوت امشب پس الکی نبود تو میخواستی خورد شدن من و ببینی

__نه من فقط میخواستم همسر دومم و برات معرفی کنم

__شیانا زد رو شونه ی آرشاوین گفت:خیلی نامردی خیلی

آرشاوین خونسرد یقه ی شیانا خان چسبید و محکم کشید سمت خودش گفت : از تو کرده نامردتر نیستم کی به شوهر اون دختره دهاتی گفت: تا آریان و از سر راه برداره وگرنه نامزدش وصاحب میشه کی بود؟!

مرگ برادرتو به کردن پسر فرهاد خان انداختی تا به دختر زن دوشم برسی فقط برای اینکه شبیه عشق فرنگیت بود من خیلی چیزا میدونم پس بهتره بری ...

شیانا خان یقه اش رو از دست ارشاوین بیرون کشید

گفت : درسته اولش برای عشق فرنگیم بود اما بعدش...و نگاهی به منی که داشتم هاج و واج نگاهشون میکردم انداخت

__ کاتیا من عاشق خودت شدم

ارشاوین محکم چسبوندش به دیوار و گفت:

__دیگه خیلی حرف زدی پسره خان بهتره بری

__من بدون کاتیا هیچ جا نمیرم

__داری غلط زیادی میکنی . اون موقع که لاله به پات افتاد و گفت میخوادت یادته؟ اون منو نخواست . فقط به خاطره توی عوضی من و ندید.

__ به خاطره اون این کارو با من کردی؟

__ هه شاید تو یادت رفته باشه اما من هنوز یادمه

__ بدبخت لاله وقتی فهمید تو شکنجه گر ساواکی ولت کرد رفت

__ کی بهش گفت؟ جز تو کی میدونست؟ تو عشقمو ازم گرفتی حالام بی حساب شدیم از خونه ی من برو بیرون.

__ بدون کاتیا نمیرم.

__ نشنیدی؟ گفت بچه ی من تو شکمشه . از کی تاحالا پس مونده ی بقیه رو می خوری

دیگه نتونستم طاقت بیارم . وسط هر دوشون ایستادم

__ تمومش کنین چرا از تحقیر کردن من لذت میبرین

دستمو گرفتم سمت شیانا و گفتم:

__ ببین پسر خان از تو و اون ده لعنتی متنفرم متنفررر

دستمو سمت ارشاوین گرفتم:

__ از تو و امثال تو ام بیزارم . تویی که منو فقط یه وسیله واسه انتقامت دیدی.

دیگه نموندمو به سمت اتاقم رفتم

پشت در نشستمو زدم زیر گریه خدا کجایی خواهرم مرد عشقم رفت پدر و مادرم رفتن.

کی این بدبختی تموم میشه دیگه خسته شدم.

سرمو روی زانو هام گذاشتمو هق هقم اتاقو پر کرد

همون پشت در خوابم برد.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدایی بیدار شدم نگاهمو تو اتاق تاریک چرخوندم

کسی محکم به در می کوبید . از جام بلند شدم

تمام تنم درد میکرد،

در اتاقو باز کردم و برای اولین از ارشاوین ترسیدم.

درو محکم هل داد و اومد تو اتاق . یه قدم رفتم عقب.

درو محکم پشت سرش بست

از ترس چشمامو بستم

اومد طرفم..

همین که دهن باز کرد فهمیدم مسته

شروع به باز کردن دکمه های پیرهنش کرد

واقعا ازش ترسیدم

پیرهنشو در آورد و پرت کرد گوشه ی اتاق

— چرا به من نگفتی حامله ای؟! هااان؟؟

کمر بندشو در آوردو دوره دستش پیچید...

عقب عقب رفتم...

با هر قدمی که به عقب میرفتم آرشاوین یه قدم جلو میومد

حالا از من مخفی میکنی؟! به چه جرعتی از من پنهان کردی!!

-به خدا حامله نیستم

-دروغ نگو

-باور کنین

-ساکت شو

کمر بندش بالا رفت و محکم رو کتفم فرود اومد دستمو سپر صورتم کردم.

_بگو کی فهمیدی حامله ای ؟ . بگو تا همین جا چالت نکردم

دیگه اشکم در اومده بود.

-به چه زبونی بگم من حامله نیستم

کمر بندو پرت کرد سمت آینه ی گوشه ی اتاق سگک کمر بند به آینه برخورد کرد و آینه با صدای بدی شکست

اومد سمتم دستشو دوره کمرم حلقه کرد و گفت:

به لطف اون عوضی شغل منو فهمیدی..یه شکنجه گر...

موهای بلندمو دوره دستش پیچید و محکم کشید از درد دستمو روی سرم گذاشتم

تا حالا این روی این مرد مرموزو ندیده بودم...

دردت اومد آره؟ حالا بگو از کی حامله هستی و به من نگفتی؟

_نیستم نیستم

_باشه امشب حتما حامله میشی

-تو یه ساواکیه ظالمی که هر کاری ازش بر میاد

_هه دختره ی احمق من یه ساواکی هستم اما نه ازاونایی که تودهن کوچیک تو بگنجه باید میذاشتم بیفتی دست

اشکان تا معنی بی رحم بودنو بفهمی

موهام و ول کرد وگفت: باید امشب و برام بی نظیر و خاطره انگیز کنی چون آخرین شبیه که بامنی..

متعجب نگاهی بهش انداختم

_چیه فکرکردی تو رو هم با خودم میبرم؟ هه در اشتباهی

دلَم شکست ولی...

_من کاری نکردم که بخوام مثل شماها فرار کنم پس توی همین کشور میمونم..

چونه ام رو محکم گرفت

_خیلی حرف میزنی

نگاهش بین چشمام و لبم در گردش بود سرشو خم کرد و لباشو روی لبام گذاشت.

چشمام بسته شد.

پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد بعدازچند دقیقه گازی از لبم گرفت

صدای آخم بلندشد لبخندی زد

زمزمه کرد:دختره ی سرتق

ابروهام پرید بالا دستمو کشید سمت تخت

گفت: نمی خواد خیلی فکر کنی

یهو جدی شد

_تو کارای من دخالت نمیکنی. فهمیدی؟

سری تکون دادم پرتم کرد روی تخت و لبای داغش و گذاشت روی گردنم دستامو بالای سرم با دستاش قفل کرد

و با لبهاش گردنمو به بازی گرفت...

برای اولین بار تو رابطمون خشن برخورد کرد .

تمام تنم درد میکرد از پشت بغلم کرد سرش و توی گودی گردنم گذاشت و گفت:

واسه آخرین باره که منو کنارت میبینی

دلم گرفت. دوباره تنها میشدم معلوم نبود باز تقدیر چی برام رقم زده.

یک هفته میشد آرشاوین و آیسا دنبال کاراشون بودن. بعضی وقتا آیسا تنها میرفت بیرون

روزها تنها کنار پنجره می نشستم و به دونه های سفید برف خیره میشدم.

رفتم سمت آشپزخونه تا ی لیوان آب بخورم هوا سرد بود اما انگاری توی دلم یه کوره آتشین روشن بود دلم میخواست آب بخورم گاهی پنجره رو باز میکردم واز برف های کنار پنجره میخوردم نمیدونم چرا از خوردن برف لذت می بردم. .

بی هوا از آشپزخونه بیرون اومدم که محکم به کسی خوردم برای اینکه نیغتم محکم از بازوش گرفتم واونم دستشو دور کمرم حلقه کرد از بوی تنش لذت بردم چشمام وبستم و نفس عمیق کشیدم...صدای آرشاوین توی گوشم پیچید:

_حالت خوبه؟

سرم وبلند کردم نگاهمو به ارشاوینی دوختم که فقط چند سانت باهام فاصله داشت یه چیزی توی دلم وادارم میکرد تا دوباره ریه هامو از عطر تنض پر کنم اما خجالت میکشیدم آرشاوین دستشو از دوم کمرم برداشت بی میل دستمو از روی بازوش برداشتم

_حالت خوبه؟

_سری تکون دادم بی حواس گفتم:

— خوبم

آرشاوین شونه ای بالا انداخت و گفت:

— می خوام برم حموم آيسا نيست برام لباس آماده کن

—بله، الان .

رفت سمت پله ها دنبالش بالا رفتم و وارد اتاقشون شدم آرشاوین کتش و در آورد و پیراهن سرمه ای که پوشیده بود پرتش کرد روی تخت با بالا تنه ی لخت رفت سمت حموم وقتی از رفتنش مطمئن شدم کتشو نزدیک بینیم بردم و نفس عمیقی کشیدم و با لذت چشمم وبستم

اما لحظه ای متعجب ازکارم، کت رو گذاشتم رو چوب لباسی..

سری تکون دادم دیوونه شده ام

رفتم سمت پیراهنش تابندازم تو رخت چرکا، اما باز وسوسه شدم تابوبکشم..

عصبی پیراهنو روتخت پرت کردم. رفتم سمت کمد تا برای آرشاوین لباس بردارم.

در کمد روباز کردم، اما اون حس رو نسبت به لباسهای شسته و اتوکشیده ی داخل کمد نداشتم..

نگاهم به کمد پراز لباس بود. یه شلوار با پیراهن انتخاب کردم و از رگال برداشتم.

برگشتم تا بزارمشون روی تخت که در حموم باز شد و آرشاوین باحوله ی کوچکی دور کمرش ازحموم بیرون اومد.

بادیدنش کمی هول کردم، چندقدمی اومدجلو و روبروم ایستاد..

دوباره همون هوس بوکشیدن اومد سراغم..

ناخواسته قدمی سمتش برداشتم و عمیق بوکشیدم.. ابروهاش توهم رفت

آرشاوین :تورو امروز چیزی شده

— نه چیزی نشده..

قدمی سمتم برداشت..

آرشاوین :چرا یه چیزیت شده!!

هول شدم و قدمی عقب رفتم، نه هیچی ..

قدمی اومد جلو آرشاوین :من میگم یه چیزیت هست، تب داری؟

چسبیدم به کمد، فاصله ی بینمون رو پر کرد..دست گرمش نشست روی پیشونیم، و بوی تنش که مسخم کرد..

آرشاوین :تبم که نداری

دستم روی سینه ی مردانه اش نشست، باننشستن دستم روی سینه ی برهنه اش حرفشو خورد.

نگاهی به من و بعد به دستم کرد.. حرکاتم دست خودم نبود..

دستم رو آرام رو سینه اش به حرکت درآوردم

بدنمو کشیدم سمتش و روی پنجه ی پا بلند شدم..

سرم دقیقا کنار گردنش قرارداشت..

حرارت بدنشو احساس میکردم..

چشمامو بستم و عمیق توی گردنش نفس کشیدم . دستاش دور کمرم حلقه شد . از خلصه بیرون اومدم، سرمو بلند

کردم نگاهم با نگاهش تلاقی کرد. با صدای مرتعشی گفتم :میخوام برم ..

سر شو خم کرد روی صورتم :

کجا بری؟ خودت خواستی. حالا حالا ها با هم کار داریم...

_ نه الان ایسا میاد

با سر انگشتش گونه ام رو نوازش کرد .

آرشاوین :بیاد مشکل نیست توام زنم هستی ..هووم؟؟

و ابرویی بالا انداخت تا خواستم چیزی بگم لب های گرمش لبهام رو قفل کرد..

چشمام بسته شد..

دوباره اون حس ناب اومد سراغم .دستامو دور گردنش حلقه کردم و برای اولین بار همراهیش کردم

بعد از چند دقیقه لباسو از روی لب هام برداشت.

سرمو روی سینه اش گذاشتم ..

صدای ریتم نفس هاش حالمو یه جور میگرد..

دلم نمیخواست از بغلش بیرون بیام..

کلافه منو از خودش جدا کرد پشت بهم رفت سمت تخت و گفت:

میتونی بری ..

دست دست کردم، حال خودمو نمیفهمیدم تا حالا اینجوری نشده بودم ..

چرخیدم برم که نگاهم ب پیراهنش افتاد.

راهمو سمت پیراهنش که روی تخت بود کج کردم، خم شدم و برش داشتم..

آرشاوین :اونو میخوای چیکار؟

دستپاچه گفتم :

هیچی.. میخوام بشورم..

چیزی نگفت، پیراهنو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون..

پیرهونجولوی صورتم گرفتم و با لذت بوییدم..

یهو صدای آرشاوین از پشت سرم بلندشد..

آرشاوین :داری چیکار میکنی؟

باترس دستمو روی قلبم گذاشتم :

هیچی.. هیچی..

سری تکون داد:

داری از تنهایی خل میشی.. برو پایین

باقدمهای بلند ازش دور شدم و رفتم سمت پله ها و تند وارد اتاقم شدم..

پیراهن رو توی کمدم گذاشتم

نفسی از سر آسودگی کشیدم.. خودمم دلیل کارامو نمیدونستم..

از دیشب برف شروع به باریدن کرده بود

آیسا با خوشحالی لباسهایی که برای رفتن خریده بود رو تو چمدان میچیند

تازه به عمقه فاجعه پی میبرم اینک چطور توی این شهری که هرروز تظاهرات و جنگه زندگی کنم
از وقتی اومدم، فقط توی همین خونه بودم و هیچ کجا رو بلد نیستم آیسای نگاهی بهم انداخت... پوز خندی زد

__چیه! توام دلت می خواست بیای؟ بهت که گفته بودم، زن اول و اخر ارشاوین منم

نمی دونم چیشد برای لحظه ای بغض گلوله شد توی گلوم از جام بلند شدم تا برم توی حیاط
از در سالن بیرون اومدم، سوزه سردی می وزید.

بافتمو محکم دورم پیچیدم، از پله ها پایین اومدم، برف همینطور در حال باریدن بود.

سمته استخر رفتم، دور تا دورش از برف سفیدپوش بود.

دست دراز کردم، از روی برف های تمیز یه گلوله برف برداشتم و توی دهانم گذاشتم، چشمهامو بستم و با لذت شروع
به خوردن کردم.

یهو صدایی از پشت سرم بلند شد.

__برای چی اومدی بیرون؟

چشمهامو باز کردم ، برگشتم عقب و ارشاوین و دیدم

دلَم میخواست گرمی آغوششو احساس کنم. اومد طرفم ، نگاهی بهم انداخت.

دستش اومد بالا و روی گونم نشست.

از گرمی دستش با پوست سرد صورتم حالَم یجوری شد. دسته سردمو روی دسته گرمش گذاشتم.. اخماش توهم رفت.

__این چند وقته چرا عوض شدی..؟

ازش فاصله گرفتم.

__چیزی نیست

قدمی برداشتم که گفت:

__ما فردا داریم میریم

قدم بعدی رو برداشته تو جام ایستادم

احساس کردم نرفته دلَم براش تنگ میشه...

قدمهامو تند کردم و یک راست رفتم سمتہ اتاقم..

تا نیمہ های شب فقط قدم میزدم نگران آینده بودم حتی برای شام ہم بیرون رفتم
صبح زودتر از همه از اتاقم امدم بیرون رفتم سمت آشپزخونہ، شکوفہ هنوز نیومده بود
صبحانہ رو آماده کردم، چایی دم کردم

آرشاویں از پلہ ہا پایین اومد. با دیدن میزہ چیدہ شدی ابرویی بالا انداخت... گفت:

_ از این کارا ہم بلدی؟

_ کسی ازم نخواسته بود تا انجام بدم

سری تکون داد و دیگہ ہیچی نگفت روی صندلی نشست براش چایی ریختم

_ بشین

_ آیسا خانوم چی؟!؟

_ فعلا خوابہ

خواستم روی دورترین صندلی بشینم کہ گفت: بیا اینجا بشین

و بہ نزدیکترین صندلی بہ خودش اشارہ کرد. رفتم و روی صندلی نشستم

انقدر گرسنہ ام بود کہ دلم میخواست ہمہ ی چیزهای روی میزو بخورم.

مشغول خوردن بودم، با صدای متعجب آرشاویں سر بلند کردم

_ چتہ! آرام تر.

_ خیلی گرسنم بود

دستش اومد سمتہ لبم و دست کشید گوشہ ی لبم خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم

_ باید حرف بزنینم

دوبارہ سر بلند کردم، گفت:

- ما امروز میریم این خونہ رو بہ سمت کردم، شکوفہ و شوهرشم کنارتن، نمی تونم قول بدم کہ برمی گردم پس
خودتی و خودت... اما یادت باشہ طلاقی درکار نیست، تو زن منی میفهمی؟ و تا ابد زنہ منم می مونی

از جاش بلند شد پشت صندلیم ایستاد سرمو بلند کردم

دستشو پشت صندلیم گذاشت و سرشو روی صورتم خم کرد عطر تنش که پیچید توی دماغم اون حس خاص دوباره اومد سراغم و نفسی عمیق کشیدم

بدون حرفی خیره ام بود. ازم فاصله گرفت، رفت سمت پله ها بالاخره لحظه ی رفتن شد راننده چمدون هارو برد تا بزاره تو ماشین قرار بود اول برن ترکیه و از اونجا انگلیس
آیسا آماده اومد سمتم. نگاهی به سرتاپام کرد و گفت:

_لحظه ها و روزهای خوبی رو برات ارزو میکنم

صداشو یهو پایین آورد و ادامه داد:

_هرچند فک نکنم روزهای خوبی در پیش داشته باشی خداحافظ

متعجب نگاهی بهش انداختم

آرشاوین روبروم ایستاد

نگاهمو به چشماش دوختم

کلافه به نظر می رسید

دستی به گوشه ی لبش کشید گفت: حرفای اون روز تو که با ایسا میزدی شنیدم.

متعجب نگاهش کردم

- کدوم حرفا؟

_مهم نیست، دیگه همه چیز تموم شده، مراقب خودت باش، شاید دیگه هرگز نبینیم همدیگرو.

دستمو مشت کردم تا سمتش نرم و بغلش نکنم

خم شد گوشه ی لبمو عمیق بوسید

ازم فاصله گرفت دستی به گوشه ی کت ش کشید و رفت

با قدم های نا آرام رفتم سمت پنجره..

نگاهم به ماشین بود

لحظه ای ارشاوین سرشو بلند کرد نگاهی به پنجره انداخت بعد سوار شد.

پرده رو تو دستم مچاله کردم، بغضمو با درد قورت دادم

ذهنم رفت سمت روزی که با ایسا بحثم شد

اون روز گفته بودم اقا و اموالش پیشکش خودت..

پس ارشاوین حرفای مارو شنیده بود

همین که ماشین از حیاط بیرون رفت احساس کردم قلب منم به همراه سرنشین ماشین رفت.

سرمو به پنجره ی بخار گرفته ی سرد چسبوندم.

دلم میخواست یه دل سیر گریه کنم، خیره ی حیاط پر از برف بودم که دستی نشست رو شونه ام سرمو چرخوندم

شکوفه پشت سرم ایستاده بود

چقدر دل نازک شدم که دلم میخواد شکوفه بغلم کنه. انگار خیلی ترحم برانگیز شده ام که حالمو فهمیدو کشیدم

بغلش..

با صدای بلند زدم زیر گریه.. شکوفه توی سکوت فقط موهامو نوازش میکرد.

روزها از پس هم می گذشتن. اعتراف میکنم دلم برای ارشاوین تنگ شده

پیراهنی که اون روز از اتاقش برداشته بودمو جلوی دماغم گرفتم و با لذت بوش کردم

شکوفه وارد اتاق شد متعجب گفت: این پیراهن مال اقا نیست ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: از بو کردنش لذت میبرم..

_ببینم کاتیا نکنه تو...

هول شدم _ نه نه من که ازدواج نکردم..

_لازم نیست چیزی رو از من پنهان کنی اقا موقع رفتن گفت تو همسرشی خیالت راحت باشه اما تو که حامله

نیستی..

پیراهن تو دستم خشک شد ترس نشست تو وجودم

_حالت خوبه کاتیا.. آخرین سیکلت کی بود

با بغض نالیدم: نمیدونم

_وای دختر تو حتما بارداری اما برعکس بقیه که حالت تهوع و بی اشتها میشن تو اینطور نشدی

_اما شکوفه من با این بچه ی بی پدر چیکار کنم؟

_نترس عزیزم تو اینجا جات امنه

سرمو از روی عجز و ناتوانی تکون دادم

_پاشو بیا که از امروز بیشتر باید مراقب سلامتی خودت باشی، میفهمی زود باش دختر

همراه شکوفه از اتاق بیرون رفتیم

_دیدى چيشد ميخواستم برم خريد

_اما شکوفه میگن بیرون خطرناکه

_کسی به من کاری نداره، من کاری نکردم، خیالت راحت باشه زود میروم برمیگردم توهم صبحونه ات رو بخور

_باشه

شکوفه چادرشو سر کرد و زنبیلو برداشت بعد از خوردن صبحونه اشپزخونه رو جمع کردم، روی مبل نشستمو

تلویزینو روشن کردم

جز خبرای سیاسی چیزی نداشت زنگ در به صدا در اومد

نگاهی به ساعت کردم هنوز یک ساعت نمیشد شکوفه رفته، لابد نزدیک بوده برگشته

بافتمو پوشیدم، سوز سرد می وزید، از حیاط پوشیده از برف گذشتم

درو باز کردم و گفتم: چه زود بر...

اما با دیدن چند مرد هیکلی حرفم توی دهنم ماسید

_کاری داشتن؟

یکیشون گفت: کاتیا اشراف؟

_بله خودم هستم

_شما باید همراه ما بیاید

_چیزی شده؟ کجا؟

_اومدین میفهمین

_اما من باید بدونم

_خیلی حرف میزنی

و باسر به اون یکیش اشاره کرد تا اومدم درو ببندم دستمو محکم گرفت و اون یکی دستشو جلوی دهنم گذاشت ،
کشون کشون بردنم سمت ماشین مشکی رنگ کنار در ، پرتم کرد عقب ماشین و خودشم نشست کنارم، اون یکی
پشت فرمون نشست..

از ترس قلبم تند تند میزد.

_منو کجا میبرین؟

_نترس جایه بدی نمیری، الانم بتمرگ سرجات فهمیدی؟

دستمالی از جیبش دراورد، خم شد سمتم.

_چیکار میکنی؟

_بهت گفتم خفه شو.

و دستمال و بست به چشمام.

تا اومدم کاری کنم دستمم محکم پشتم بست. نمیدونستم دارن کجا میبرنم و کاریم کرده نمیتونستم.

نمیدونم چقد گذشته بود که ماشین ایستاد.

مرد از بازوم گرفت و از ماشین کشیدم بیرون.

_یالا راه بروو.

همراه مرد کشیده میشدم.

بعد از اینکه اینور و اونور کشیدنم، صدای داد و فریاد به گوشم رسید.

و این ترسمو بیشتر میکرد.

مرد ایستاد و از صدایی که به گوشم خورد

انگار یه دری و باز کرد بعد پرتم کرد خوردم زمین و در بدی پیچید تویه تنم.

صدای نکرش بلند شد

_موش کوچولو فعلا اینجا باش تا نوبت بشه.

در با صدای بدی بسته شد....

به سختی روی زمین نشستم؛ نه میتونستم دستامو باز کنم و نه چشمامو...

نمیدونم چی در انتظاره منه، من که کاری نکردم! از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم.

اتاق سرد و نمور بود و احساس سرما میکردم. از بلاتکلیفی خسته شده بودم در باز شد.

یه نفر با قدم های بلند اومد سمتم.

بازومو گرفت و گفت: همراه من بیا

با ترس و لرز همراهش شدم. دستامو باز کرد.

خواستم دست ببرم چشمامو باز کنم که دستمو محکم گرفت و پیچوند.

از درد دستم نفسم حبس شد.

کنار گوشم غرید: مگه بهت گفتم چشماتو باز کنی؟ بشین.

با دستم صندلی و لمس کردم و نشستم.

صدای قدم هاش به گوشم میرسید که هی اینور و اونور میرفت.

_خب منتظرم شروع کن.

_من نمیفهمم چی میگی.

_سوالمو از اول میپرسم دقت کن. شروع کن.

_اچه چی بگم وقتی هی....

چنان کوبید دهنم که حرفم تو دهنم ماسید و احساس کردم.

دندونام تو دهنم خورد شد

مزه خون توی دهنم حالم و بد کرد.

صداش خیلی نزدیک به گوش رسید.

__ببین فکر نکن با بچه طرفی پس تا بدتر از این نشدی حرف بزن.

__وقتی از هیچی خبر ندارم چی بگم.

__هه!خبر نداری نه؟! انگار واقعا خیلی زرنگی باشه من بلام چطوری امثال تورو به حرف بیارم.

__نمیدونستم منظورش چیه اما وقتی از درد شدید جیغم هوا رفت.

__قهقهه ای از سر داد گفت : تازه اولشه.

__احساس میکردم ناخونم از جاش کنده شده.

__تا حرف نزنی حالت از این بدتر میشه

__من چیزی نمیدونم.

__عیبی نداره من از شکنجه کردنه زنا لذت میبرم.

__احساس کردم روسریمو از سرم برداشت.

__با ترس نالیدم چیکار میکنی؟

__کاری نمیکنم فقط میخوام هیکتو ببینم...

__توروخدا به من کاری نداشته باش خواهش میکنم.

__باشه پس بگو.

__اخره چی بگم من هیچی نمیدونم ...

__دختره احمق منو بازی میدی؟

__با ضربه ای که به صندلی زد با صندلی پرت شدم روی زمین.

__فریاد زد:بیاین این حرومزاده رو ببرین.برای این فقط باید گرگ شب باشه.

__یه نفر زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد.

__گفت:زنگ میزنم بیان آقا...

__کشون کشون بردم سمته اتاقی که حتی نمیدونستم کجا و کدوم سمته...

__اما با هر جیغی که به گوشم میرسید دلم ریش میشد و از ترس قالب تهی میکردم،

ناخونم گزگز میکرد، گوشه ی لبم درد میکرد. مرد پرتم کرد توی اتاق و در و بست.
بدن پر از دردمو روی زمین کشیدم با دستم اطرافمو لمس کردم و به دیوار تکیه دادم.
اشکام سرازیر شدن.

آروم زیر لب زمزمه کردم آرشاوین کجایی؟

هم خسته بودم و هم از شدت سرما دندونام بهم میخوردن. احساس ضعف میکردم.

نه شب و میدونستم نه روزمو. حتی نمیدونستم ساعت چنده.

با سر و صدای در گوش تیز کردم.

دوباره قدم های محکمی که ترس به جونم مینداخت....

خدایا باز چی در انتظارمه...

احساس کردم قدم ها متوقف شد کنارم نشست توی خودم جمع شدم

صدای پوز خندش بعد صدای خودش کنار گوشم بلند شد

بین کی اینجاست...

با شنیدن صدای گوشام تیز شد چقدر این صدا برام آشنا بود.

ناگهان موهام محکم کشیده شد و صدای گوشم بلند ...

پس تو زن اون عوضی هستی تو آسمونا دنبالت میگشتم رو زمین و زیر دست خودم پیدات کردم اوخی نشناختی

چشم بندمو محکم کشید پایین از برخورد نور به چشمهام پلکهام جمع شد همین که به نور عادت کردم چشم باز
کردم

اما با دیدن کسی که توی دو قدمیم روی هردو پا نشسته بود تعجب کردم

ش ش شما؟

چیه شناختی اره منم اشکان هدایت یا همون تیمسار یادت اومد

گیج شده بودم

از جاش بلند شد

بیارینش

اما من هنوز درگیر بودم من اینجا این مرد اینجا چه خبره

مردی اومد ستم و به دنبال تیمسار از اتاق بیرونم برد

حالا میتونستم اطرافمو ببینم

یه دالان بزرگه نیمه تاریک پر از اتاق

وارد اتاقی که یه میز و دو صندلی داشت شدیم روی صندلی نشست

مرد از اتاق بیرون رفت

تیمسار شروع به قدم زدن کرد برگشت سمتم دسشتو روی میز گذاشت خیره به صورتم گفت: بهتره همه چیزو تمام و کمال بگی چون من شکنجه گر خوبی نیستم شاید هرگز زنده نمونی می فهمی که حالا بگو شوهرت کجاست.

خونسردیمو حفظ کردم

من شوهری ندارم

ابروی بالا انداخت شوهری نداری پس... خونه ای آرشاوین چیکار میکردی

من اونجا یه کارگر ساده بودم

که کارگر ساده بودی

بله

خوب خوبه

سیگاری روشن کرد یک کامی گرفت گفت: ادامه بده

من نمیدونم من و برای چی آوردین

که نمیدونی نگاهی به سیگارش کرد

خونسردیش ترسوندم چرخه دورم زد دستش رفت روی موهای بلندم گفت: موهای قشنگی داری...

از این همه خونسردیش ترسیدم با دستش لاله گوشمو لمس کرد

یهو با داغ شدن گوشم جیغی زدم

موهامو محکم گرفت کشید باعث شد سرم به عقب کشیده بشه

از درد و سوزش لبمو به دندون گرفتم

سرشو روی صورتم خم کرو گفت: فکر کردی من هالوام ها چی فکر کردی دختری احمق به من میگن گرگ شب
جون سخت تر از تورو زبونشو باز کردم تو که چیزی نیستی حالا از اول شروع میکنیم

بگو آرشاوین کجاست

(لعنتی سیگار و زیر لاله ی گوشم خاموش کرده بود) من نمیدونم.

که نمیدونی باشه

رفت سمت دستگاهی که روی میز بود

_ میدونی اسم این دستگاه چیه

فقط نگاه کردم

_ الان میفهمی به این میگن سیم سیم برف ترسیدی حالا مونده سیم هارو به دستام وصل کرد.

همین که دستگاه روشن شد دنیا دوره سرم چرخید احساس کردم تمام تنم متلاشی شد از حال رفتم.

دیگه جون نداشتم آب سردی روم پاچیده شد روی صورتم چشم با ناتوانی باز کردم نگاهم به تیمسار که خونسردی
روی صندلی نشسته بود افتاد.

_ چیه از حال رفتی این تازه اولشه میفهمی اولش تا حرف نزنم وضعت همینه.

بی جون نالیدم من حرفی ندارم

_ منم عجله ایی ندارم

از این همه خونسردیش ترس نشست تو دلم فریاد زد بیاین ببرینش

دوتا مرد اومدن سمتم و از دو طرفم گرفتن کشون کشون بردنم سمت همون اتاق نیمه تاریک و نمود و پرتم کردن

بدن بی جونمو کشیدم روی زمین تا به دیوار تکیه بدم

از صبح انقدر کتک خورده بودم که جونی برام نمونده بود چشمامو بستم...

نمیدونستم شبه یا روز از سرما به خودم لرزیدم از صدای و جیغ داد هایی که به گوشم میرسید نمیتونستم بخوابم

میدونستم دارن شکنجه میکنن دیگه امیدی برای زنده موندن نداشتم دستی روی شکم تختم گذاشتم

بچه ای بیچارم نیومده باید میرفت آه پر دردی کشیدم توی زندگیم قربانی خودخواهی چند مرد شدم

زندگی بد تا کردی باهام خیلی بد....گریه های زود گذر...کاش از اول نامهربان بودند...

نمیدونم چند روز میشد که اینجا بودم از روی وعدهای غذایی که می آوردن شب و روز رو تشخیص میدادم تمام غذایی که لطف میکردن میدادن صبحانه یه تیکه نون کمی چای شیرین، شام و ناهارم اندازه یه کف دست لوبیا و عدسی، میدادن نمیدونستم ایا کسی پیدا میشه تا من و از اینجا نجات بده یا نه

در با صدای بدی باز شد مردی داخل اومد با خشونت از بازوم گرفت و کشید گفت

_ استراحت بسه

و کشون کشون از اتاق بیرون اوردم دوباره ترس تو وجودم نشست دوباره همون اتاق نفرین شده همین که خواستیم

وارد اتاق بشیم در اتاق باز شد و دو مرد هیکلی از دو طرف زن ضعیفی که از شدت ضربه های که به صورتش خورده بود نمی تونستم صورتش رو تشخیص بدم بیرون اومدن با هم رفتن سمت ته سالن بلند و طولانی که معلوم نبود چند تا مثل ما توی اتاق های نمور و تاریکش داشتن شکنجه میشدن

مرد هولم داد تو اتاق نگاهم به تیمساری افتاد که داشت نفس نفس میزد با دیدن من پوزخندی زد و گفت

_ افتخاریه که دوباره میبینمت

اشاره به اون مرد کرد و مرد از اتاق بیرون رفت

-بشین روی صندلی

نشستم اومد و روی صندلیه روبه روی صندلی من نشست پا روی پا انداخت دستانش رو گذاشت روی میز

_ خب میشنوم

نگاهی بهش انداختم و گفتم

_هیچی نمیدونم

یهو سمت من روی میز خم شد محکم چونه ام رو گرفت و فشار داد

_ببین دختر خانم اگه میخوای زنده بمونی سعی نکن خودتو به اون راه بزنی با دقت گوش کن و جواب بده

فهمیدی!!

سرمو تکون دادم چونه ام رو ول کرد و گفت

-حالا شد ... خب اون مامور فراری کجا رفت؟ از کی تو خونه اش بودی؟ محموله ها ومدارک رو کجا گذاشته؟زنش بودی دیگه پس باید همه چیز رو بدونی!!!

اما من از هیچی خبر ندارم.

دستی به موهاش کشید فقط کافیه یه بار دیگه بگی نمیدونم فریاد زد:

ببین دختر جون به من میگن مامور ساواک پس سعی نکن که منو دور بزنی که بد میبینی. دوباره میپرسم اون خائن محموله رو گرفته کجا رفته تو چی فکر کردی اینکه ما هیچی نمیدونیم احمق تورو یکی از همونا که توی اون خونه بوده لو داده چرا تو باید اینجا شکنجه بشی اما اون برای خودش تو جزیره های هاوایی توش بگذرونه.

با شک بهش نگاه کردم.

منظورتون چیه اون آدم چه دشمنی با من داشته.

شونه ای بالا انداخت

نمیدونم پس بهتره بگی کجا رفتن.

تمام لحظه های زندگیم جلو چشمم رژه رفتن

اما تصویر ایسا در آخرین لحظه داشت میرفت همه اش جلو چشمم بزرگ و بزرگ تر می شد صداس تو سرم اکو شد که گفته بود ...

هر چند فکر نکنم روز های خوبی در پیش رو داشته باشی

نکنه اون ادم ایسا هست....

تیمسار خم شد روی میز خوبه دختر زرنگی هستی حالا جواب سوال هامو بده اونا کجا رفتن..

فقط میدونم قرار بود برن انگلیس...

هه شما احمقارو فقط باید با شکنجه به حرف آورد

بیابین بندینش

دوتا مرد وارد اتاق شدن و از هردو دستم گرفتن کشون کشون بردنم سمت طناب های که از سقف اویزون بودن.

_به خدا من چیزی نمیدونم

_از جاش بلند شد.

سیگاری آتش زد گفت: عیب نداره به حرف میایی. خیلی دلم میخواست اون شوهر بی غیرتتم اینجا بود تا میدید.

دستامو به طنابامحکم بستن اومد طرفم و با اشاره به اون دو مرد هردو بیرون رفتن....

سیگارشو کنج لبش گذاشت دستاش اومد سمت کت تنم...

قلبم شروع به تپیدن کرد

با صدای لرزونی گفتم چیکار میکنی؟ پوزخندی زد و دکمه اول کتم باز کرد....

قلبم تند تند می تپید ... با هر دکمه ای که باز می کرد انگار جوونمو میگرفتن چشممو بستم زیر لب زمزمه کردم

تروخدا....

کشیده ای زد به صورتم انقدر ضربه محکم بود که برق از سرم پرید صورتم سمت چپ شونه ام کج شد

اینو زدم تا بدونی اینجا منم که حرف میزنم و هرکاری دلم بخواد میکنم پس خفه شو....

دستش که روی تنه برهنه ام نشست آرزوی مرگ کردم قطره ی اشکی از گوشه ای چشمم چکید

_زود باش

میون هق هقم نالیدم من از هیچی خبر ندارم...

_میدونی من زیاد سیگار میکشم.

با چشمای اشکی نگاهی بهش انداختم

_سیگارشو نشونم داد این دیگه تموم شده پس باید خاموش بشه....

با ترس نگاهش کردم چشماشو دوخت به چشم هام پوزخندی زد گفت: شما زن هافقط برای روی تخت خوبین

سرشو آورد نزدیک صورتم و زیر گوشم و نجوا کرد چون همتون فاحشه و خائنین

همینطور بی حرف نگاش کردم که ته مونده سیگارو روی قفسه سینه ام خاموش کرد

از درد و سوزش زیاد به خود پیچیدم لب پایینو به دندون گرفتم تا صدای فریادم بلند نشه

ازم فاصله گرفت شروع به دست زدن کرد

گفت: خوشم میاد از زن هایی که ضعیف نیستن اینطور لذت شکنجه دادنم بیشتر میشه و عذاب کشیدن اونا برام لذت بخشه

دوباره سیگاری روشن کرد

خدایا هنوز جای این یکیش داره میسوزه نمیدونم چندمین سیگار بود که بالا تنه ام خاموش میشد

اما از درد زیاد دیگه تحمل نداشتم بوی سیگار و دود فضای اتاق برداشته بود دستی به گونه ام کشید گفت: برای امروز بسه اومدم نفس آسوده ای بکشم

گفت: فکر کنم دفعه بد نوبت صورت خوشگلت باشه.....

فریاد زد بیایین ببرینش

_دوباره همون دو مرد اومدن سمتم دستامو باز کردن کشون کشون بردنم و توی اتاقم پرتم کردن...

از سوزش زیاد نمیدونستم چیکار کنم کشون کشون رفتم سمت دیوار سیمانی اتاق و بالا تنه ام رو محکم به دیوار چسبوندم تا سرمای دیوار باعث بشه کمتر سوزش و احساس کنم

مثل دیوانه ها دور تا دور اتاق میچرخیدمو خودم رو به دیوارهای سرد سیمانی میچسباندم

انقدر این کارو کردم که خسته و بی رمغ کف اتاق ولو شدم. دلم آرامش می خواست زندگی می خواست ...

فریاد زدم خدایا کجایی که من و نمی بینی خسته ام خسته و قطرات اشک یکی پس از دیگری گونه هامو خیس کردن ...

روز ها از پی هم میگذشتن و کسی سراغم نیومده بود احساس میکردم زیر شکمم کمی بر جسته تر شده وقتی دست روش میزاشتم اون نخود کوچولویی که زیر دستم بر آمده بود احساس میکردم هم خوشحال میشدم هم غمگین...

با لذت نون چایی شیرینو خوردم اما باز سیر نشدم...دیگه داشت باورم می شد که فراموشم کردن و میتونم بدون هیچ شکنجه ای توی این اتاقک نمور و سرد با فرزندم سر کنم. اما با باز شدن در همه ای امیدم بر باد رفت...

_ پاشو

با ترس از جام بلند شدم....

تمام سیگار های که روی سینه ام خاموش کرده بود با هاله ای قهوه ای رنگی ماندنی خوب شده بود روی پوست سفیدم جلوه ای بدی پیدا کرده بود با قدم های لرزان از اتاق خارج شدم همراه مرد به همون اتاق شکنجه رفتیم همین که دمه در اتاق رسیدیم مرد چشمامو با دستمالی بست و هولم داد سمت اتاق چشمم بسته بود جایی رو

نمیتونستم ببینم با دستم اطرافو لمس کردم که دستی مچ دستمو گرفت و بردم روی صندلی نشوندم صدای تیمسار بلند شد .

چطوری؟ امروز مهمون داریم گوشامو تیز کردم منظورش از مهمون کی بود دستاش روی شونه هام نشست

گفت : تو زن آرشاوین بودی درسته ؟

دیگه خسته شده بودم تا حالا آرشاوین حتما به اون کشوری که میخواست بره رفته و رسیده سرمو تکون دادم

زد روی شونه ام

_آفرین دختر اینطوری به نفعته حالا بگو اون محموله هارو کجا بردو مدارک و کجا کرده ؟

من از کارشون اطلاعی نداشتم .

موهامو چنگ زد که باعث شد سرم به عقب کشیده بشه ... دستم روی دستهایش که موهای بلندمو چسبیده بود گذاشتم ...

نفس های عصبیش روی لاله ی گوشم میخورد و باعث میشد مور مورم بشه،

موهامو به شدت ول کرد سرم به طرفه شد احساس کردم کنارم نشست وقتی انگشتای دستمو توی دستاش حس کردم، فهمیدم تو نزدیکیه من نشسته...

انگشتامو دونه دونه لمس کرد

گفت: انگشتای قشنگی داری...

داشتم کلافه میشدم بدتر اینکه که جز تاریکی چشمام جایی رو نمیدید..

بین هر چقدر بگذره دیر جواب بدی به همون اندازه اینجا میمونی شاید هم سال ها طول بکشه و همینجا بمیری، پس به نفعته سوال های منو جواب بدی من خیلی مهربون نیستم، عاشق چشم و ابروتم نیستم بهتره جواب بدی..

آرشاوین کجاست!؟

_من نمیدونم گفتم که قرار بود انگلیس برن برو از همونی که راپورته منو بهتون داده بیپرس دست از سرم بردارین!!

فشاری به انگشتای دستم آورد

_حرف نزن انقدر میزنمت تا صدای سگ بدی...

احساس کردم چیزی به ناخونم گیر کرد و محکم کشیدم..

از درد فریاد دل خراشی زدم. که میونه قهقهه ی تیمسار گم شد

_تازه اولشه

و ناخون بعدی رو کشیدم..

از درد نمیتونستم سکوت کنم فریاد زدم من چیزی نمیدونم چرا باور نمیکنی؟! اما حرفام بی فایده بود و هر پنج تا ناخونو یه جا کشیدم میدونستم این ناخونا خوب شدن ندارن... از درد و ضعف زیاد بی حال شدم و صداها تو گوشم زنگ میزد...

هیچی رو درست نمیشنیدم.. فقط احساس کردم کسی آروم از زیر بازوم گرفت چون نداشتم و از درد به خودم می پیچیدم ..

همراه مردی که صورتشو نمیدیدم اما احساس می کردم می شناسمش کشیده می شدم

زیر لب فقط میگفتم:

_من از چیزی خبر ندارم من فقط زنش بودم زنش...

احساس کردم موهای ژولیده ام بوسیده شد سکوت کردم که صدای نجوا گونه اش کنار گوشم بلند شد...

_بمیرم برات کاتیا همه اش تقصیر من بی عرضه ست...

گوش هام تیز شد.. باورش سخت بود...!! سخت چیه محال بود!! امکان نداشت دارم اشتباه میکنم... اون الان با زنش باید آمریکا باشه ... بغضم ترکید با کم ترین صدای ممکن نالیدم:

_خدایا دارم دیوونه میشم مگه نه ...

_نه نه دیوونه نشدی منم کاتیا

_تو تو مسیبه مسیحا

پشت دستمو آروم نوازش کرد

_آره خودمم

_تو اینجا چیکار میکنی؟! مگه نباید همراه زنت آمریکا می بودی؟!!

_قصه اش طولانیه الآن نجات تو از هر چیزی مهم تره ...

صدایی اومد: چیکار میکنی مگه نباید ببریش اتاقش...

_ دارم میبرمش

دیگه صدایی نیومد.. چشم هام هنوز بسته بود..

در با صدای قیژی باز شد مسیحا راهنماییم کرد و روی زمین نشستم.. آروم چشم بندمو باز کرد

نگاهم که به دو گوی قهوه ای مهربونش افتاد اشک نشست توی چشم هاش...

یهو سرم کشید توی بغلش با بغض گفت:

_ اونطوری نگاهم نکن عذاب وجدانمو بیشتر نکن

_ تو تقصیری نداری

_ هر طوری شده از اینجا میبرمت فهمیدی؟!؟! تو فقط دووم بیار..

_ دیگه نمیتونم

_ صورتمو بین دستاش گرفت به چشم هام خیره شد

_ تو هنوز قوی هستی همون کاتیایی جسور میبرمت پیش دایی روسیه

_ تو ازشون خبر داری؟!!

لبخند زد

_ آره خیالت راحت جاشون امنه من باید برم ...

دستشو گرفتم

_ مسیحا، آرشاوین و پیدا کن

خشم نشست توی چشماش

_ به اون بی غیرت چیکار داری؟!!

_ اون شوهرمه مسیحا

سرم و پایین انداختم و با ترس گفتم:

_ پدر بچمه

چونه ام رو گرفت و سرمو بالا آورد

_ تو تو چی گفتی؟! پدر بچت؟!؟!!

سرمو تکون دادم

_ حاشا به غیرتش زن باردارشو ول کرده رفته ...

_ نه اینطور نیست

پس چطوریه ؟

_ اون نمیدونست من باردارم

مسیحا نفسش و کلافه بیرون داد

بعد از کمی مکث گفت : دوشش داری کاتیا

سرم پایین انداختم نمیدونم

سری تکون داد از جاش بلند شد من برم اما مطمئن باش از اینجا نجات میدم انگشتای پر از دردم تو اون یکی دستم گرفتم

_ من ازت هیچ توقعی ندارم به خاطر من جونتو به خطر نداز

این حرفو نزن تو دختر دایی و ...

مکشی کرد گفت:مهم نیست برم تا مشکوک نشدن

_ مسیحا از اتاقک بیرون رفت

سرمو به دیوار تکیه دادم هنوز باورش برام سخت بود که مسیحا رو اینجا دیده باشم فکر میکردم رویا دیدم دستی به زیر شکمم کشیدم کوچولوی من به زودی نجات پیدا میکنیم با تموم درد های که کشیده بودم لبخندی زدم
امیدی تازه توی دلم جوونه زد یعنی مسیحا ارشاوین پیدا میکنه.

نکنه ارشاوین مارو نخواد برای لحظه ای تمام امیدم از بین رفت سرمو تکون دادم نباید به چیز های بد فکر میکردم بی هواس دستمو مشت کردم که دادم بلند شد

ندونسته دستی که درد میکرد مشت کرده بودم نگاهم به ناخون های ورم کرده ام افتاد

آهی از ته دلم کشیدم دوباره روز ها از پی هم میگذشت و کسی سراغم نیومده بود انگشتام هنوز درد

میکرد احساس میکردم تمام وجودم کثیفه موهام بهم چسبیده بود نمیدونم چند وقت میشد خودمو تو آینه ندیده
بودم لباس هام به تنم چسبیده بودن از مسیحا هم خبری نبود

انقدر درد کشیده ام که عاشقی از سرم بپره فقط وقتی به اون روزها فکر میکنم یه حس خوبی توی دلم به وجود
میاد دستی به شکمم کشیدم

الان فقط وجود این وروجک برام آرامش بخش بود میدونستم خیلی لاغر شدم که وقتی به پشت میخوابم فقط اون
قلمبه ی کوچیک زیر دلم به راحتی احساس میشد

دلم یه حمام گرم و یه غذای خوش عطر خونگی میخواد بعد یه خوابه راحت.

روی پتو که زیرم پهن بود به پهلو شدم و به رویاهام پوزخند زدم دلم برای مادرم تنگ شده اگه میدونست باردارم
عکس العملش یعنی چی بود دلم اغوش گرمشو میخواست چشمو بستم و با رویاهای که شاید هرگز به واقعیت
تبدیل نشه خوابیدم.

باصدای در چشمامو باز کردم مردی سینی صبحانه رو هل داد و رفت بیرون

باز هم روزها از پی هم میگذشتن و از مسیحا خبری نبود.

دیگه امیدی بهش نداشتم شکمم کمی بزرگتر شده سینی شام رو که لوبیا و نون بود کشیدم جلوم و با ولع شروع به
خوردن کردم هنوز لقمه ای دوم رو تموم نکرده بودم که در با صدای بلندی باز شد با دهانی پر و لقمه ای به دست
به قامت مردی که با خشم توی چهار چوب در ایستاد نگاه کردم عصبی اومد سمتم از موهام گرفت و بلندم کرد
_ چیزی شده

_ تیمسار عصبی غرید فقط خفه شو و همین طور موهام دور دستش پیچیده بود و دنبال خودش می کشید روزگار
برات نمیذارم پدرتو در میارم کاری میکنم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن حالا منو دور میزنی

_ منظورش چی بود نکنه

فهمیده مسیحا میخواستته کمکم کنه وای خدا

_ از اتاق بیرون اوردم رو به دو مردی که پشت در بودن گفت چشماشو با دستاش ببندید و بیارینش سوار ماشین
کنین مردی دستامو بست و اون یکی چشم هامو شوکه شده بودم من کجا میبرن چی قراره بشه

مرد لگدی به پام زد گفت: راه بیوفت... با چشم و دست بسته

تمام راه رو به دنبال مردها کشیده میشدم همین که باد به صورتم خورد فهمیدم بیرون اومدیم پرتم کردن روی صندلی ماشین به سرعت حرکت کرد تعادلمو از دست دادم و یه وری شدم نمیتونستم از جام بلند شم و نه میدونستم کجا قراره برم اصلا زنده میمونم یا نه

با تکون های که ماشین میخورد فقط میدونستم در حال حرکت هستیم بعد از چند لحظه ماشین متوقف شد در عقب باز شد و کسی از بازوم گرفت و از ماشین کشیدم بیرون

_من کجا میبرین؟

_ به نفعته خفه شی

چیزی نگفتم و مثل پر کاهی به دنبال مرد کشیده شدم از استرس و ترس زیاد حالت تهوع گرفته م بعد از چند دقیقه پرت شدم محکم خوردم زمین حتی قدرت نداشتم از جام بلند بشم تمام تنم درد گرفت صدای تیمسار پیچید توی سرم

_ ببندینش به ستون

دوباره روی زمین کشیده شدم دستامو باز کردن و دوباره به جایی که احتمال میدادم ستون باشه بستن

_ برین بیرون

برای لحظه ایی سکوت همه جا رو گرفت اما صدای قدم های تیمسار سکوت و شکست هرلحظه صدای قدم هاش رو بیشتر احساس میکردم حتی از پشت چشم های بسته نگاه سنگینشو حس میکردم

_ببین دختر جون دیگه حوصله ام داره سر میره اصلا میدونی چند وقته اینجایی هه نباید بدونی چون شماها نه شب دارین نه روز اما من بهت میگم چند ماه اینجایی

سرش و نزدیک کرد گرمی نفس هاشو کنار صورتم احساس میکردم تو الان دوماه که مفقودی البته تو بی کس کاری کسی رو نداری دنبالت نگشتن پس زنده مرده ات برای کسی مهم نیست

_پس چرا من نگه داشتی

_ خیلی احمقی تو نمیدونی اون شوهر عوضیت کلی پول برداشته و مدارکی که نشون میده خودش هیچ سابقه ای تو ساواک نداشته

ولی کور خونده من اجازه نمیدم اون همه پولو تنها بالا بکشه انقدر شکنجه ات میدم تا خودت اعتراف کنی

چشم بند رو پایین کشید چشامو باز کردم نگاهم به صورت پر از اخم تیمسار افتاد نگاه از نگاهش گرفتم به

اطرافم نگاه کردم یه سالن بزرگ و چندتا میز و چندتا ستون تعجب کردم انگار فهمید که گفت

_ما تمام اونایی که قراره هیچ کس ازشون خبر نداشته باشه و اعلام کنیم زیر شکنجه مردن اینجا میاریم پس دل خوش نکن کسی پیدات کنه الان اسم تو رفته جزء لیست سیاه ادم هایی که زنده ان اما برای اطرافیانشون مردن

با ترس نگاهش کردم

_حالا مونده تا بترسی

منظورش چی بود؟

_خیلی فکر نکن الان میفهمی

روبه روم قرار گرفت

_میخوام جای سیگار های که روی تنت خاموش کردم رو ببینم لذت داره دیدن جای شکنجه رو تنت حرفی نزدم دکمه های کتم رو باز کرد دوباره با بالا تنه ی لخت روبه روش قرار گرفتم با دیدن جای سیگار ها ابرویی بالا انداخت

_اوخی پوستت خراب شده

دستش اومد جلو تا بدنمو لمس کنه

_به من دست نزن

سرشو جلو آورد

-چی گفتی؟ نشنیدم

تمام جراتمو جم کردم گفتم_ به من دست نزن

سیلی محکمی زد توی صورتتم و غرید

_تو غلط میکنی نظر میدی من هرکاری دلم بخواد میکنم لمس کردن که یه چیزه خیلی کوچیکه دسته اش بالا تنمو لمس کرد دست های گرمش که روی بدن سردم نشست چندشم شد لبم رو از خشم به زیر دندون کشیدم و اون دستش هر لحظه پایین تر میرفت همین که دستش نافمو لمس کرد ترسیدم نکنه بفهمه

بار دارم دستش برجستگی زیر شکم رو لمس کرد با استرس نگاهش کردم با دستش بیشتر شکمم رو لمس کرد یهویی عصبی فریاد زد

- تو بارداری!!!

چشم‌امو بستم چونه ام رو تو دستش گرفت وای به حالت اگه باشی ...

فشار دستش هر لحظه روی چونه ام بیشتر می شد

_گور خودتو کندی

چونه ام رو ول کرد ازم فاصله گرفت کمر بندشو باز کرد ترسیدم، یعنی میخواست چیکار کنه؟!

کمر بند و دوره دستش پیچید و سمت سگک دارشو بالا برد محکم روی بدنم فرود اومد از درد جیغی کشیدم نگران بودم اما برای خودم نه برای بچه ایی که نیم جون تو رحمم زندگی می کنه

_داد بز، فریاد بز

و همین طور میزد

دل‌م نمیخواست ضعفمو ببینه لبم رو محکم به دندون گرفتم با هر ضربه ای که میزد چشم‌امو از درد باز و بسته میکردم

خسته کمر بند رو گوشه ای پرت کرد بی حال سرم رو گردنم کج شده از اتاق بیرون رفت از ضعف زیاد بیهوش شدم دیگه چیزی نفهمیدم با احساس مایعی داغی روی صورتم بیهوش اومدم اما چشم هام هنوز بسته بود

لب های خشکیدم و باز و بسته کردم آب

_خفه شو از آب خبری نیست

چشم‌امو دوباره بستم و دنیا جلوی چشمام تاریک شد ...از درد و ضعف نای تکون خوردن نداشتم قفسه ی سینم درد می کردیهو احساس کردم صدای داد و فریادش میاد

گوشامو تیز کردم صدای فریاد های زن بود صدا هر لحظه نزدیک تر میشد

انقدر نزدیک شد که توی اتاق احساسش کردم

_عوضیا نا مسلمونا ولم کنید مگه ناموس ندارید؟!

از ترس قلبم شروع به تند زدن کرد و صدای زن و فریاد های دل خراش هر لحظه بیشتر می شد نمیدونستم دارن باهاش چیکار میکنن شکنجه روحی میکنن یا جسمی کم کم صدای زن به هق هق های خفه تبدیل شد ...

هنوز به ستون بسته بودم... دیگه صدایی از اون زن بلند نشدگرسنه ام بود طاقت نداشتم تمام توانمو جمع کردم

فریاد زدم

_ کسی اینجا هست؟! آهای کسی اینجا هست؟

با صدای من صدای اون زن هم بلند شد انگار خوشحال شده بود گفت:

_ تو کی هستی؟

منم یکی مثله تو

_ یعنی چشمای توام بستس؟!!

هم چشمام بستس هم به ستون بستنم

_ از کی اینجاایی؟!!

نمیدونم شاید از صبح

_ تو چرا اینجاایی؟!!

ساواکی های حروم زاده منو آوردن تازه گرفتنت؟!!

_ نه بابا از دومین شورشمون گرفتم الان شاید ۶ ماه بشه زندانم اول یه جای دیگه بودم اما دیروز گفتن آزادی امروز

از اینجا سر درآوردم تو چی چند وقته اینجاایی؟!!

من شاید ۲ ماه بیشتر میشه

_ پس کمه، اسمت چیه؟!!

کاتیا

_ اسمت روسیه

آره چطور فهمیدی؟!!

_ دانشجو ام اطلاعاتم بالاس

اسمه تو چیه؟!!

_ مریم

در باز شد و مردی گفت:

_ چه خبر تونه؟! چرا داد میزنید؟!!

گشمنونه

_خب باشه چیکار کنم دیگه صدایی نیاد وگر نه خوب بلام چطور سرویس بدم

در محکم بست.

نمیدونم چقدر گذشته بود که دوباره در باز شد یه نفر دستامو باز کرد گفت:

_حق ندارید چشم بندتونو باز کنید غذاتونو بخورید

بشقابی تو دستم گذاشت دست به داخل بشقاب بردم انگار برنج بود با همون دست ها تند تند شروع به خوردن کردم

هفته ها میگذشت و دیگه به تاریکی عادت کرده بودم گاهی با مریم حرف میزدیم

مریم خندید گفت:

_کاتیا حلالم کن فکر کنم میمیرم

این حرفارو نزن

_فقط دعا کن بمیرم با این بدنامی به خونه برنگردم ...

_تو دختری ؟

بودم ...

تو امشب یه چیزیت شده

_نمیدونی درد تجاوز چقدر سنگینه، ۶ ماه خودمو نجس میدونم یه هرزه..من نمیخواستم اینطوری بشه..

من فقط برای آزادی و ظلم و ستم تظاهرات کردم اما این نامردا با وحشیگری تمام دخترانگیم و گرفتن..

میدونم مادرم اگه بفهمه آرزوی مرگم و میکنه، پدرم کمرش میشکنه، کاش بمیرم البته اگه این عوضیا بذارن...

اما من دوست دارم زندگی کنم به دنیا اومدن بچه ام رو ببینم اما هیچ امیدی نیست،هیچ کس نمیدونه ما کجا

هستیم و چی قراره به سرمون بیاد

_آره منم دلم میخواد صورتتو ببینم

منم دیگه به تاریکی عادت کردم از بس که چشم هام بسته بوده

_آره گاهی فکر میکنم شاید کور شدم

صدای باز شدن در او آمد و قدم هایی که هر لحظه به ما نزدیک تر می شدن صدای تیمسار نشست توی گوشم

_ خوب با هم اختلات میکنین ببینم چند دقیقه بعد هم اختلات می کنین اصلا جون دارین یا نه

تو مریم نستو ۲۰ ساله دانشجوی سال آخر پدر فرش فروش، مادر خانه دار ۱ خواهر که ازدواج کرده

ته تغاری پدر و مادر و ضد رژیم بگو اون اطلاعات و اعلامیه ها رو کجا گذاشتی؟! هم دستات کیا هستن!؟

_ گفتم که همه کاره خودم بودم

_ تو چرا اینقدر سخت جونی دختر هرکی جای تو بود با این شکنجه ها تا حالا جواب داده بود.. راستی تو ۲ تا برادر

هم داری مگه نه مریم نستو!؟

_ من برای خانوادم مردم پس فکر نکن از طریق اونا میتونی از من حرف بکشی ساواکی عوضی خائن وطن فروش

_ خفه شو دختره ی احمق

هیچ چیز نمیدیدم فقط صدا ها رو گوش میکردم

_ بزن عوضی تو که همه کار باهام کردی تف تو شرفت بی شرفت

_ الان آدمت میکنم اون پریزای لخت برق و بیارین

ترسیدم میخواستن با مریم چیکار کنن

چند دقیقه نگذشته بود که صدای دل خراش مریم بلند شد

_ عوضی داری باهاش چیکار میکنی!؟

_ اوخی تو هم دلت میخواد؟! نوبت تو هم میشه ، کاری نکردم فقط دو تا کابل لخت رو به سینه هاش وصل کردم

حتی با تصور کردن اینکه برق و به بدنم وصل کنن رعشی به تنم افتاد

_ تو مگه مسلمون نیستی مگه ناموس نداری؟! ولش کن

یهو موهام محکم کشیده شد کنار گوشم فریاد زد:

__بهتره خفه شی و گرنه حال تو یکی رو یه جور دیگه میگیرم حتی اگه حامله باشی و گاز محکمی از گردنم گرفت
که از درد نفسم گرفت

لگدی به پام زد

مریم و هنوز داشت شکنجه می کرد

اینو از صدای مریم که هر لحظه کم جون تر میشد احساس میکردم

کم کم دیگه صدایی ازش بلند نشد

__بیاین بازش کنین تا فردا بذارین لاشه اش اینجا بمونه اگه مرده بود ببرین یه جایی گم و گورش کنین

حرومزاده آخر نگفت سردستشون کی بود عیب نداره فردا اون یکی دختر و میارین اینجا اون حتما میگه

__بله آقا

__ تو هم امشب قسر در رفتی بعد حساب تورو هم می رسم

وقتی از بسته شدن در مطمئن شدم مریم و صدا کردم

__مریم مریمی حالت خوبه؟! ترو خدا بگو حالت خوبه

__ چیه دلت براش سوخته!؟

از ترس جیغی کشیدم که صدای قهقهه ی تیمسار بلند شد

__چیه فکر کردی رفتم؟دلت میخواد چشمتو باز کنم تا ببینی چه بلایی سرش آوردم؟! تا برات درس عبرت بشه و

روزگارت مثله این دختر نشه

بالاخره بعده چند هفته چشم بندم باز شد

برای چند دقیقه چشممو نمیتونستم باز کنم دستامم باز کرد

چشممامو آروم باز کردم و نگاهم به بدن نیمه عریان دختر ضعیفی افتاد....

بدنمو رو زمین کشیدم و بالای سر مریم قرار گرفتم موهای سیاه و بلندشو از روی صورتش کنار زدم با دیدن صورت

پر از زخمش که بعضیاشو دمل بسته بودن صورتم جمع شد دستم و آروم بردم جلو و دستی به بالا تنه ی برهنه اش

کشیدم تمام تنش کبود بود وقتی دستم به بدن سردش برخورد کرد از ترس به خودم لرزیدم من این صحنه رو یه

بار دیگه ام دیده بودم وقتی صنم برای آخرین بار بغل کردم بدنش سرد بود سرد سرد آروم تکونش دادم

مریم

اما تکون نخورد دستمو رو قلبش گذاشتم نمیزد

با فریاد تکونش دادم

مریم پاشو ترو خدا پاشو

_حتما مرده که تکون نمیخوره

یه لحظه جنون بهم دست داد از جام بلند شدم

هجوم بردم سمت تیمساراز حمله ناگهانی من شکه شدکوبیدم تخت سینه اش

دیوونه روانی دختر مردم رو کشتی اخه چه گناهی کرده بود جرمش چی بود؟! ظالم تو مگه خواهر نداری؟

دستامو تو ی دستش گرفت و کشیده ی محکمی تو صورتم زد

_خفه شو دختر دهاتی پاپتی

پرتم کرد رو زمین

بدون اینکه دردی احساس کنم رفتم بالای سر مریم سرشو گذاشتم رو پام موهای بلندشو نوازش کردم

تیمسار از اتاق رفت بیرون آروم صورت پر از زخمش رو نوازش کردم قطره اشکم چکید رو صورتش

زمزمه کردم:

مریمی پاشو منو تنها نذار تو که قوی بودی مریم پاشو با هم بریم پیشه خانوادت بهشون میگم مریم از گل پاک تره

میگم تو بی گناهی

اشک ریختم زجه زدم اما بی فایده بود پاهاشو دراز کردم تکه ی از لباس پارشو گرفتم دو تا انگشت بزرگ پاشو بهم

بستم با تکه ای چونه اش رو بستم دستاشو کنارش درست کردم باقی مانده لباسش و روی بدن کبودش انداختم

زانوهامو بغل کردم بالای سرش چماته زدم و صورت زیبای دخترکی که توی ۲۰ سالگی با کلی رنج و شکنجه بدون

دیدن خانواد اش چشم از دنیا بست خیره شدم

آروم لب زدم :

میدونم الان روح آرومه شایدم اینجا باشه کاش نرفته بودی مریم

اشکم سرازیر شد

خم شدم پیشونیشو بوسیدم سرمو کنار سرش گذاشتم و چشمامو بستم

تا صبح بیدار موندم و به سقف خیره شدم گاهی به جسم بی جون مریم خیره می شدم ...

در با صدای بدی باز شد تیمسار وارد اتاق شد

با دیدن من که کنار جسد بی جون مریم دراز کشیدم تعجب کرد

از جام بلند شدم رفتم سمتش چرخی دورش زدم رو به روش ایستادم پاهامو جفت کردم گفتم:

سلام قربان خوش اومدین بفرمایید غذا آماده است

و به مریم اشاره کردم

_خل شدی این کارا چیه!؟

دور تا دور اتاق چرخیدم و فریاد زدم:

_خل شدم

قهقهه ای سر دادم و شروع به دست زدن کردم بیهو خندم قطع شد گوشه ای کز کردم اومد

شروع به فریاد زدن کردم

اومد اومد برو برو

با دستم آدم خیالی رو کنار زدم

تیمسار اومد طرفم از بازوم گرفت و تکونم داد

اما من باز کار خودمو میکردم

بین اونجاس داره نگات میکنه پشت سرته برو برو

تیمسار دستامو بست خیره نگاهش کردم

من دوست دارم

بعد قهقهه ای زدم

انگار از حرکاتم ترسیده بود

چشمامو بست

فریاد زد

_ بیاین این جسد و ببرین

گوشامو تیز کردم

نه اون زنده است دیشب کلی حرف زدیم ببین زنده است مریم بگو زنده ایی

بعد از چند دقیقه صدایی نیومد

کمی بعد دوباره شروع به جیغ و داد کردم

اونقدر زیاد که صدای نگهبانان بیرون در اومد و حتی چند تا مشت و لگد خوردم

نا آرام بودم و همش میخواستم یه کاری کنم

دوباره صدای در اومد و فریاد مردی که گفت

_ برات یه هم اتاقی آوردم ...

قهقهه ای زدم گفتم مریم ببین یکی دیگه ام اومده از امشب سه تایم

صدای زنونه ای گفت : اینجا چند نفر هست ؟

منم مریم.

مرد با صدای کلفتی گفت : این دیونه شده عقلش از دست داده دوستش دیشب مرد

_ فریاد زدم نه زنده است الان داره نگات میکنه مریم ببین

مرد دیوانه ای نثارم کرد در بست

همون دختره گفت : اسم من زهره است اسم تو چیه

منم کاتیا دوستم مریم

مریم یه چیز بگو بدونه توام اینجا ایی

بعد از چند دقیقه ساکت شدم با همون چشم های بسته گوشه ای اتاق خوابم برد دوباره بیدار شدم شروع به داد

فریاد کردم سرمو بی اختیار به دیوار میکوبیدم از سر صدای من اون دختره ترسید و فریاد زد

بیابین من از پیش این دیونه ببرین صدای باز شدن در اومد و قدم های که بهم نزدیک شد از بازوم گرفت و صدای تیمسار پیچید توی سرم بهتره خودتو به دیونه گی زنی فهمیدی...

قهقهه ایی سر دادم مریم این کیه چی میگه سیلی محکمی زد به صورتم شروع به گریه کردم تیمسار

پرتم کرد خوردم زمین و توی خودم جمع شدم صدای دختره می اومد که میگفت چی میخوایی هرچی بخوایی میگم ولی من از پیشه این دیونه ببرین

زیر لب زمزمه میکردم دیونه دیونه فریاد زدم من دیونه نیستم اما صدای مردم اکو میکرد توی گوشم کاتیا دیونه شو دیوونه

دوباره صدای تیمسار اومد بیابین این دیونه رو ببرین یه اتاق دیگه دو نفر از بازوهام گرفتن و بردنم جایی که نفهمیدم فقط فهمیدم که تنها هستم دیگه کسی کار به کارم نداشت روز شنبه با جیغ فریاد میگذشت فقط حس میکردم یه چیزی توی دلم و رجه رجه میکنه با هر حرکتش اشک تو چشمام حلقه میزد....

دیگه چشم هامو نمیبندن دستام چرک و سیاهی کدر و بدرنگ شده لباس هام بوی گند میدن موهام به سرم چسبیده و ناخونام بلند شدن دستی به شکم برجسته ام کشیدم که زیر دستم تکون خورد حتی نمیدونستم چند ماهه هستم در اتاق باز شد بی توجه به در با خودم شروع به حرف زدن کردم تیمسار روبه روم تمام قد ایستاد

تا کی میخوای ادمه بدی این همه کتک خوردی شکنجه شدی برای کی ها

محلای بهش ندادم

دختری بی لیاقت انقدر اینجا بمون تا بمیری دیونه ام که شدی از اتاق بیرون رفت

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود نه روزم میفهمیدم نه شنبه رو طاق باز روی زمین دراز کشیدم و چشم به سقف دوختم وقتی اینجوری میخوابیدم بچه بیشتر تکون میخورد چند روزی میشد هیچی نخورده بودم دلم ضعف داشت امیدی به زندگی نداشتم یه لحظه از جام بلند شدم که دردی پیچید توی دل و کمرم رفتم

سمت در و محکم به در زدم فریاد زدم بیابین من بکشین فریاد می زدم و با لگد می کوبیدم به در انقدر جیغ داد کردم که صدام گرفت در باز شد

نگاه بی رمقم رو به فردی که دستش زنجیر داشت دوختم مردی پشت سر مرد اولی وارد شد کشون کشون از در دورم کردن زنجیر به دست پام بستن چشم هامم بستن

گفتن اقا آماده است منظورشون چی بود دو مرد با هم صحبت میکردن صدای یکیشون شناختم که تیمسار بود که به مرد میگفت معاینه اش کن ببین بچه اش حالش چطوره خودش واقعا دیونه شده یا نه

_باشه

نزدیک من نیایین برین برین به من دست نزنین دست های گرمی نشست روی دست های زنجیر شده ام

با صدایی که تن مهربونی داشت گفت:

_هیش آرام باش کاریت ندارم

میخوام ببینم حال بچه ات چطوره

آروم شدم

دستش و از روی لباسم روی شکمه برجسته ام گذاشت و معاینه کرد

گفت:

_بچه ضعیفه و پایین، چرا اینقدر ضعیفه این زن!؟

_هه مگه مهمونی اومده؟! بره خداشو شکر کنه که فقط عقلشو از دست داده و نمرده

_باید چشماشو ببینم

_ببین

چشم بندم پایین اومد و نگاهم به مردی که صورت مهربون و تقریباً چهل بهش میخورد افتاد..

گنگ نگاهش کردم

لبخندی زد گفت:

_چشم های زیبایی داری

و مشغول معاینه چشم هام شد گوشامم معاینه کرد

تیمسار لحظه ای بیرون رفت که مرد آرام کنار گوشم گفت:

_من میدونم تو دیوونه نیستی

با ترس نگاهش کردم

یعنی فهمیده یعنی کارم الکی بود؟!؟

تیمسار بفهمه کشتنم

سرس تکون داد گفت:

_نگران نباش به زودی از اینجا میری...

آروم شدم

از جاش بلند شد که تیمسار اومد

چی شد؟!

مرد با تاسف سری تکون داد گفت:

_انگار نمیخواه باور کنه و شوک بهش دست داده بارداری هم مزید بر علت

تیمسار سری تکون داد و همراه مرد از اتاق بیرون رفتن..

لبخندی زدم و دستی به شکمم کشیدم

در باز شد و تیمسار تو چهارچوب در ایستاد گفت:

_بدبخت همین دیوانگی رو کم داشتی البته خوش به حالت شد دیگه شکنجه نمیشی

چرخید رفت بیرون سرم روی زانو هام گذاشتم

روزها می گذشتن و جز غذایی که بهم میدادن کسی سراغم نمی اومد..

تازه چشم هام گرم شده بود که در اتاق باز شد

مردی آروم تو اتاق قدم گذاشت

ترسیدم...

مرد همون نگهبان شب هام بود

لبخندی زد گفت:

_ برای یک شب بد نیستی

و اومد سمتم....

دست و پام تو زنجیر بود

تو خودم جمع شدم.

پوزخندی زد و گفت:

_دیوونم که هستی هیچ کس حرفتو باور نمیکنه.

نگاهی به اطرافم انداختم.

هر قدم که بهم نزدیک تر میشد ترسم بیشتر میشد.

تنها کاری که میتونستم بکنم جیغ زدن بود

شروع به داد و فریاد کردم

سیلی محکمی بهم زد.

_خفه شو

دست و پا زدم.

موهامو محکم کشید که از درد چشمامو بستم.

_آفرین ساکت باش تا منم به کارم برسم.

تف انداختم توی صورتش

_تف تو روت بی غیرت اندازه یه حیوونم نیستی که به زن حامله چشم داری.

زد تو دهنم و لباسم و محکم کشید. دکمه های لباسم کنده شد.

سرش هر لحظه به صورتم نزدیک تر میشد و ترس و انزجار من بیشتر دوباره تقلا کردم

که محکم کوبید تو پهلوام.

از درد فریاد زدم بی رمق دستام و گذاشتم رو پهلوام

کتم و از تنم کند.

دیگه امیدی نداشتم

اشکام سرازیر شدن.

گرمی چیزی رو زیرم حس کردم

دست لرزونمو بردم سمت پام و خیسی رو لمس کردم.

دستم که بالا اومد خون لای انگشتم وحشت زده ام کرد.

_ب...بیچ...بچم

با گریه داد زدم

کثافت بچم

مرد وقتی دید زیرم پر از خونه ترسید از جاش بلند شد

لگدی به پهلویم زد و از اتاق بیرون رفت.

با حق هق دست گذاشتم رو شکمم نالیدم:

_کوچولوی من دووم بیار مامانو تنها نذار خواهش میکنم.

خون ریزیم هر لحظه بیشتر میشد دست و پام بی جون شدن و به دیوار تکیه دادم

تا اومدم چشم هامو ببندم درد عمیقی زیر دل و کمرم پیچید .

از درد تو خودم جمع شدم.

درد هر لحظه بیشتر میشد چیزی زیر شکمم فشار میاورد.

نالیدم:

خدایا الان که وقتش نیست...

از درد زیاد فریاد زدم. در باز شد.

نگاه لرزانمو به در باز شده دوختم تیمسار همراه همون مرد وارد اتاق شد

مرد نگاه بدی بهم انداخت.

با تته پته گفت:

_آقا من دیدم اینطوری شده گفتم خبرتون کنم.

تیمسار اومد سمتم و با دیدن خون اخمی کرد

_برو زنگ بزن بیژن بیاد.

مرد تند از اتاق بیرون رفت

نشست کنارم و زنجیر هارو از دست و پام باز کرد

جوونی برام نمونده بود

عرق سرد به تنم نشست

از درد لبم رو محکم گاز گرفتم

از جاش بلند شد

شروع به قدم زدن توی اتاق کرد

نمیدونم بعد از چند دقیقه بود که برای من مثل چند سال گذشت

در اتاق باز شد

و همون مردی که اون روز معاینه ام کرده بود وارد اتاق شد

گفت:

__چی شده؟!__

تیمسار شونه ای بالا انداخت

__نمیدونم خونریزی کرده فکر کنم به خودش صدمه زده

بیژن تند نشست کنارم گفت:

__چرا بلوز تنش نیست؟!__

تازه فهمیدم با چه وضعی روبروشونم اما انقدر درد داشتم که دیگه توجهی به بالاتنه ای لختم نکنم

__نمیدونم لابد دیوونه شده دوباره

بیژن سری تکون داد گفت

__درد داری؟!__

نالیدم

__خیلی

__برو یه لباس براش بیار با یه قابلمه آب زود باش فکر کنم بچه داره به دنیا میاد.

ترسیدم دستای سردمو روی دستای بیژن گذاشتم

چشم روی هم گذاشت گفت:

_نگران نباش

صدای تیمسار اومد

_بیژن بیا کارت دارم

بیژن از اتاق بیرون رفت و بعد از چند لحظه برگشت.

_باید شلوارتو در بیارم

صدای گریه ام بلند شد

با صدای مهربونی گفت:

_من دکترو فقط یه دکتر که جون مریضم و بچه اش برام مهمه. بهتره به چیزی فکر نکنی

چیزی نگفتم.

ملافه ی بزرگی رو انداخت روم و شلوارمو در آورد.

هر لحظه فکر میکردم چیزی داره فشار میاره بیژن شکمم رو معاینه کرد ...

پاهاتو باز کن بچه داره به دنیا میاد.

همرو بیرون کرده بود و فقط خودش کنارم موند.

_نفس های عمیق بکش و زور بزن.

عرق روی پیشونیم نشسته بود

با دستم ملافه رو توی مشتم مچاله کردم و نفس های عمیق کشیدم

_خوبه همینطوری ادامه بده

یه درد عمیق حس کردم که از درد جیغی کشیدم.

دردش فقط یه لحظه بود.

بعد انگار خالی از هر حسی شده باشی

نگاهم به موجود خونی توی دست بیژن افتاد که داشت آرام به پشتش میزد.

زیر لب نالیدم

_بچه چیه!؟

_دختره

لبخندی زدم و چشم هام بسته شد

فقط صداها رو میشنیدم گنگ و نامفهوم صدای بیژن که میگفت

_تو خیلی پستی خیلی باید این دختره ببرم خیلی خونریزی داره اینجا بمونه میمیره.

و دیگه چیزی نشنیدم...

با سوزش دستم چشمامو آرام باز کردم

نگاهی به اطراف انداختم

یه اتاق ساده و پنجره ای که نور ازش میتابید

دستی به شکمم که حالا خالی بود کشیدم

کم کم همه چی یادم اومد

بچم...

در باز شد و قامت مسیحا توی چهارچوب نمایان شد.

وقتی دید بیدارم اومد داخل و درو بست

_از دستم ناراحتی؟

توی این مدت دنبال کارات بودم

آرشاوین لب مرز منتظرته

سرم چرخید سمتش لب زدم:

_بچم..دخترم کجاست!؟

دستی به صورت کشید و گفت:

_ چون نارس بوده زنده نمونده.

بیژنم با هزار کلک تورو آورده اینجا وقت نداریم باید هرچه زودتر بریم

تیمسار بفهمه بیمارستان نیستی پیدات میکنه .

برات آب گرم کردم لباسم برات گذاشتم برو حموم کن حرکت کنیم.

سرمی که به دستم وصل بود و باز کرد

از جام بلند شدم هنوز ضعف داشتم و تمام بدنم درد میکرد.

به اتاقی که شبیه حموم بود رفتم

بعد از چند ماه حسایی خودمو شستم

با دیدن شکم تختم و سینه هایی که پر از شیر شده بودن اشک چشمامو پر کرد. نالیدم خدایا!!!!

جای تک تک شکنجه ها روی بدنم مونده بودن

اشک نشست توی چشمهام جلوی دهنم رو گرفتم و هق زدم برای بچه ای که فقط چند ماه همراه بود

اما امید زندگی بود برام.

لباسامو پوشیدم.

مسیحا جیگر کباب کرده بود.

چند لقمه خوردم.

مسیحا کلافه بود و میشد این و از حرکاتش فهمید.

دست از خوردن کشیدم و گفتم:

چیزی شده؟

-نه چه طور؟

_ کلافه به نظر میرسی

سرشو انداخت پایین و گفت:می خوام یه چیزی بگم نمیدونم درسته گفتنش یا نه؟

منتظر نگاهش کردم

ادامه داد: کاتیا من هنوز مثله قدیما دوست دارم ما میتونیم از اول شروع کنیم
از جام بلند شدم.

_ ممنون بعد از این همه مدت و خوردن غذاهای زندان خیلی بهم چسبید بهتره بریم گفتی آرشاوین منتظره
-اما کاتیا...

_ بهتره ادامه اش ندی من یه زن شوهردارم ممنون از کمکات.

مسیحا دیگه حرفی نزد و از جاش بلند شد.

باهم از ساختمون کوچکی که وسط یه جنگل بود بیرون اومدیم.

در ماشین رو برام باز کرد.

نگاهی به اطراف انداختم و با لذت هوای صاف و تمیز رو نفس کشیدم.

بوی آزادی میداد..

با یادآوری شکنجه هایی که شدم و بچه ای که ندیده از دست دادم غم نشست توی نگاهم.

بغضمو به سختی قورت دادم و سوار ماشین شدم.

مسیحا ماشین رو روشن کرد حرکت کردیم.

-به سر بیژن چه بلایی اومد؟

_ چیزیش نشده و شاید تا الان از کشور خارج شده باشه نگران نباش

-خوبه

و دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد..

نگاهی به اطراف انداختم

-چقدر اینجاها آشناس!

_ آره این جاده به روستای خودمون ختم میشه..

با یادآوری روستا و بلاهایی که اونجا سرم اومده بود مرگ خواهره ناکامم با بچه ای که حالا هردو زیر خروارها خاک

آرامیدن آهی کشیدم و گفتم: از پدرت و بقیه خبر داری؟

نیم نگاهی بهم انداخت گفت: اگه منظورت خان و خان زاده هاس خوبن ...

فهمیدم دوست نداره ادامه بده دستاموتوی هم قفل و چیزی نگفتم

بعدازمسافتی ماشین رو تو ی سراسییبی پارک کردوگفت:

__ازاین به بعد رو بایدپیاده بریم ماشین نمیره

ازماشین پیاده شدیم وباهم به سمت تپه حرکت کردیم

توازپدرومادرم خبرداری!؟

__اره باهاشون خیلی کم درارتباطم جوای حالت بودن اما من نگفتم دست ساواک افتادی فقط گفتم ازدواج کردی و

به زودی میری پیششون

ازت ممنونم که راجب این اتفاقات اخیرچیزی بهشون نگفتی

نفسش روباصدابیرون داد وباصدای گرفته ای گفت:

__هیچ چیزتوی زندگیم اونجوری که می خواستم نشد شایداشتباه کردم بایدبرای خواسته هام می جنگیدم

درکش میکردم مسیحا از اول زندگیش باسختی ورنج بزرگ شدخواستم بحث وعوض کنم گفتم:

ازنیلوفرخبرداری؟

__نه ازوقتی که جداشدیم ورفت دیگه ازش خبری نشد

توچطوراون روز اومدی زندان ساواک؟

__بعدرفتن نیلوفرشنیدم ارشاونم رفته می خواستم ببینم توام رفتی یانه

اومدم دم خونه ارشاون؛شکوفه گفت نیستی وغیبت زده اما راجب بارداریت حرفی نزد خیلی دنبالت گشتم امانبودی

تااینکه یه روزاشکان گفت:همراهش بیام

اونجامنم حرفی نزدم امابادیدن توتوی اون وضع واقعاشوکه شدم باورم نمیشدتوروساواک گرفته باشه؛نفهمیدم منظور

اشکان از نشون دادن تو به من چیه اونم اشکان که انقدر محافظه کاره همچین ریسکی کنه برام تعجب داشت

امابعدازاون روز اشکان راجب تو بهم چیزی نگفت تا اینکه بیژن ودیدم اون مردمحترم وقابل اعتمادبودی راجب

توبهاش حرف زد وانگارچون حالت بد بوده قرار شد بیاد دیدنت وقتی ازپیشست اومد وراجب حالت بهم گفت

مکشی کرد

نگاهش کردم که قدمی بهم نزدیک شد ...

-چرا؟

نمیدونم همش فکر میکنم تیمسار برامون تله ای گذاشته نگران نباش چیزی نمیشه

خدا کنه

_اگه خسته شدی یکم بشینیم

نه بهتره زودتر بریم

لبخند غمگینی زد آرام گفت:

-یعنی انقدر دلت برای آرشاوین تنگ شده که با این حالت حاضر نیستی کمی استراحت کنی

_ میدونی

دستشو بالا آورد نمیخواه چیزی بگی حق داری اون شوهرته شوهرت

و به راهش ادامه داد

نگاهی به آسمون صاف انداختم و اهی کشیدم درخت ها همه سبز بودن و صدای پرنده ها ملودی زیبایی ساختن

کمی نشستیم و لقمه هایی که مسیحا همراهش آورده بود رو خوردیم دوباره به راهمون ادامه دادیم هوا رو به

تاریکی بود...

گوشام لحظه ای تیز شدن احساس کردم صدای سم اسب میادبا ترس گفتم: مسیحا صدایی شنیدم

مسیحا ایستاد و هردو سکوت کردیم

درست شنیده ام صدای سم اسب بود

اونم نه یکی بلکه چندتا بازوی مسیحا رو محکم چسبیدم

_ نکنه تیمسار دنبالمون اومده

-آروم باش کاتیا

_ همیشه مسیحا دیدی گفتم : اون یه نقشه داره اون میدونست ما همو میشناسیم شاید از طریق ما برای آرشاوین

تله گذاشته

مسیحا به اطراف نگاه کرد یهو دستمو کشید گفت:

-کاتیا فقط بدو

همراه مسیحا دویدم، تند تند از وسط درختا میگذشتیم نفس زنان ایستادیم؛مسیحا گفت

_کاتیا این مسیرو میبینی،باید تا تهش بری،یه کلبه هست که یه زن و مرد جوونی توش زندگی میکنن؛اونا بهت

میگن ارشاوین کجاست

_پس تو چی؟؟

_برو نگران من نباش

_اما....

_اما و اگر نیار،برو دارن میرسن...

نگاهی به پشت سرمون کردم و با دیدن چندتا اسب سوار که در حال جستجوی اطراف بودن و هنور مارو ندیده

بودن

از ترس دست و پام به لرزه در اومد

_برو مراقب خودت باش

چند قدم عقب عقب رفتم،نگاهم هنوز به چشم های مهربون مسیحا بود

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید.

پشت به مسیحا شروع به دویدن کردم همینطور که میدویدم اشک هم میریختم با شنیدن صدای گلوله یهو سر جام

ایستادم

جرات برگشتن نداشتم،با قلبی لرزان برگشتم و اروم پشت درختی ایستادم

چند مرد اسب سوار اطراف پراکنده شدن با دیدن جسم خونی مسیحا که زمین افتاده بود پاهام سست شد و با زانو

خوردم زمین

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدای گریه ام بلند نشه

نگاهم به مرد مهربونی بود که حالا غرق در خون با فاصله از من روی زمین افتاده اما فکرم جای دیگه بود

تمام لحظاتی که باهاش بودم مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد.....مهربونیش،مظلومیتش....

دوست داشتنه های از ته دلش زمین رو چنگ زدم و از ته دلم بدون اینکه صدایی از گلوم خارج بشه فریاد زدم
خدااااااااااا.....

دلم میگفت برو نزدیک ببین زنده ست یا نه...

عقلم میگفت اون بخاطر تو جونشو داد پس برو به راحت ادامه بده ...

بین دلم و عقلم گیر کرده بودم، هوا داشت تاریک میشد و میدونستم جنگل خوفناک میشه و این اسب سواری
برمیگردن

از جام بلند شدم قدم لرزانی برداشتم

باید می رفتم...

با چشم های پر از اشک چشم از جسم غرق در خون مسیحا گرفتم

تا جایی که توان داشتم شروع به دویدن کردم

نمیدونستم کجا دارم میرم فقط لا به لای درخت ها می دویدم

هوا تاریک شد...

نفس زنان روی زمین نشستم...زانو هامو بغل کردم...

اشک هام سرازیر شدن نگاهی به آسمون پر ستاره ی شب انداختم لب زدم خدایا خسته ام بسه به اندازه ی کافی

کشیدم مسیحا به خاطر من مرد خدایا خسته ام

صدای زوزه ی گرگ می اومد

انقدر این چند وقت زجر و بدبختی کشیدم که یه شب بدون آب و غذا وسط جنگل موندن برام بی تفاوت بود

دستی به لباسم که خیس شده بود کشیدم

سینه های متورم و پر از شیرم نوزادی رو میخواست دوباره بغض کردم

چرا هر کی وارد زندگیم میشه یه جوری از دست میدمشون

خواهرم...

مسیحا..

دخترم..

پدر و مادرم..

آرشاوین...

با یادآوری آرشاوین پوزخندی زدم من که برای اون مهم نیستم

اصلا حالا که بچه ای نیست چرا دارم دنبالش میرم!؟

بلاتکلیف و کلافه توی خودم جمع شدم همونطور نشسته خوابم برد

صبح از سردی هوا بیدار شدم هوا هنوز گرگ و میش بود

از جام بلند شدم و دوباره به راهم ادامه دادم

کم کم هوا روشن شد

ولی من هنوز سرگردان توی جنگل راه میرفتم..

هرچی بیشتر میرفتم درخت ها بزرگ تر و پیچیده در هم تر می شدن صدای سگی باعث شد تا سرجام بی حرکت

بی ایستم سگ با دو به طرفم اومد

از ترس نمیدونستم چیکار کنم

اگر فرار میکردم جری تر میشد و حتما میگرفتم

اگه وایستم هم ...

متزلزل بودم فرار کنم یا نکنم

که با صدای مردی قالب تهی کردم

حتما یکی از افراد تیمسار هست

وای خدایا پیدام کردن

آروم یه قدم عقب رفتم که سگ بزرگه سیاه قدمی جلو اومد.....

انقدر از این که دوباره دست تیمسار بیوفتم وحشت کردم که ترجیح می دادم سگ همین الان بخورتم

اما دیگه دست اون مرد سنگ دل نیوفتم

دست و پام می لرزید و قلبم تند تند میزد صدای مرد اومد

که گفت:

__بیر سیاه بیا اینور...

سگ نگاهی بهم کرد و ازم فاصله گرفت با ترس و لرز نگاهم رو به سمت مرد چرخوندم با دیدنش کمی به خودم دلداری دادم چون لباس های محلی تنش بود و یه دست چوب خشک زیر بغلش...

قدمی سمتم برداشت...

قدمی عقب رفتم...

از حرکتم تعجب کرد و گفت:

__یه دختر تنها توی جنگل به این بزرگی چیکار میکنه؟!

نفس آسوده ای کشیدم صدامو صاف کردم تا نلرزه گفتم:

__دنبال خانم و آقای امینی هستم

مرد ابرویی بالا انداخت گفت:

__چیکارشون داری؟!

دست دست کردم و گفتم:

__من از طرف مسیحا بختیاری اومدم

با آوردن اسم مسیحا غمی توی دلم نشست و بغض راه گلومو بست مرد لبخندی زد و گفت:

__تو باید کاتیا اشرافی باشه درسته؟!

__بله شما منو میشناسین؟!

__بله من علی هستم، علی امینی...

از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم نفس راحتی کشیدم گفتم:

__خداروشکر که پیداتون کردم

ما از دیشب منتظرتون بودیم پس خود مسیحا کو؟

سرم و انداختم پایین

_ببخشید شما خسته هستین همراه من بیاین همسرم توی کلبه منتظره شماست البته از دیشب...

همراه علی آقا هم گام شدم دیگه سوالی نپرسید و من ممنونش شدم

از سرایشی پایین رفت

با تعجب به درخت های سر به فلک کشیده نگاه کردم پس کلبه کجاست

با دیدن کلبه ی کوچکی وسط جنگل لبخندی زدم که گفت:

_ما این کلبه رو اینجا درست کردیم تا کسی پیدا نکنه درسته جاش پرته اما امنه...

در کلبه باز شد و زنی هم سن و سال های خودم از کلبه بیرون اومد

نگاه متعجبی به ما انداخت...

علی آقا گفت:

_عاطفه جان مهمون داریم ایشون کاتیا اشرافی هستن

عاطفه لبخندی زد و اومد سمتمون با مهربونی بغلم کرد گفت:

_خوشبختم عزیزم...

دستم و گرفت

_بیا حتما خیلی خسته ای

همراه هم وارد کلبه شدیم

یه کلبه ی معمولی و جمع و جور کمی استرس داشتم...

عاطفه صبحانه ی مفصلی آورد و هر سه توی سکوت صبحانه رو خوردیم که

عاطفه گفت:

_حیف آقا آرشاوین نیست و گرنه خیلی خوشحال می شد

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم که علی آقا گفت:

_مسیحا کجاست!؟

دوباره با یادآوری مسیحا بغض نشست تو گلووم سرم وبلند کردم و نگاهی به چشم های منتظرشون انداختم

لبم و با زبونم خیس کردم آرام گفتم:

_ آدم های تیمسار تعقیبمون کرده بودن مسیحا تیر خورد من فرار کردم نمیدونم زنده مونده یا نه...

اشکم رو با سر انگشتم پاک کردم هر دو ناراحت سرشون و پایین انداختن علی آقا از کلبه بیرون رفت

عاطفه هم سفره رو جمع کرد نگاهی به کل کلبه انداختم از آرشاوین دلگیر بودم

من زنشم اگه دوستم نداره بازم ناموسش میشم حتی نمونه تا ببینتم

عاطفه اومد کنارم نشست با مهربونی دستم و توی دستش گرفت و انگشتی که توی شکنجه ها با انبر کشیده بودن

رو دست کشید

با سردترین صدای ممکن گفتم:

_ توی شکنجه اینطوری شده

_ خیلی برات سخت گذشت

_ ۶ماه نه شب داشتم نه روز با بچه ای تو شکمم فکر میکنی سخت نگذشت؟! هرشب با صدای داد و فریاد دیگران

میخواایدم خواب که نه فقط کابوس بود و کابوس...

آه پر دردی کشیدم

یهو بغلم کرد کنار گوشم گفت:

_ مسیحا خیلی ازت تعریف می کرد واقعا همونطور شجاع و خانوم هستی ...

نتونستم خودمو کنترل کنم با صدای بلندی زدم زیر گریه نالیدم

_ من باعث مرگش شدم من یه آدم بی خاصیتم خواهرم جوون مرگ شد دختری که هم اتاقیم بود صد ها بار بهش

تجاوز شد آخرم تو یه شب سرد مرد بچم رو ندیدم عشقم و از دست دادم

پشتم و نوازش کرد

_ آرام باش همه چی درست می شه

از بغلش بیرون اومدم

دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم فقط یه خواهش دارم ازت

_ چی عزیزم؟!!

_کمکم کنی پیش پدر و مادرم برم

_میری عزیزم صبر کن آرشاوین برگرده

_نه نه دیگه نمیخوام ببینمش

آخه چرا؟!

_خواهش میکنم سوال نپرس الان فقط میخوام به آرامش برسم این یه سال و خورده ای به اندازه کافی سختی کشیدم میدونم آرشاوین هیچ علاقه ای به من نداره و الانم بچه ای نیست که به خاطره اون با هم باشیم

عاطفه دیگه هیچی نگفت

شب زودتر از عاطفه و علی به رخت خواب رفتم اما تا صبح از این پهلوی به اون پهلوی شدم

هر موقع که چشمامو می بستم جسم غرق در خون مسیحا جلوی چشمم مجسم می شد

دوباره اشکم سرازیر شد

تصمیمم و گرفتم باید برم پیش پدر و مادرم

صبح با تاپش نور خورشید بیدار شدم آه پر دردی کشیدم

آزادی بزرگ ترین نعمت است...

چه روزایی که بدون دیدن طلوع آفتاب بیدار می شدم نه شبم معلوم بود و نه روزم...

از جام بلند شدم رخت خوابم رو جمع کردم از تنها اتاق کلبه بیرون اومدم

عاطفه داشت سفره رو پهن میکرد با دیدنم لبخندی زد

_صبح بخیر عزیزم بیا صبحانه بخور

_سلام دست و صورتمو بشورم میام

_باشه عزیزم

از کلبه بیرون اومدم نگاهی به اطراف انداختم و رفتم سمت ظرف بزرگ چوبی که توش آب داشت

کمی آب برداشتم.

دست و صورتم و شستم و به کلبه برگشتم

سلام زیر لبی به علی آقا کردم و کنار عاطفه نشستم

چند لقمه نون و پنیر محلی خوردم

طاقت نیاوردم گفت:

_ میتونم بپرسم چرا شما اینجا زندگی میکنین و اصلا کارتون چیه؟!

عاطفه نگاهی به علی انداخت علی سری تکون داد و عاطفه گفت:

_ ببین کاتیا چون تو هم از خودمون هستی و مسیحا به ما اطمینان داده بود که تو یه انقلابی هستی نه ضده انقلابی کار ما اینه که بر ضد رژیم و ظلم هایی که در حق مردم میکنن تظاهرات کنیم من و همسرم علی و خیلی های دیگه...

_ مسیحا و آرشاوین اینجا چیکارن؟!

_ خب مسیحا چند ساله با ما کار میکنه و یکی از اعضای اصلی بوده

چهرش تو هم رفت گفت:

کاش زنده باشه اما آرشاوین خودش اومد همه چی رو بهت میگه

من و علی فردا میخوایم بریم شهر سر و گوشی آب بدیم تا ببینیم اوضاع چطوره و خبری از مسیحا بگیریم

احتمالا تا شب برگردیم تو که نمیترسی؟!

_ نه ترس برای من بی معناست از هر چی ترسیدم سرم اومد به سلامت برین

عاطفه دیگه هیچی نگفت با هم کمی اطراف کلبه قدم زدیم

_ عاطفه تو بچه نداری؟!

_ میدونی کاتیا ما هم مشکلات خودمونو داریم و تو این اوضاع بچه داشتن خیلی مشکله

_ درسته

شب کمی غذای سبک خوردیم رفتیم تو اتاق تا بخوابیم که عاطفه یه دست لباس برام آورد

_ بیا عزیزم ببخشید که نو نیستن اما گفتم برات لباس بیارم که فردا شاید بخوای حموم بری

_ دستت درد نکنه

عاطفه شب بخیری گفت رفت بیرون صبح خیلی زود که هنوز هوا تاریک بود

عاطفه و علی رفتن و گفتن تا تاریک شدن هوا بر میگرددن آب گذاشتم تا گرم بشه و حموم برم ...

موهای بلندم رو باز کردم قبل حموم کردن موهامو شونه کردم

با خیال آسوده رفتم حموم بعد از یه حموم حسابی حوله ای دورم پیچیدم اومدم بیرون

حوله ای کوچکی برداشتم و شروع به خشک کردن موهای بلندم شدم یهو در کلبه باز شد...

حوله تو دستم خشک شد و از ترس قدمی عقب برداشتم

قامت بلندش توی چهارچوب در نمایان شد سرم و آرام آوردم بالا...

مثل همون روزی که رفته بود، بود و هیچ تغییری نکرده هر دو خیره ی هم شدیم

نمیدونم چرا با دیدنش بغض نشست توی گلویم قدمی برداشتم اومدم داخل و در کلبه رو پشت سرش بست...

با بسته شدن در کلبه به خودم اومدم و نگاهم و ازش گرفتم

یهو نگاهم به بدن برهنه ام افتاد

هول شدم و حوله ی کوچکی که داشتم موهامو خشک میکردم

رو روی بالا تنه ای لختم گرفتم اومدم جلو و توی دو قدمیم ایستادم

از ترس و هیجان آب دهنم رو صدا دار قورت دادم مثل همیشه خونسرد و آرام دستش اومدم طرف بدنم...

حوله ی کوچک از دستم افتاد و جای شکنجه ی سیگار روی پوست سفیدم نمایان شد

نگاهش خیره ی جای سیگار ها بود و ابروهایش تو هم رفت

سرفه ای کردم

_میشه برین بیرون آقای احتشام میخوام لباس بپوشم

از رسمی صحبت کردنم یکی از ابروهاش بالا رفت و با لذت نگاهی به سر تا پام انداخت

تند خم شدم لباسمو برداشتم

_شما بمونید آقای احتشام من میرم

چرخیدم برم که بازوم اسیر دست های گرمش شد و کشیدم سمت خودش

به سینه اش برخورد کردم دستمو روی سینه اش گذاشتم و خواستم فاصله بگیرم که دستش دور کمرم حلقه شد و بیشتر به خودش چسبوندم قلبم تند تند می زد

هم استرس داشتم هم هیجان...

دستش و نرم از پیشونیم تا زیر چونم کشید و موهامو پشت گوشم زد

با صدای مرتعشی گفت:

خوشحالم که سالم میبینمت...

ازم فاصله گرفت...

رفتم سمت اتاق درو بستم و پشت به در تکیه دادم داغی دستاش رو هنوز هم روی صورتم احساس میکردم

لباسامو پوشیدم

کمی توی اتاق موندم حوصله ام سر رفت از اتاق بیرون اومدم

نگاهی به سالن کوچک کلبه انداختم خبری از آرشاوین نبود نکنه خیالاتی شده بودم

در کلبه رو باز کردم

نگاهی به آتیشی که روشن بود انداختم هوا رو به تاریکی بود

آرشاوین روی کنده ای بزرگ چوبی رو به آتش نشسته بود و با چوب کوچکی چوب های در حال سوختن رو اینور اونور میکرد نگاهی به تیپش انداختم

چکمه های بلند شلوار مشکی بلوز سفید و جلیغه ی مشکی

آروم رفتم سمت آتیش رو به روش روی کنده ای چوبی نشستم

سرش و بلند کرد و نگاهی بهم انداخت سرم و پایین انداختم

کتری که عاطفه باهش آب میجوشوند گوشه ی آتیش در حال قل خوردن بود و چندتا سیب زمینی توی آتیش در حال پختن بودن

توی سکوت خیره ی آتیش شدم

نگاهی به آسمون انداختم هوا کاملا تاریک شده بود

آرشاوین خم شد و سیب زمینی داغی از توی آتیش برداشت و پوست کند

یه جا توی دهن کرد جای اون دهن من سوخت

با تعجب نگاهی به مردی که تا دیروز خط اتوی کت و شلوارش هندونه قارچ میکرد انداختم

نگاه خیرم رو که دید سیب زمینی پوست کنده ای رو گرفت طرفم و با چشم و ابرو اشاره کرد بگیرم

دستمو دراز کردم تا سیب زمینی رو بگیرم که لحظه ای گرمای دستشو احساس کردم

سیب زمینی رو گذاشت توی دستم و دستشو آرام نوازش گونه کشید روی پوست دستم دوباره قلبم شروع به تپیدن کرد

نگاهم رو از نگاه خیره اش گرفتم با زبونم لبم رو خیس کردم...

گفتم:

-شب شد عاطفه و علی نیومدن

کلافه دستی به پشت گردنش کشید گفت:

-فعلا نمیتونن بیان

با تعجب نگاهش کردم

-چرا چیزی شده؟

-نمیدونم فقط میدونم اوضاع شهر خیلی بد شده و عاطفه خانوم و علی نمیتونن از شهر خارج بشن

گاز کوچکی به سیب زمینی توی دستم زدم

آرشاوین دونه دونه سیب زمینی های که پخته بودن رو خورد ولی من هنوز با سیب زمینی توی دستم بازی میکردم

آرشاوین از کتری قوری کنار اتیش دوتا چایی ریخت

-بعد از کلی کلنجار رفتن گفتم: آیساکجاست؟

دستشو دور لیوان توی دستش حلقه کرد نگاهش رو به چشم هام دوخت گفت:

-جایی که باید باشه.

- نگاه گنگی بهش کردم که ادامه داد

-توقع نداری که زخم توی این شرایط کشور اینجا باشه

نگاهم رو ازش گرفتم و اروم زیر لب گفتم: راست میگه چرا باید زنش اینجا باشه اون الان معلوم نیست کجا داره خوش میگذرونه

-چیزی گفتمی...

نگاهم رو به نگاهش دوختم

-نه

-آها

-چرا خودت نرفتی

-عجله ای نیست میرم

سری تکون دادم از دستش دلخور بودم منم ناموسش میشم اما حتی حالی ازم نپرسید....

نگاهی به آسمون پر ستاره انداختم

اتیش داشت خاموش میشد از جام بلند شدم با قدم هایی اروم رفتم سمت کلبه اما با یاد اوری چیزی برگشتم که رفتم تو سینه ی ارشاوین....

دستش رو دوره کمرم حلقه کرد معذب شدم خواستم از بغلش بیام بیرون که حلقه دستش رو محکم تر کرد با صدای مرتعشی گفتم:

-میشه ولم کنی

پشت کمرم و اروم نوازش کرد گفت:چی میخواستی بگی....

پوووف کلافه کشیدم گفتم: تو مسیحا رو از کجا میشناسی اصلا چطور بهش اعتماد کردی

بدون حرفی خیره به چشم هام دستش و برد پشت سرم و کش موهای بلندم رو باز کرد داغی دست هاش روی گردنم نشست به آرومی دستش رو پشت گردنم کشیدو برد پشت لاله گوشم قلبم از هیجان زیاد میزد ...

حتی ارشاوین هم احساسش میکرد دستش نرم روی لاله گوشم نشست و فشار خفیفی به لاله ی گوشم وارد کرد ... چشم هام و بستم ...

دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم و کمی ازش فاصله گرفتم

_برید اونور آقای احتشام

ارشاوین حلقه ی دستش رو باز کرد، ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت کلبه قلبم هنوز داشت تند میزدیه دست رخت خواب واسه ارشاوین تو کلبه پهن کردم و برای خودم توی اتاق تو جام دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم

یاد اولین رابطه ای که با ارشاوین داشتم افتادم به پهلوی چرخیدم؛ احساساتمو زیر و رو کردم. کلافه چشمامو بستم

صدای باز و بسته شدن در کلبه اومد خودمو به خواب زدم، چند دقیقه نگذشته برد که احساس کردم پتویی که روم انداخته بودم کنار رفت نفسم یکم نامنظم شده ؛

موهای بلندمو پشت بالشت انداخت دستش دور کمرم حلقه شد و سرش دقیقاً پشت گردنم قرار گرفت نفس های گرمش به گردنم خورد و حالم رو یه جووری کرد ...

دستش اروم دست مشت شده ام رو گرفت، تکون نخوردم اما از این نزدیکی بعد از چند ماه دلم از هیجان زیر و رو شد و خواب رو از چشمام گرفت لعنتی به خودم گفتم...

این مرد دیگه مال من نبود، من باید برمینگشتم پیش خانوادم با حس بوسه ی گرم و پرحرارتش به پشت گردنم قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد

چشمامو با درد بستم و قطره اشکی از گوشه چشمم روی بالشت چکید بدون اینکه تکون بخورم خوابم برد

به پهلوی چرخیدم اروم چشمامو باز کردم با دیدن جای خالی ارشاوین پوزخندی زدم و از جام بلند شدم

رخت خواب هارو جمع کردم و از کلبه بیرون رفتم ارشاوین داشت چوب خورد میکرد لحظه ای سرشو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت....

دست و صورتم و شستم. سنگینی نگاه ارشاوین رو احساس می کردم. چوب های کوچک تیکه شده رو برداشتم آتیش روشن کردم. و کتری رو گذاشتم تا بجوشه. سفره صبحانه رو آماده کردم.

ارشاوین دست و صورتشو شست اومد سره سفره نشست.

هر دو توی سکوت صبحانه رو خوردیم ارشاوین از جاش بلند شد.

_من تا جایی میرم و بر می گردم.

از سر سفره بلند شدم استرس افتاد تو جونم

کجا میری؟!

قدمی برداشت و فاصله ی بینمون رو کم کرد خیره ی چشمام شد

_زود بر میگردم نگران نباش

دستمو تو هوا تکون دادم

_من فقط نگران خودمم که اینجا تنهام و گرنه دلیل نگران شدن برای شما رو نمی بینم

دستشو دور کمرم حلقه کرد و کشیدم سمت خودش دستام و گذاشتم رو سینه اش... سرشو خم کرد روی صورتم نگاهش کل صورتمو کنکاش کرد

گنگ نگاهش کردم

لب هاش دقیقا رو به روی لب هام بود و به اندازه ی یه بند انگشت فاصله داشتیم هر دو نفس هاش به صورتم می خورد .

نگاهش اومد پایین و خیره ی لب هام شد دوباره نگاهش رو سوق داد سمت چشم هام

لب زد:

_پس اگه برم برنگردم نگرانم نمیشی درسته!؟

مضطرب نگاهش کردم ازم فاصله گرفت خدافظی زیر لب گفت و رفت رفتم سمت پنجره و بیرون نگاه کردم داشت از کلبه دور میشد

با استرس گوشه ی لبم رو جویدم و برگشتم سمت سفره ، سفره صبحانه رو جمع کردم...

برای ظهر غذا آماده کردم اما از آرشاوین خبری نشد .

گوشه ی کلبه پاهامو توی شکمم جمع کردم نشستم. در کلبه باز شد. سر بلند کردم. آرشاوین وارد کلبه شد. از جام بلند شدم.

با دیدنم سلام کرد. قیافش به نظرم خسته اومد

_سفره پهن کنم

_میرم آبی به دست و صورتم بزنم

سری تکون دادم و سفره نهارو پهن کردم هر دو رو به روی هم نشستیم هنوز هم مثل قدیم خونسرد بود و ابهتش اجازه نمیداد بهش نزدیک بشم دل و زدم به دریا گفتم:

_کجا رفته بودی!؟

نگاه خونسردش و به نگاهم دوخت

_ فکر نکنم برات مهم باشه غذاتو بخور

لعنتی...

از تکاپو نیوفتادم

_ از عاطفه و علی خبری نشد؟!

_ فعلا نه...

و دوباره سکوت کردسفره رو جمع کردم که گفت : برام آب گرم کن می خوام حموم برم
نگاهی بهش انداختم.

_ نکنه خودم باید آماده کنم؟

شونه ایی بالا انداختم. رفتم تا آب گرم کنم. آب گرم کردم توی حموم گذاشتم

_ حموم آماده است

از جاش بلند شدمین طور که دکمه های لباسش و باز می کرد اومد سمتم...

متعجب نگاهی بهش انداختم قدمی عقب برداشتم و پشتم به دیوار خورد بلوزشو در آورد پرت کرد اونور دست هاش
و از دو طرف بدنم روی دیوار گذاشت نگاهم روی بدن عضله ایش و صورت خونسردش در گردش بود

_ من و تو چه نسبتی داریم؟!

آب دهنم و صدا دار قورت دادم

_ چی؟! منظورت چیه؟!

_ نمیفهمی نسبت من و تو چیه؟!

_ میخوای بری کنار میخوام رد شم

_ نه همیشه تا نسبتم رو با تو مشخص نکنم

_ منظور؟!

پوزخندی زد و دستش کشید رو صورتم گفت:

می فهمی...

_ چط..._

پهو لب های داغش و روی لب هام گذاشت...

دست هام رو روی بالا تنه ی برهنه اش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم که دستش رفت پشت سرم و موهای بلندم رو

چنگ زدو با اون یکی دستش کمرم رو چسبید

لب های داغش آروم و پر حرارت لب هامو می بوسید

قلبم تند تند می زد و تمام حس هایی که می خواستم نسبت به این مرد سنگ دل سر کوب کنم سر باز می کردن

لب هاش آروم تا گردنم پایین اومد..

چشم هاشو بسته بود و نفس نفس می زد دستم هنوز روی سینه اش بود

گردنم رو عمیق بوسید آروم نفس زنان کنار گوشم گفت:

_حالا فهمیدی نسبت با من چیه دختره خان تو زنمییی زن قانونی و رسمی

سرم و چرخوندم و نگاهم رو به نگاهش گره زدم با صدای مرتعشی گفتم:

_من زن هیچکس نیستم جناب احتشام بزرگ همسر شما فعلا خارج از کشوره کسی که بخاطر نفرتی که از من

داشت ۷ ماه از بهترین ماه های عمرمو توی زندان ساواک گذروندم شما هم که خوب با اون جا آشنا هستین نا

سلامتی یه زمانی ساواکی بودین پس خوب میدونین چطور جای هست شکنجه ... تجاوز...

بغض توی گلویم نشست..

با صدای لرزونی که یادآوری اون روزها بودن ادامه دادم

_شما چی میدونین درد یعنی چی با یه بچه ای توی شکم شکنجه شدن یعنی چی

چه شب های که گرسنه خوابیدم نمیدونی نکشیدی... تو چه میدونی... هر لحظه ترس تو جونت باشه که نکنه یکیشون مست کنه بیاد و

بلایی سرت بیاره

آرشاوین عصبی مشتت زد رو دیوار گفت:

_نگو که اون حرومزاده بهت دست درازی کرده!؟

_برای تو چه فرقی میکنه!؟

_تو به اونش کاری نداشته باش فقط بگو اونجا که کسی بهت تعرز نکرده...

_خیالت راحت باشه جز اون نگهبان عوضی هیچکس به یه زن حامله ی دیوونه تعرز نمیکنه

چونم رو تو دستش گرفت خیره ی چشم هام شد

منظورت چیه؟!

چونم رو از دستش کشیدم گفتم:

_چیزه مهمی نیست که بهتون بگم

خواستم برم که مچ دستم رو کشیدکنار گوشم گفتم:

_خوش ندارم حرفی رو نصف نیمه بشنوم پس کاملش کن

_هه فکر نکنم تعریف شکنجه شدن من چیزه خاصی داشته باشه تا براتون تعریف کنم

دیگه داری عصبیم میکنی بگو اونجا چه اتفاقی برات افتاد؟!

چرخیدم طرفش

_می خوام بدونی چه بلایی سرم اومد باشه چرا بگم بهت نشون میدم

دکمه های لباسم رو دونه دونه باز کردم متعجب نگاهم بهم انداخت

ولی بی توجه به نگاه متعجبش پیراهنم رو از تنم در آوردم با بالا تنه ای لخت رفتم رو به روش ایستادم

خوب جناب احتشام می خواستین بدونین چه اتفاقات جالبی برام افتاد خوب این بدن و نگاه کن...

زدم روی قفسه ی سینه ام

_ببین اینا جای سیگارن

چرخیدم و جای شلاقی که پاک نشده بود و جاش مونده بود و نشون دادم

ببین...

قدمی سمتم برداشت....

دستهای لرزونم رو گرفتم سمتش...ببین این انگشتم رو با انبر کشیدن اصلا دلیل شکنجه شدنم رو پرسیدی

__ هه برای تو که مهم نیست اما بذار بگم اونا فقط میخواستن بدونن جای تو کجاست با مدارک و پولها کجا غیبت زده اومدن سراغ من البته با کمک همسر عزیزت آیسا خانوم کجا بودی شبی که مرد نگهبان میخواست به زن بارداریت تجاوز کنه....

کلافه دستی به گردنش کشید..

__ میدونی چی شد از استرس زیاد به خون ریزی افتادم و یه مرد اومد زایمانم کرد کجا بودی ها تو بچتو کشتی تو، موقعی ک باید می بودی و از منو بچه ات حمایت میکردی تو فکر خوش گذرونی با زنت بودی

با صدای لرزونی نالیدم

لعنتی اون بچه ی توأم بود تو پدرش بودی میفهمی؟!؟؟؟ پدر)

با حق هق گفتم:

__ برای نجات جون بچه ام خودم رو به دیوانگی زدم مریم گفت این کار کنم تا نجات پیدا کنیم میدونی مریم کیه؟!؟

دختری که توی ۲۲ سالگی طی ۶ ماهی که اونجا بود بالای ۵۰ بار بهش تجاوز شد آخرشم زیره شکنجه های تیمسار مرد یه شب کامل کنار جسدش نشستم تو چه میفهمی این حرفا رو کجا بودی وقتی دلم آغوشت رو میخواست

فاصله ی بینمون رو به صفر رسوند و کشیدم تو بغلش بدن گرمش بدن سردم رو گرم کرد موهامو نوازش کرد و کنار گوشم رو بوسید

__ آروم باش آروم میدونم شرایط سختی رو داشتی

هق زدم نمیدونی..

__ تو که از هیچی خبر نداری کاتیا سر فرصت همه چیزو بهت می گم

از بغلش بیرون اومدم خم شدم لباسم رو برداشتم

برو حموم حرفی دیگه بین ما نمونه

از اولم این رابطه اشتباه بود ... و هست....

آرشاوین بی حرفی رفت سمت حمام لباسم رو پوشیدم دستی به لبم کشیدم هنوزم داغی لب هاش رو احساس می

کنم لبخند تلخی نشست گوشه ی لبم از پنجره کوچیک کلبه بیرون نگاه کردم اما فکرم غرق گذشته بود...دستی

دورم حلقه شد ترسیده برگشتم که نگاهم به موهای نم دار آرشاوین افتاد

__ چیزی شده؟!؟

_ نه مگه باید چیزی بشه که آدم زنش و بغل کنه؟! یادت نره تو ز نمی و ز نم میمونی...

_ شمام یادت نره من فقط یه وسیله برای شما بودم که متاسفانه نتونستم شما رو به آرزوتون برسونم

_ دوباره می تونی منو به آرزوم برسونی

_ منظور؟!

_ منظور خاصی ندارم

بعد چشمکی زد

_ چاره ی کار فقط یه شب با هم بودنه

و خیره لب هام شد

از این همه رک بودنش خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم دستاشو از دور شکمم برداشتم

_ اما دیگه قرار نیست ما با هم باشیم پس با هم بودنیم نیست..

_ یادت نره هرچی من بگم همون میشه پس خودت رو درگیر نکن

چیزی نگفتم هوا تاریک شد بازم از علی و فاطمه خبری نشد کم کم داشتم نگرانشون می شدم با پریشونی رخت

خواب پهن کردم مثل دیشب جای آرشاوین رو توی سالن پهن کردم

فانوس رو خاموش کردم اما نور ماه کمی کلبه رو روشن کرده بود

چند روزی از رفتن علی و عاطفه می شد اما توی بی خبری بودیم...

آرشاوین نمیدونستم هر روز صبح تا غروب کجا می رفت به من چیزی نمی گفت...

عادت کرده بودم هر شب نیمه های شب بیاد تو رختخوابم و بغلم کنه چیزی بهش نمی گفتم... خودمم درگیر بودم...

حس میکنم این مرد و دوست دارم اما عقلم میگه بودن با مردی که هیچ حسی بهت نداره اشتباهه...

با کلافگی منتظر اومدن آرشاوین شدم همیشه این موقع می اومد اما امروز دیر کرده... نکنه اتفاقی افتاده ...

با استرس شروع به راه رفتن کردم

در کلبه باز شد از راه رفتن ایستادم

قامت بلند آرشاوین تو چهارچوب در نمایان شد

کلافه به نظر می اومد اومد داخل و در کلبه رو بست

_زود باش کاتیا باید بریم

_بریم کجا؟!

_فقط زود باش

_چی شده آخه؟!

_بعدا بهت میگم

می دونستم سوال جواب الکی فقط باعث اعصاب خوردی میشه

پس سوال و جواب و گذاشتم برا بعد

_چیکار کنم؟!

از اینکه دید دیگه سوال نمیکنم تعجب کرد گفت:

_فقط یه کم مواد خوراکی بردار دیگه بار اضافی نباید داشته باشیم

_باشه

تند رفتم کت و شلوارم و پوشیدم روسریم و سفت کردم

کمی نون و آب و چیزایی که بودن برداشتم نگاهی به اطراف کلبه انداختم

_بریم

آرشاوین به همه جای کلبه سرک کشید

_صبر کن

رفت سمت اتاق فرش و کنار زد به دنبالش رفتم و بالای سرش ایستادم

چوب های کفه کلبه رو کنار زد کیف کوچک چرمه مشکی از زیر خاک در آورد فرش و مرتب کرد

از جاش بلند شد

_ بریم

با هم از کلبه بیرون اومدیم

در کلبه رو بست

نگاهی به کلبه بی که وسط جنگل پر از درخت های بلند قرار داشت کردم یه هفته از عمرم توی این کلبه گذشت
با آرشاوین هم قدم شدم بدون اینکه بدونم چی شده و کجا داریم میریم کمی از مسیرو که رفتیم رو به آرشاوین
کردم

_میشه بگی چی شده؟!

نگاهی بهم انداخت..

_چی چی شده؟!

_همین از این ور به اونور رفتن یهو غیب شدن عاطفه و علی؟! وجود تو ، توی این ماجرا

_چی میخوای بدونی کاتیا؟!

_همه چی اول از همه اینکه عاطفه و علی کجان؟؟ مسیحا..

مکثی کردم

_زندست یا نه؟!

_اوضاع بدجور بهم ریخته ساواک عاطفه و علی رو گرفته

_چی؟؟؟؟؟!

دست و پام شل شد دستم و به درخت گرفتم تا نیوفتم آرشاوین از زیر بازوم گرفت

_حالت خوبه؟!

با بغض نالیدم

_به نظرت میشه خوب بود؟! معلوم نیست سر عاطفه چی میارن وای خدا

آرشاوین کمکم کرد تا روی زمین بشینم

_از مسیحا چی خبر داری؟!

آرشاوین نگاهش و به نگاهم دوخت

_دوستش داری؟!

چی؟!

میگم مسیحا رو هنوز دوست داری؟!

مسیحا برای نجات من جونشو داد میفهمی؟!؟!

_فعلا که زندست

ت ..و تو چی گفتی؟!

_گفتم فعلا زندست

باورم نمیشد دلم میخواست از خوش حالی فریاد بزنم با شادی هق زدم باورم نمیشه

آرشاوین ازم فاصله گرفت

_باورت بشه زندست . اما نباید جایی آفتابی بشه

_یعنی گیر ساواک نیوفتاده

_نه اونا به هوای اینکه اونجا میمیره ولش کردن گیر بچه های خودمون افتاده خیالت راحت عشقت زندست

نگاه متعجبی بهش انداختم

_تو الان حسودیت شد

نگاهی بهم کرد پوزخندی زد

هه نه کی گفته؟

آها..راستی از خانومت خبر نداری؟! زنم کنارمه و حالشم خوبه...

_نخیر منظورم آيسا خانومتون هست

خیلی خونسرد گفت:

چرا باید از اون خبر داشته باشم؟!_

_بخاطر اینکه زنته

از جاش بلند شد

_بهبتره بریم تا هوا تاریک نشده جایی برای پناه پیدا کنیم

از جام بلند شدم این یعنی نمیخواه چیزی بگه آرشاوین از بازوم گرفت

_خودم بلدم

_رو حرف من حرف نزن یهو حالت بد میشه میوفتی

بعد دستشو دور شونه هام حلقه کرد و به خودش چسبوندم

_تو هم بهتره دستتو دور کمرم حلقه کنی

_برای چی؟!

_برای خودت میگم که دوست داری ...

سری تکون دادم و دستامو دور کمرش حلقه کردم هر دو سکوت کرده بودیم از اینکه مسیحا زنده بود خوشحال بودم

اما برای عاطفه و علی نگران میدونستم چه شکنجه هایی میکنند..

هوا تاریک شد...

_ باید یه جا پیدا کنیم تا شب و بگذرونیم

از آرشاوین فاصله گرفتم

_تو اینجا باش نگاهی به اطراف بندازم

_باشه

آرشاوین رفت تا ببینه جایی میتونه پیدا کنه یا نه هوای جنگل سرد بود بعد از چند دقیقه آرشاوین برگشت

_بریم یه جا پیدا کردم

قدم اول و برداشتم که احساس کردم صورتم خیس شد دستی به صورتم کشیدم سرم و بلند کردم دوباره خیس شد

وای داره بارون می باره

_همینو کم داشتیم بدو تا خیس نشدیم...

شدت بارون زیاد شد لباسام خیس شدن دستمو روی سرم گرفتم تا کم تر خیس شم آرشاوین وسایلا رو برداشت

راه رفتن تو تاریکی واقعا سخته آرشاوین دستشو زیر بازوم حلقه کرد هر دو خیس آب شدیم

با هم سمت جایی که شبیه صخره بود رفتیم آرشاوین خم شد و رفت داخل

_بیا کاتیا

سرم و خم کردم و داخل شدم آرشاوین کبریتی روشن کرد نگاهی به غار کوچکی که توش بودیم انداختم
سردم شده بود آرشاوین آتیش کوچک روشن کرد دوتا پتوی کوچکی که همراهم بود و یکیش و روی زمین پهن کرد
شروع به در آوردن لباساش کرد با تعجب نگاهی بهش انداختم خواستم روی پتو بشینم که گفت نشین

چرا؟!

_لباسات خیس پتو رو خیس میکنی

پس چیکار کنم!!

لبخند شیطنت آمیزی زد گفت:

_لباساتو در بیار

چی؟!

بلوزشو با چوبی روی دیواره ی غار آویزون کرد گفت:

_نامحرم نداریم

بعد شلوارشو در آورد چشمامو بستم صدایی ازش نیومد

خواستم چشمامو باز کنم که دستاش دورم حلقه شد صدای بمش کنار گوشم بلند شد

می خوای خودم برات در بیارم....

چی؟!

دستشور دستم رو سریم واز سرم برداشت کش موهام رو باز کرد دستشوسوق داد لای موهای بلندم سرش و کنار سرم
روی شونه ام گذاشت یه دستش و حلقه کرو دورم از نزدیکی زیادش قلبم به تپش دراومد؛ با صدای بمی در گوشم
گفت:

_من خوب بدم لباس در بیارم

تکونی خوردم تاز بغلش بیرون پیام امامحکم ترچسبیدم

چرامیخوای ازم فرار کنی کاتیا!

با صدای مرتعشی گفتم: من فرار نکردم

چرا فرار میکنی؟! تو ز نمی میفهمی؟!

الان وقت این حرفان نیست

راست میگویی کارای مهم تری داریم و بعد سرشولای موهام فرو کرد

منظورم چیزدیگه ایه

ارشاوین کلافه ازم فاصله گرفت و رفت سمت اتیش لحظه ای احساس سرما کردم ارشاوین پتورو دورش گرفت

بهبتره لباساتو دربیاری تا خشک بشه الان وقت سرما خوردن نیست پس لباستو دربیار

دل دل کردم دیدم راست میگه روسریمو اویزون کردم بادستای لرزون دکمه های کتم رو باز کردم بدون اینکه نگاهی به ارشاوین بندازم کتمو از تنم دراوردم و اویزونش کردم رفتم سمت پتو لحظه ای نگاهی به ارشاوین انداختم پتویی که دورشونه هاش انداخته بود باز کرد تا برم کنارش زیر پتو...

رفتم کنارش با فاصله نشستم و قمستی از پتورو روی دوشم انداختم که یکهو دست ارشاوین دور بازوی لختم حلقه شد و منو کشید سمت خودش و پتورو دور خودمون محکم تر کرد سرم روی شونه اش نشست و سرش رو روی سرم گذاشت خیره ای اتیش شدم که نوازش دستش رو روی بازوی لختم احساس کردم. لحظه ای مور مورم شد خواستم فاصله بگیرم که مانع شد حلقه ای دستشو محکم تر کرد سرشونه ای لختم رو بوسید زیر گوشم زمزمه کرد

چرا ازم فرار میکنی لامصب من شوهرتم

اما تو من و فقط برای بچه خواستی حالا دیگه بچه ای هم نیست

گور بابای بچه تو ز نمی کاتیا اینو بفهم

نه آیسای زنته

برای یه مرد داشتن چهار تا زن مشکلی نداره من که فقط دوتا شو دارم

با دستش صورتم رو سمت خودش چرخوند فاصله ای صورتامون به اندازه ای یه بند انگشت بود داغی نفس هاش به صورتم می خورد حاله و یه جووری میگرد چیزی توی دلم تکون خورد خیره ای چشم هاش بودم نگاهش می رفت سمت چشم هام بعد می چرخید روی لب هام سرم پایین انداختم که گرمی لب هاش روی لب هام نشست

با آرامش شروع به بوسیدنم کرد احساس کردم چقدر این بوسه رو دوست دارم با لذت چشم هامو بستم

دستش نوازش گونه روی بدنم به رقص در اومد بعد از چند دقیقه ازم فاصله گرفت با دستاش صورتم رو قاب گرفت

پیشونیم و عمیق بوسید آروم به پهلو روی پتو خوابوندم و خودش هم کنارم خوابیداز پشت بغلم کرد گاز ریزی از لاله ی گوشم گرفتم گفتم:

_بخواب خانومم

نگاهی به آتیشی که داشت خاموش می شد انداختم آروم چشم هامو بستم

با تکون های دستش چشم هامو باز کردم که نگاهم به آرشاوین افتاد پاشو کاتیا باید حرکت کنیم هرچه زودتر از مرز خارج بشیم از جام بلند شدم لباسامو پوشیدم همراه آرشاوین از غار بیرون اومدیم هوا گرگ و میش بود هنوز

_با کی قراره بریم!؟

_یه نفر هست که از مرز ردمون کنه باید هرچه زودتر بریم....

همراه آرشاوین از لابه لای جنگل شروع به دویدن کردیم نمیدونم چقدر رفته بودیم دیگه نفسم در نمی اومد

تقریبا به یه جائی مثل یه روستا کوچک رسیدیم آرشاوین رفت سمت در چوبه ای و محکم به در کوبید

بعد از چند لحظه مرد هیکلی که لباس های محلی تنش بود اومد دم در با دیدن ما دستی به سیبیل های پر پشتش کشید گفت:

_فرمایش

آرشاوین نگاهی به اطراف انداخت آروم گفتم:

_آرشاوین احتشام هستم

مرد کمی ابروهاش تو هم رفت گفت:

_آها چرا اینقدر دیر اومدین!؟

_طول کشید کارمون

مرد نگاهی به اطراف کرد

_بفرمایین داخل الآن که همیشه حرکت کنیم باید هوا تاریک بشه تا اون موقع اینجا باشین از در فاصله گرفت

همراه آرشاوین وارد خونه ی کاهکی کوچکی شدیم مرد جلوتر رفت ما هم از دنبالش وارد خونه شدیم

زن جوونی با لباس های محلی اومد سمتمون

_خوش اومدین

همراه آرشاویں روی تشکی که گوشه ی سالن پهن بود نشستیم همون زنه رفت آشپزخونه

مرد روبه روی ما به پشتی تکیه داد گفت:

_اوضاع خیلی خرابه اگه به آقا قول نمیدادم این کارو نمیکردم ریسکش بالاس الان عکس شما و بقیه دوستاتون همه

جا پخشه و مامورا در به در دنبالتون

_میدونم ولی باید هرچه زودتر از اینجا بریم

_میرین آقا فقط تا شب صبر کنین

با صدای بلند گفت:

_پری گل این غذا چی شد؟!

صدای زنش اومد

_آوردم آقا جان

بعد از چند دقیقه با سینی غذا اومد و سفره ای کوچیکی پهن کرد با دیدن غذا فهمیدم چقدر گرسنمه

_بفرمایید نا قابله

چهارتایی دور سفره نشستیم بعد از خوردن غذا مرد گفت:

_برین اتاق استراحت کنید تا شب خسته نباشین

همراه آرشاویں وارد اتاق شدیم... آرشاویں شروع به راه رفتن کرد

- بیا یکم استراحت کن

از راه رفتن ایستاد نگاهی بهم انداخت

- استراحت تو این وضع که حتی امکان داره این مرد ما رو بفروشه...

استرس افتاد به جوونم از جام بلند شدم رو به روش ایستادم منظورت چیه ؟

- معلومه کاتیا به هیچ کس نباید اعتماد کرد باید صبر کنیم ببینیم چی میشه

با این حرف آرشاویں استرس گرفتم راست میگفت تو این اوضاع خراب به هیچ کس همیشه اعتماد کرد

تا غروب آفتاب هر دو به اطرافمون نگاه میکردیم آرشاویں خونسرد بود اما تو فکر چند ضربه به در زده شد

و صدای همون مرد بلند شد

_آقا باید حرکت کنیم

_پاشو کاتیا

دستی به لباسام کشیدم همراه آرشاوین از اتاق بیرون رفتیم مرده با دیدن ما رفت سمت در و ما هم از دنبالش راه افتادیم هوا کاملا تاریک بود تو تاریکی شب شروع به حرکت کردیم نمیدونستم کجا قرار بود بریم مرد سوار جیب سر باز شد وقتی من و آرشاوین هم نشستیم گازش و گرفت با سرعت رانندگی میکرد انقدر تند که از سرایشی ما هی بالا پایین میشد دستم و به بدنه ی ماشین گرفتم تا نیوفتم که یه دست آرشاوین دورم حلقه شد احساس آرامش بهم دست داد

دستم و روی دستش گذاشتم بعد از گذشت مسافتی مرد ماشین و نگه داشت

_از این به بعدشو خودتون باید برید آقا

_اما قرار ما این نبود

_بله اما من بیشتر از این نمیتونم ریسک کنم منم زن و بچه دارم از این تپه بالا برین بعد از چند کیلومتر یه قایق توی لنج کنار دریا هست برین خدا پشت و پناهتون

از ماشین پیاده شدیم مرد گازشو گرفت رفت

_بیا کاتیا

از تپه ها و لا به لای درخت ها بالا رفتیم همین که از سرایشی پایین اومدیم نفس زنان ایستادم

_بریم

یهو صدای ماشین و شلیک گلوله اومد از ترس بازوی آرشاوین و چسبیدم آرشاوین کشیدم پشت تپه هر دو کمین کردیم... ..

از ترس قلبم تند تند میزد زیر لب شروع به صلوات فرستادم کردم وقتی دیگه صدایی نیومد از کمین گاهمون بیرون اومدیم پاورچین پاورچین از پشت درخت ها شروع به حرکت کردیم تا کم تر جلب توجه کنیم

همه جارو سیم خاردار گرفته بودن آرشاوین نگاهی به اطراف انداخت

کاتیا از زیر سیم رد شو

خم شدم و به زور از زیر سیم رد شدم آرشاوین هم دنبالم اومد از جات بلند نشی

همینطور خودتو رو زمین بکش باید از اون نگاهبانی رد بشیم روی زمین خزیدم

_پاشو کاتیا تا جایی که میتونی بدو

_با هم آرشاوین

_باشه

با شمارش آرشاوین هردو شروع به دویدن کردیم به نفس نفس افتادم که یهو آرشاوین رو زمین هلم داد همه ی اتفاقا توی چند ثانیه افتاد زیر هیکل سنگین آرشاوین داشتم له میشدم

تا اومدم دهن باز کنم لبه‌هاش و روی لب هام گذاشت از تعجب چشم هام گرد شد

دستمو روی سینش گذاشتم تا ازش فاصله بگیرم که خودش لباشو از روی لب هام برداشت

نفس زنان کنار گوشم گفت:

_هیس کاتیا

_چی شده؟!

_این اطراف انگار کسی هست

با ترس لباس آرشاوین و چنگ زدم آرشاوین دستش و روی دستم گذاشت

_آروم باش دیگه اجازه نمیدم کسی بهت آسیب بزنه

کمی آروم شدم آرشاوین از روم بلند شد دستمو گرفت

_آروم بیا چیزی تا کنار دریا نمونده از اونجا سوار قایق میشیم و میریم دیگه دست هیچ کس بهمون نمیرسه...

با ترس و لرز از منطقه ی ممنوعه خارج شدیم نفس آسوده ای کشیدم دوباره شروع به دویدن کردیم

با دیدن دریا برق خوشحالی نشست توی چشم هام دست آرشاوین فشردم

_بالاخره رسیدیم عزیزم

کلمه ی عزیزی که از دهن آرشاوین خارج شد حس عجیبی توی دلم نشست رفتیم سمت قایق

_تنها باید بریم

_نه ما که بلد نیستیم قراره اونی که مارو ببره بیاد

نمیدونم شاید تا حالا اومده باشه بنار قایق و باز کنم هوا تاریک بود و فقط نور ماه کمی زمین و روشن کرده
با نشستن شی تیزی کنار پهلووم از ترس نفسم حبس شد صدای زمخت و مردونه ای از کنار گوشم بلند شد
_ شماها کی هستین!؟

آرشاوین کمر راست کرد با دیدن مرد توی دو قدمی من اول شوکه شد اما لحظه ای نگذشت که دوباره به خودش
مسلط شد گفت:

ول کن زنمه

مرد ازم فاصله گرفت

_ چرا انقدر دیر اومدی آقا دیگه گفتم دستگیرتون کردن

_ نه اما وضعیت خرابه

همون مرد رفت سمت قایق بازش کرد انداختش تو آب خودش نشست آرشاوین رفت سمت قایق دستشو دراز کرد
طرفم دستشو گرفتم کنار هم نشستیم مرد شروع به پارو زدن کرد نگاهی به تاریکی مطلق انداختم فقط نور کم ماه
باعث شده بود بدونیم توی آبیم دستمو دور بازوی آرشاوین حلقه کردم سرم و روی شونش گذاشتم دستشو دور
کمرم حلقه کردو بوسه ی آرومی روی سرم زد
نگران بودم دلم شور می زد می ترسیدم اتفاقی بیوفته....

سرم روی شونه ی آرشاوین بود که کم کم خوابم برد با سر و صدا هراسون چشم باز کردم صدای مرد قایق ران
عصبی و باترس بلند شد فکر کنم محاصر مون کردن

_ یعنی چی؟

_ نمیدونم آقا اما از من کاری ساخته نیست

با ترس بازوی آرشاوین و چنگ زدم با صدای تیر قایق تکونی خورد از ترس جیغی کشیدم

_ آروم باش

_ نمیتونم آرشاوین می ترسم

ترجیح میدم غرق شم اما گیر ساواک نیوفتم برای اولین بار آرشاوین و کلافه دیدم دستای سردمو گرفت
بوسه ای روی دستام زد بغض نشست توی گلووم با خشونت کشیدم توی بغلش کنار گوشم گفت:

_هر اتفاقی بیوفته با همیم دیگه تنهات نمیذارم

مثل بید میلرزیدم صدای تیر اومدو جلوی چشم های نا باورم مرد قایق ران پرت شد توی آب

چون ناگهانی بود قایق کج شد آرشاوین با پشت توی آب پرت شد لحظه ی آخر پرتم کرد که کف قایق افتادم

تو جام نیم خیز شدم همه ی اتفاقات توی چند ثانیه افتاد نگاهی به سیاهی آب انداختم اما خبری از آرشاوین نبود

از تهه حنجره ام فریاد زدم

_آرشاوین آرشاوین_____ن

با جیغ و داد به سر و صورتم زدم

_ترو خدا آرشاوین تنهام نذار

اما صدام انگار کارساز نبود با مشت به کف قایق زدم فریاد زدم:

خداااا بسه خدااااااااااا

مثل دیوونه ها به سر و صورتم زدم باورم نمیشد که آرشاوین غرق شده باشه قایق نا متعادل وسط دریای بی کران در

حرکت بود با فریاد مردی که گفت : یکی اینجاست

با ترس خودم و توی آب پرت کردم.... مرگ بهتر از دوباره به دست ساواک افتادنه...

با هجوم آب توی دهنم احساس خفگی بهم دست داد شروع به دست و پا زدن توی آب کردم احساس کردم هر

لحظه بیشتر توی عمق آب کشیده میشم هر لحظه منتظره مرگم بودم که احساس کردم مثل پر کاه سبک شدم و

دیگه چیزی نفهمیدم...

با احساس درد توی قفسه ی سینم چشمامو باز کردم با درد دستی روی سینم گذاشتم و شروع به سرفه کردن کردم

با صدای زمخت مردی دست از سرفه برداشتم

_آقا دختره زندست

تمام اتفاقاتی که پیش اومده بود اومد جلوی چشمم شب تیر خوردن مرد قایق ران یهو تو اب افتادن آرشاوین

مرد از اتاق بیرون رفت و در و بست نفس زنان از جام بلند شدم رفتم سمت در دو دستی به در کوبیدم با صدای

خشداری نالیدم

درو باز کنین شما کی هستین؟؟!؟ درو باز کنین

اما هیچ جوابی برای سوال هام پیدا نکردم نا امید به در تکیه دادم با صدای بلند شروع به گریه کردم باورش برام سخت بود که آرشاوین و از دست داده باشم از اینکه دیگه هیچ وقت نمیبینمش شدت گریه بیشتر شد با هق هق نالیدم خدایا چقدر باید درد بکشم چقدر باید عزیزامو از دست بدم کی این روزای سخت تموم میشه دوباره با دستم به در کوبیدم

_این درو باز کنیدخواهش میکنم دیگه تحمل شکنجه رو ندارم بیاین همین الان جونمو بگیرین

_ساکت باش الان آقا میاد

در با صدای تقی باز شد از جام بلند شدم دستمو به دیوار گرفتم و با ترس و هراس به در باز شده نگاه کردم نگاهم به مرد پر ابهت و پر جذبه ای روزای سخت زندگی افتاد....

قدمی داخل اتاق گذاشت که یه قدم عقب رفتم نگاهی به لباسای محلیش انداختم این اینجا چیکار میکرد؟! با صدای لرزونی گفتم:

_شما اینجا چیکار میکنین؟!

_به نظرت باید چیکار کنم؟!

متزلزل و هراسون نگاهش کردم قدمی سمتم برداشت که به دیوار چسبیدم چشم های سیاه وحشیشو به چشم هام دوخت

_تو هنوز از من می ترسی؟

نگاهم رو از نگاهش گرفتم و چیزی در جواب سوالش نگفتم

_نترس کاریت ندارم

سرم و بلند کردم

_شماها من و اینجا آوردین؟!

_افراد من جونتو نجات دادن

دو دل بودم بیرسم یا نه دل و زدم به دریا

_آرشاوین چی؟ اونو چی نجات دادین؟!

با دقت نگاهم کرد گفت:

_فعلا چیزی معلوم نیست

خواست بره بیرون که گفتم:

_ شما که من و به ساواک تحویل نمیدین!؟

_ می کشم اون کسی رو که بخواد به تو آسیب بزنه تو جات اینجا امنه

و از اتاق بیرون رفت نفس آسوده ای کشیدم و نگاهی به اتاق کوچک و تر تمیزی که توش بودم انداختم

رفتم سمت پنجره پرده رو کنار زدم نگاهی به حیاط پر از درخت انداختم یاد شکنجه های شیانا خان افتادم

اما در برابر شکنجه های ساواک هیچ بود حالا فکر میکنم میتونم ببخشمش اما باعث مرگ صنا ، شیانا خان بود

با صدای زنانه ای دست از دیدن حیاط برداشتم پرده رو انداختم و چرخیدم سمت دختر جوان رو به روم....

بله

_ آقا گفت : دوش بگیرین بیاین پایین

یه دست لباس روی صندلی گذاشت رفت سمت در گفت:

_ آب گرم توی حمام براتون گذاشتم حمام همین در کنار اتاقتون هست لباسارو برداشتم رفتم از اتاق بیرون

در حمام چسبیده به در اتاقم بود لباسارو توی رختکن آویزون کردم خودمو تمیز شستم دستی به بازوهام کشیدم

یاد آرشاوین افتادم بغض نشست توی گلویم اگه زنده نباشه چی؟! اصلا چی شد افتاد توی آب ...

سری تکون دادم و همه ی آب و یه دفعه ریختم روی سرم از حمام بیرون اومدم بدنم رو خشک کردم

لباسامو پوشیدم همینطور که موهامو با حوله ی کوچیک توی دستم خشک می کردم از حموم بیرون اومدم

سرمو بلند کردم نگاهم به شیانا خان که روی پله ی رو به حموم بود ایستاده بود افتاد با دیدنش حول کردم

دستم از موهام جدا شد موهای بلندم یه وری روی شونه هام افتادو ازش نم نم آب چکه میکرد یه دستی به گردنش

کشید گفت:

_ برو اتاق موهاتو خشک کن سرما نخوری بیا پایین شام

_بله

و تند وارد اتاق شدم و درو بستم نفس آسوده ای کشیدم موهامو خشک کردم شال بلندی روی موهام انداختم از اتاق بیرون اومدم رفتم سمت پله ها نگاهی به سالن بزرگ رو به روم انداختم و با قدم های آرام از پله ها پایین اومدم

نگاهی به سالن بزرگ رو به روم انداختم که صدایی از پشت سرم بلند شد

_حالت خوبه!؟

چشم هام و یه دور بستم و باز کردم چقدر این صدا برام آشنا بود

_کاتیا

تندی به عقب چرخیدم

با دیدن شاهین برادرم با شوک و تعجب نگاهش کردم قدمی به طرفم اومدگفت:چطوری آبجی کوچیکه!؟

قدمی عقب رفتم پوزخندی روی لبم اومد

_هه آبجی تو مطمئنی من خواهرتم!؟

دستمو کشیدم که افتادم تو بغلش دستشو دور کمرم حلقه کرد گفت:

_میدونم برات برادر نبودم برادری نکردم اما خدا شاهد یه ساله دنبالتم

بغض کهنه ام شکست نالیدم:نمیبخشمت شاهین تو نمیدونی این چند وقت چقدر سختی کشیدم صنا و اای صنا ی نازنینم مرد میفهمی مرد اما شماها کجا بودین؟! کجا بودی وقتی زیر مشتم و لگد پسر خان جون میدادم یا وقتی من و به یه ساواکی فروختن تا براش بچه بیارم کجا بودین ها!!!!!! کجا!؟!؟! ۶ ماه زیر شکنجه ساواک دوام آوردم بچم مرد

آرشاوین شوهرم معلوم نیست کجاست جوونیم تباه شد کجا بودی مثلا برادر!؟

_هرچی بگی حق داری خیلی بد کردم خیلی اما حالا هستم

ازش فاصله گرفتم

_بودنت دیگه مهم نیست تنها لطفی که میتونی بکنی شوهرمو پیدا کن بعدم از اینجا برم برای همیشه

صدای شیانا خان اومد

_اگه جسدش رو پیدا نکردیم چی!؟

عصبی چرخیدم طرفش

_آرشاوین زندس زنده

دندون فروچه ای کرد زیر لب گفت:

خودم جنازشو برات میارم...

عصبی دستمو مشت کردم

شاهین فشاری به بازوم آورد گفت:

بریم یکم صحبت کنیم

سری تکون دادم با شاهین روی مبل دو نفره ای نشستیم

شیانا خان روی مبل تک نفره ای نشست و پاشو روی پاش انداخت شاهین دستمو توی دستش گرفت گفت: میدونم

در حقت خیلی بدی کردم و در حق صنای بیشتر

وسط حرفش پریدم گفتم: می تونم بپرسم تو با پسر خان چه صنمی داری؟! بودندت در کنار شیانا خان یکم برام تعجب

برانگیزه

شاهین نگاهی به شیانا خان انداخت گفت: میدونی اتابک خان کشته شد

چی؟! چرا کی؟!

ما هم نمیدونیم کی این کارو کرده فقط هرکسی بوده با اتابک خان دشمن بوده

سری تکون دادم گفتم: خوب بودن تو و شیانا خان کنار هم برای چیه؟!

میدونی کاتیا من ازدواج کردم

واقعا؟! خیلی خوبه مبارکه با کی؟!

با گلناز

چشم هامو تنگ کردم گلناز خواهر شیانا خان

هه تبریک میگم فقط این وسط من بد آوردم و قربانی شدم

شاهین دستمو فشرد

من گلنازو دوست داشتم

خیلی خوبه و بهش رسیدی مبارکه دشمنای دوست میشن عاشق میشن

تو ناراحتی؟!

نگاه غمگینی بهش انداختم

_نه برای تو خوشحالم که به عشقت رسیدی برای خودم و جوونیم که تباه شد ناراحتم تو با خودخواهیت و این

با دستم شیانا خان و نشون دادم

پسر خان با خودخواهیش هردوتون باعث شدین تا زندگی چند نفر تباه بشه پدر و مادرم که آواره شدن خواهر جوونم زیر خروارها خاک خوابید و منی که بی سر و سامون شدم....

شاهین چیزی نگفت از جام بلند شدم

_من باید برم روسیه پیش پدر و مادر قبلش باید آرشاوین و پیدا کنم حداقل یه بار برام برادری کن و شوهرمو پیدا کن

_پیداش میکنم خیالت راحت

شاهین از سالن بیرون رفت

خواستم برم سمت پله ها که مچ دستم اسیر دست شیانا خان شد نگاهمو از مچ دستم سوق دادم سمت صورتش و نگاهی به اون دو گوی وحشی سیاه انداختم

_بله

_بهت گفته بودم دوست دارم و آخرش ماله خودم میشی

_منم گفته بودم شوهر دارم

_یادمه اما الان که دیگه نداری

انگشت اشاره ام و گرفتم سمتش

_ببین پسر خان گذشت اون روزا که ازت می ترسیدم و حساب می بردم دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم و

رعیت توام نیستم من یه زن شوهر دارم و شوهرمو دوست دارم

یهو عصبی من و کشید که خوردم تخت سینه اش دستشو گذاشت پشت کمرم سرش روی صورتم خم شد گفت:اون

شوهر بی غیرتت اگه غیرت داشت که تورو حامله نمیکرد بعد ولت کنه بره اما خوب دیگه مهم نیست خودم تا فردا

جنازشو تحویل میدم و عقدت میکنم رسمی و قانونی میشی زن من زن شیانا خان

فشاری به سینه اش آوردم تا ازش فاصله بگیرم عصبی غریدم: منم کاتیام دختر فرهاد خان مطمئن باش هیچ وقت به آرزوت نمی رسی جناب خان با این اوضاع مملکت خان بازی شمام چیزی به پایانش نمونده پس دل خوش نکن

_خیلیم مطمئن نباش

_آقا

با صدای مردی از هم فاصله گرفتیم نگاهی به مردی که لباس های محلی و تفنگ بزرگی روی دستش بود کردم....

_آقا باید همراه من بیاین اوضاع یکم بهم ریخته

شیانا خان نگاهی بهم انداخت گفت: بریم

و همراه مرد از سالن خارج شدن سرگردان رفتم سمت اتاقم مملکت شده بچه بازی هر کسی برای خودش یه حذبی درست کرده معلوم نیست کدوم حقه کدوم نا حق تا شب نه خبری از شاهین شد نه شیانا خان نگران شدم یعنی چی شده؟!

کاش شاهین بیاد و خبری از آرشاوین بیاره نیمه های شب بود که دره اتاقم زده شد

_بفرمایین

در اتاق باز شد و شاهین وارد اتاق شد با دیدنش تند از جام بلند شدم و رفتم سمتش

_چی شد؟! آرشاوین و پیدا کردی؟!

_فعلا نه اما بچه ها دنبالش حتما پیداش می کنن مطمئن باش فقط یه چیز..

_چی؟!

_کاتیا باید خودتو آماده کنی برای هر اتفاقی فهمیدی؟!

دلَم یه جورى شد

_منظورت چیه شاهین؟!

_ببین عزیزم امکان داره هر اتفاقی برای آرشاوین افتاده باشه

سرى تکون دادم و رفتم سمت تختم

_من میرم استراحت کنم

فردا گلناز میاد اینجا

_باشه

شاهین از اتاق بیرون رفت زانو هامو بغل کردم سرمو روی زانوم گذاشتم و قطره اشکی از چشمم چکید زیر لب نالیدم:خدایا آرشاوین زنده باشه خدایا خدایا..

و صدام تبدیل به هق هق شد به پهلو شدم و بالشتو بغل کردم تا صبح فقط کابوس دیدم هر دفعه احساس کردم صدای فریاد کمک خواستن آرشاوین رو و هر دفعه که بیدار می شدم گیج به اتاق تاریک زل میزدم هوا گرگ و میش بود که از تخت پایین اومدم و رفتم طبقه پایین....

کسی تو سالن نبود وارد آشپزخونه شدم و صبحانه رو آماده کردم خونه ی بزرگ و امکانات خوبی بود چرخیدم تا از آشپزخونه بیام بیرون که سینه به سینه ی کسی شدم سرم و بلند کردم نگاهم به چشم های خمار شیانا خان افتاد انگار تازه از خواب بیدار شده بود دستشو توی موهاش برد و خیره نگام کرد ازش فاصله گرفت خواستم از آشپزخونه خارج بشم که بازمو چسبید سوالی نگاهش کردم گفت:چرا باور نمیکنی دوست دارم!؟

_شمام چرا باور نمیکنی این دوست داشتن نیست اینکه به خاطره خودتون زندگی من و تباه کردین میتونستین از یه راه دیگه وارد بشین نه این راه

_تو نمیفهمی من از هر راهی وارد شدم اما پدرت اجازه نداد حتی نداشت یه بار پیام و حضوری خواستگاری کنم

_هه چطور وقتی زن داشتین عاشق یکی دیگم شدین

چسبوندم به دیوار آشپزخونه گفتم:

_من قبل از ازدواج با زیبا از تو و جسارتت خوشم میومد با من لج نکن کاتیا من خیلی لجبازم چیزی که برای منه برای من میمونه اینو تو گوشت فرو کن

دستمو تخت سینه اش گذاشتم و از زیر دستش بیرون اومدم بدون حرفی از آشپزخونه خارج شدم

مرتیکه بیشعور

با دیدن گلناز کنار شاهین سرجام ایستادم

چمدون کوچک توی دستش و گذاشت زمین اومد سمتم

نگاهی به تیپ شهریش انداختم آرایش صورتش نمیدونستم از دیدنش خوش حال باشم یا نه

فقط میدونم هیچ حسی بهش ندارم هیچ حسی

محکم بغلم کرد

با هیجان گفت:وای باورم همیشه دوباره می بینمت کاتیا دیدی تو آخرش مال شیانا هستی

دستم دو طرف بازوش گذاشتم و از خودم دورش کردم لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود زدم و گفتم:

_سلام زن داداش تبریک میگم عروسیتونو

خندید گفت:ممنون بالاخره به آرزوم رسیدم

سری تکون دادم

_خیلی خوبه به پای هم پیر بشین

_تو هم در کنار شیانا

قیافمو متعجب کردم

_کی گفته من قراره با شیانا خان ازدواج کنم؟!من شوهر دارم و به زودی هم از اینجا میریم عزیزم

و بدون اینکه بهش اجازه دوباره صحبت کردن بدم دوباره رفتم سمت آشپزخونه

_صبحانه آماده کردم اگه می خورین تشریف بیارین

وارد آشپزخونه شدم شیانا خان روی صندلی نشسته بود برای خودم چایی ریختم و با تکه ای نون و پنیر لقمه کردم

شاهین و گلناز هم اومدن

و توی سکوت صبحانه رو خوردیم شیانا خان و شاهین دوباره رفتن دنبال کاراشون روی مبل نشستیم و گلناز اومد

کنارم روی مبل نشست گفت:

_تو ناراحتی که شاهین با من ازدواج کرده؟!

نگاهی بهش انداختم

_نه به من ربطی نداره خوشبخت باشین

گلناز دیگه حرفی نزد که پرسیدم:

_همسر خان داداشت کجاست؟!

_منظورت زیباست؟!

سری تکون دادم

اون دهه بعد مرگ پدر همه اومدن عمارت

_ خوب چرا خان داداشت ده نیست؟!

الان شیانا خان ، خان اون ده حساب میشه باید ده باشه

_ آره اما فعلا آریا هست و شیانا یه حذب برای خودش ساخته تا از حق ما دفاع کنه

پوزخندی زدم توی دلم گفتم:چقدرم عدالت سرشون میشه

دیگه حرفی نزدم و گلنازم رفت تا چیزی درست کنه ظهر بود که شاهین و شیانا خان اومدن و با هم رفتن توی اتاق

بعد از یک ساعت حرف زدن با هم از اتاق بیرون اومدن

بعد از نهار شیانا خان گفت:قراره یه تعداد از بچه ها بیان و اینجا موندگار بشن

رو به شاهین کردم

_ از آرشاوین خبر داری؟!پیداش کردن؟!

_ تا شب بچه ها خبرشو بهم می دن

استرس افتاد تو جونم دعا دعا می کردم آرشاوین حالش خوب باشه تا غروب خبری از هیچ کس نشد

نزدیک غروب بود که در زدن گلناز رفت در و باز کردچند تا زن اومدن داخل خونه با گلناز سلام و احوال پرسه

کردن و پشت سرشون چند تا مرد با لباس محلی و تفنگ های بزرگ رو دستشون شیانا خان هم وارد خونه شد

اما از شاهین خبری نشد گوشه ای سالن نشستم و نگاهم رو به در ورودی دوختم با استرس پامو تکون دادم

همه در حال صحبت و بحث بودن هیچی از حرفاشون سر در نیاوردم با باز شدن در و دیدن شاهین از جام بلند شدم

رفتم سمتش

_ چی شد شاهین؟!!!!آرشاوین و پیدا کردی حالش خوبه؟!

_ دونه دونه آروم باش

_ نمیتونم ترو خدا بگو حالش چطوره؟!زندست؟!

شاهد دستی به موهاش کشید و گفت:

_آرشاوین...

با آوردن اسمش دلم زیر و رو شد

_آرشاوین چی؟!؟

_ببین کاتیا..

پاهام دیگه وزنم رو تحمل نکرد و با زانو زمین خوردم....

شاهین اومد و زیر بازومو گرفت صدای شیانا خان از پشت سرم بلند شد

_چی شده شاهین؟

به شاهین تکیه دادم و قطره اشکی از چشم روی گونم چکید

_نمیدونم چرا یه دفعه اینجوری شد کاتیا بریم اتاقت

_نه بگو آرشاوین...

و صدای هق هقم بلند شد

_کاتیا تو الان باید خوشحال باشی

ازش فاصله گرفتم با بغض گفتم:

_خوشحال باشم؟!؟!اینکه شوهرم مرده آره خوشحالی داره؟؟

_چی میگی کاتیا کی گفته آرشاوین مرده؟؟

نمیدونستم بخندم یا گریه کنم دستم و سمتش گرفتم

_تو الان گفتی..

_خواهر من، من کی گفتم؟!تو اصلا مگه گذاشتی من حرف بزنم؟!؟

هول هولکی دستی به چشم هام کشیدم

_خوب من منتظرم چی شده؟!؟حالش خوبه کجاست؟!؟

شاهین سری تکون داد

_آره خوبه

با شوق دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای جیغم بلند نشه

با هیجان گفتم:وای خدا خدایا شکرت شکرت!!!!از کجا پیداش کردین؟؟؟

_صبر داشته باش الان از زور هیجان سخته میکنی

صدای عصبی شیانا خان باعث شد تا نگاهی بهش بندازم

_من نمیدونم عاشق چیه اون بی غیرت شدی!؟

_لازم نمیدونم به هرکی جواب پس بدم

از سالن بیرون رفتم با شوق و هیجان تو حیاط شروع به راه رفتن کردم هر لحظه برام مثل سال می گذشت

با باز شدن در حیاط از راه رفتن ایستادم و نگاهم خیره ای در باز شده موند قلبم مثل گنجشک به سینه ام میزدو از هیجان سر انگشتان سرد شده بود با دیدن مرد غریبه نا امید خواستم نگاهم رو از در بگیرم که با دیدن اون مرد قد بلند قلبم زیر و رو شد.....

قدمی برداشتم طرفش مرد کنار رفت و حالا واضح میدیدمش با دیدنم قدمی سمتم برداشت دلم میخواست برم و بغلش کنم اما دو دل بودم حالا فهمیده بودم دوستش دارم خیلیم دوستش دارم درگیر احساسم بودم که توی بغل گرم آرشاوین فرو رفتم کنار گوشم رو بوسید

با صدای خسته ای گفت:بهت گفته بودم دوست دارم لامصب یه لحظه به نبودنت نمیتونم فکر کنم

آروم زمزمه کردم:خدا رو شکر زنده این...

بازو هامو گرفت و نگاهی به صورتم انداخت گفت:

_یادت نرفته که من شوهرتم..شمایی در کار نیست..

با صدای شاهین از هم فاصله گرفتیم و آرشاوین دستمو توی دستش گرفت

شاهین اومد طرفمون و آرشاوین و بغل کرد گفت:

_خدارو شکر زنده ای کاتیا خیلی نگران بود

با این حرفه شاهین نگاهی به آرشاوین انداختم نگاهی به چشم هام کرد و چشمکی زد سرم و پایین انداختم

_ بهتره بریم داخل

همراه شاهین و آرشاوین وارد سالن شدیم کمی از دیدار آرشاوین و شیانا خان استرس داشتم

شیانا خان با دیدن من و آرشاوین اخمی به ابروهایش داد و روشو اونور کرد

دست آرشاویں دور کمرم حلقه شد وکشیدم طرف خودش زیر لب گفت:این مردک اینجا چیکار میکنه؟!

_برادر خانومه شاهینه

_جدی؟

سری تکون دادم

روی مبل دو نفره ای نشستیم

شاهین و بقیه گوشه ای با هم صحبت می کردن شیانا خان اومد سمت ما و روی مبل رو به رویمون نشست

پاشو روی پاش انداخت گفت:دوباره به هم رسیدیم آرشاویں احتشام آيسا خانوم کجا هستن؟!

آرشاویں دو تا دستاشو روی زانوهاش گذاشت به جلو خم شد گفت:به چی میخوای برسی جناب خان زاده زندگيه

من،زن من به شما ربطی نداره

شیانا خان خونسرد به پشتی مبل تکیه داد

دست زیر چونه زد گفت:هه تو از زن داشتن چیزی سرت میشه؟!وقتی زن حامله ات زیر دست ساواک بود کجا

بودی؟

نگاهم به دوئل این دو مرد بودآرشاویں خیره ی چشم های شیانا خان شد گفت:

_به چی میخوای برسی؟!دنبال چی هستی؟!من بی غیرت...هرچی..کاتیا زنمه فهمیدی!!!ب توام ربطی نداره بهتره

کمتر تو زندگی من دخالت کنی

از جاش بلند شد دستم و گرفت گفت:ما فردا از اینجا میریم

شیانا خان هم بلند شد گفت: اگه من اجازه ندم

آرشاویں چرخید سمت شیانا پوزخندی زد گفت:اجازه ی چيو ندی؟

شیانا دست تو جیب شلوارش کرد

_ تو الان یه ضد رژیم فراری هستی و میبینی که خان سه تا ده هستم و حذب جدید تشکیل دادم پس هر کاری از

دستم برمیداد

ترس و دلهره نشست توی دلم منظور شیانا خان چی بود؟

اما آرشاویں خونسرد نگاهی بهش انداخت گفت:

_هنوز اونقدر قدرت دارم که از یه تازه به دوران رسیده نترسم امشب رو با کاتیا اینجا میمونیم فردا میریم و کسی هم نمیتونه جلوی مارو بگیره بهتره سرت توی کاره خودت باشه

و بی توجه به نگاه خصمانه ی شیانا خان گفت:عزیزم اتاقت کجاست؟

سری تکون دادم و همراه آرشاوین طرف پله های طبقه ی بالا رفتم...

در اتاق و باز کردم آرشاوین وارد شد درو بستم رفتم سمت تخت

_حتما خیلی خسته ای

_روزای بدی و داشتم

روسریمو از سرم برداشتم گفتم:

_میدونم،تمام این روز ها به اون لحظه اتفاقی که افتاد فکر می کردم شب وحشتناکی بود

دست آرشاوین دور کمرم حلقه شدگودی گردنمو بوسید که شونه هامو جمع کردم گفت:دیگه روزای بد تموم شدن میدونم سختی زیاد کشیدی

تا اومدم چیزی بگم پرتم کرد روی تخت و روم خیمه زد انگشتشو گذاشت روی لبام

_هیس هیس نگو کاتیا یه امشب و چیزی نگو الان فقط میخوام ازت آرامش بگیرم خودم به موقعش همه چیزو بهت میگم

سرش خم شد و لب هاش رو روی لب هام گذاشت پر حرارات شروع به بوسیدن کرد دلم برای با هم بودنمون و یکی شدنمون تنگ شده بوددستم و لای موهاش سر دادم و همراهیش کردم

لحظه ای مکث کرد و دوباره به کارش ادامه داد قلبم تند تند میزد و بدنم گر گرفته بود آرشاوین زیر گلومو بوسید با صدای مرتعشی گفت:بخوابیم فردا صبح زود باید بریم

سری تکون دادم

که با دستش آروم روی نوک بینیم زد و دستشو دور کمرم از پشت حلقه کرد و کشیدم توی بغلش

سرم و روی دستش گذاشتم چشم هام و بستم و توی دلم از اینکه خدا آرشاوین و بهم برگردونده شکر کردم

و بعد از گذروندن شب های سخت و بی خوابی یه شب آروم رو سپری کردم

بودن آرشاوین بهم آرامش میده...

با احساس حرکت چیزی رو صورت‌م چشم هامو باز کردن نگاهم به نگاه آرشاوین گره خورد لبخندی کنج لبش نشست

__پاشو عزیزم باید بریم

از جام بلند شدم و همراه آرشاوین از اتاق بیرون رفتیم شاهین و شیانا خان توی سالن نشسته بودن شاهین با دیدنمون لبخندی زد و گفت:

__صبح بخیر، صبحونه توی آشپزخونه اس

شیانا خان نگاه گذرای بهمون انداخت با آرشاوین وارد آشپزخونه شدیم دوتا چایی ریختم و توی سکوت صبحانه خوردیم

نگاهی به آرشاوین که داشته صبحانه میخورد انداختم

__از اینجا قراره کجا بریم!؟

آرشاوین لقمه ای توی دستشو گذاشت روی میز نگاهی به اطرافش انداخت گفت:

__باید از مرز گرجستان بریم از اونجا هوایی میریم روسیه پیش پدر و مادرت بعد تصمیم میگیریم برای زندگیمون

اگه صبحانتو خوردی بریم

__دیگه نمیخورم بریم

دوباره توی سالن برگشتیم آرشاوین رو به شاهین کرد

__ما باید بریم

شاهین متعجب گفت: کجا!؟

__معلومه از اولم قرار بود از ایران خارج بشیم اگه این اتفاق نیوفتاده بود الان روسیه بودیم فقط تا جایی باید مارو برسونی

شاهین هم از جاش بلند شد

که شیانا خان گفت: هیچ کسی حق خروج از این خونه رو نداره

شاهین نگاهی به ما کرد

__منم دیشب بهت گفتم خان زاده کسی به من دستور نمیده چیکار کنم یا نکنم...

شیانا خان از جا بلند شد یهو کاته مشکی رنگشو گرفت سمت آرشاوین از ترس جیغی کشیدم و بازوی آرشاوین و چسبیدم

صدای شاهین بلند شد

__چیکار میکنی شیانانا!!!__

__هیچی فقط دارم به این آقا می فهمونم دورش تموم شده و الان حرف، حرفه منه

__دوره ی توام زود تموم میشه خان زاده من و از اون اسلحه توی دستت نترسون خوب میدونی یه زمانی ساواکی بودم

مچ دستمو چسبید گفت:بریم کاتیا

قدمی برداشتم که صدای شلیک گلوله توی فضای بسته ی اتاق پیچید

لحظه ای هوش از سرم پرید و احساس کردم قلبم ایستاد جرأت باز کردن چشم هامو نداشتم با ترس و نگرانی چشم هامو باز کردم

نگاهم به خورده شیشه هایی که بر اثر گلوله شکسته بود افتاد چرخیدم و نگاهم به آرشاوین و شیانانا خان افتاد

که هر دو سینه به سینه ی هم ایستاده بودن مچ دستم هنوز تو دست های گرم آرشاوین بود صدای عصبی شاهین بلند شد

__چیکار میکنی شیانانا؟!قرار ما این نبود

__ما قراری نداریم

__بذار برن شیانانا

__هیچ کی بدون اجازه من از این خونه بیرون نمیره

آرشاوین پوزخندی زد

__دردت چیه خان زاده میخوای بگی قدرت داری؟!بریم کاتیا

صدای عصبی شیانانا خان بلند شد

__نذار بهت شلیک کنم

__هه نمیتونی

آرشاوین پشت به شیانا خان کرد

اما من دلم شور میزد همین که شیانا خان ماشه رو کشید جیغی زد و خودمو پرت کردم روی شیانا خان که صدای خفه ی گلوله بلند شد از درد چشم هامو بستم صدای فریاد شاهین و آرشاوین بلند شد

درد تا مغز استخوانم رفته بود دست های مردونه ای بلندم کرد دستمو روی بازوم گذاشتم گرمی خون و زیر دستم احساس کردم گلوله به بازوم خورده بود انگار همه توی شوک بودیم آرشاوین کمکم کرد روی زمین نشستم عصبی رفتم (عصبی در حالی ک دستاشو مشت کرده بود به سمت شیانا خان رفت و داد میزد میکشمت، میکشمت عوضی)

سمت شیانا خان که هنوز روی زمین بود و به دست خونیم نگاه میکرد عصبی یقه ی شیانا خان و چسبید و کشیدش بالا تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمش از بین دندان های کلید شدش غرید

__عوضی چیکار کردی؟!؟! حقتت یه گلوله خالی کنم تو مغزت

مشتی به صورت شیانا خان کوبید و شاهین رفت جلو گفت:

__بس کنید الان باید به داده کاتیا برسیم خون ریزی داره

با این حرف شاهین، آرشاوین یقه ی شیانا خان و ول کرد گفت:

__بعدا حسابتو میرسم

و با گام های بلند اومد طرفم کنارم روی زمین زانو زد گفت:

__شاهین یه چیز بیار...

از درد پیشونیم عرق کرده بدآرشاوین با قیچی آستینم و پاره کرد با دستمال بازومو تمیز کرد و نگاهی بهش انداخت گفت:

__خداشکر عمیق نیست و گلوله فقط ازش رد شده دستم و بست و یهو سرم و کشید تو بغلش

روی سرم و بوسیدو گفت:

من لیاقت این همه محبت رو ندارم

چشم هامو روی هم گذاشتم شاهین لیوان آب قندی آورد گرفت جلوی دهنم مجبوری کمی خوردم نمیدونم گلناز کجا رفته بود با خوردن آب قند کمی حالم بهتر شد نگاهی به آستین لباسم که پاره شده بود انداختم

__شاهین میشه یکی از لباسای زنتو برای کاتیا بیاری؟!

شاهین سری تکون داد و رفت آرشاوین کمکم کرد تا از جام بلند شم همراه آرشاوین به اتاق شاهد و گلناز رفتیم

شاهد یه دست لبای روی تخت گذاشت خم شد و پیشونیم و بوسید گفت: ببخش کاتیا نگران هیچی نباش

خودم امروز از اینجا میبرمتون

و از اتاق خارج شد

آرشاوین کمکم کرد و لباسم رو در آوردم و لباسای گلناز و پوشیدم آرشاوین دستم و گرفت و آروم پشت دستمو نوازش کرد دستمو بالا آورد و بوسه ای روی دستم زد گفت:

_اگه حالت خوب نیست فعلا نریم

نگاهی بهش انداختم و با صدایی که ضعف توش بود گفتم:

_نه بهتره هرچه زودتر از این خونه بریم

آرشاوین سری تکون داد و کمکم کرد با هم از اتاق بیرون اومدیم شاهین با دیدن ما از جاش بلند شد گفت: میرم ماشینو آماده کنم

شیانا خان پشت به ما رو به پنجره ایستاده بود وقتی شاهین گفت میره ماشینو آماده کنه هیچ عکس العملی نشون نداد

با آرشاوین سمت در سالن رفتیم که با صدای شینا خان ایستادم

_من نمیخواستم اینطور شه و دوباره از دستت بدم اما انگار قسمت تو با من نبود بابت این اتفاق معذرت میخوام

نمیخواستم بلایی سرت بیاد...

با تعجب به عقب برگشتم باورم نمیشد شینا خان مغرور معذرت خواهی کرده باشه هنوز داشتیم به قامت بلندش که پشت به ما بود نگاه میکردم که با صدای جدی آرشاوین به خودم اومدم

_بریم کاتیا

چشم از شینا خان گرفتم و همراه آرشاوین از سالن خارج شدم شاهین تو جیپه سربازش نشسته بود نگاه آخرمو به خونه انداختم و سوار شدم سرم و رو شونه ی آرشاوین تکیه دادم چشم هامو بستم و با بسته شدن چشم هام خوابم برد با تکون های آرومی چشم هامو باز کردم نگاه گیجی به آرشاوین انداختم

_پاشو کاتیا رسیدیم

با کمک آرشاوین از ماشین پایین اومدم نگاهی به درخت های بلند رو به روم انداختم شاهین اومد جلو و آروم بغلم کرد مراقب خودت باش، به پدر و بقیه سلام برسون شونه اش رو بوسیدم

_توأم مراقب خودت باش

دستی به گونم کشید

_تو که منو میبخشی کاتیا مگه نه؟!!

چشم هامو باز و بسته کردم و با بغض گفتم:

_سعیم رو میکنم

دیگه چیزی نگفت با آرشاوینم خدافظی کرد بعد از رفتن شاهین رو به آرشاوین کردم

_الان کجا میریم؟!!

_یکم باید پیاده روی کنیم از اونجا با کشتی میریم گرجستان و از گرجستان با هواپیما میریم روسیه

دستشو دور کمرم حلقه کردو با هم به سمت لا به لای درخت ها رفتیم بعد از طی مسافتی با دیدن کشتی بزرگی آرشاوین گفت:

_اون کشتیه مطمئنه..

مرد با دیدن ما اومد سمتمون

_سلام آقا به موقعه اومدین زود سوار شین تا حرکت کنیم

سوار کشتی شدیم و با راهنمایی مرد رفتیم سمت پایین کشتی چند تا پله پایین رفتیم در کوچکی رو باز کرد گفت:

_برین داخل رسیدیم بهتون خبر میدم

آرشاوین روی شونه ی مرد زد و سرشو خم کرد وارد اتاقک شد دستشو دراز کرد و دستمو گرفت وارد اتاقک تاریک کشتی شدیم

وقتی چشم هام به تاریکی عادت کرد نگاهی به چند زن و مردی که داخل اتاقک بودن انداختم همراه آرشاوین گوشه ای رو انتخاب کردیم نشستیم چشمم به دختر ۱۳ ساله ای بود که با بازویه زن مسنی رو چسبیده بود

از چهره اش ترس و نگرانی می باریدتو جام تکونی خوردم

آرشاوین دستشو دور کمرم حلقه کرد

_کشتی داره حرکت میکنه آروم باش

سری تکون دادم دوباره ضعف بهم دست داد سرم و روی شونه ی آرشاوین گذاشتم و چشم هامو بستم

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که با تکون دست آرشاوین چشم باز کردم

_پاشو کاتیا یه چیز بخور

نگاهی به کنسرو لوبیا انداختم و بخاطر اینکه ضعف نکنم خوردم رو به آرشاوین کردم

_چقدر طول میکشه!؟

آرشاوین نگاهی به ساعت توی دستش انداخت

_فعلا مونده، امیدوارم به سلامت برسیم

زیر لب زمزمه کردم: خدا کنه

فضای بسته ی اتاقک باعث شده بود تا احساس خفگی کنم سرمم درد میکرد

دستی به بازوی زخمیم کشیدم چشم هامو دوباره بستم یعنی همه چی تموم شده.. دارم به آرامش نزدیک می شم

دلشوره افتاد توی دلم نکنه آرشاوین بره پیشه ایسا

تو ذهنم درگیر بودم که با صدای جیغی هراسون چشم هامو باز کردم

نگاهم به دختر جوان افتاد....

روی زمین افتاده بود و با درد به خودش میپیچید نگران به آرشاوین نگاه کردم

_چی شده!؟

آرشاوین شونه ای تکون داد

_نمیدونم

از جام بلند شدم تا برم جلو ببینم چی شده که مچ دستمو آرشاوین چسبید

_کجا میری کاتیا!؟

نگاه متعجبی کردم

یعنی چی کجا میری دارم میرم ببینم چی شده

به ما چه

سری تکون دادم و دستمو از توی دستش درآوردم

رفتم کنار همون زن مسن کناره دختره روی زمین نشستم

چی شده؟!

زن با گریه گفت: نفس تنگی داره هوای بسته ی اینجا باعث شده تا اینطوری بشه اگه بیرون نبرمش میمیره

صبر کن

از جام بلند شدم رفتم طرف آرشاوین

این درو باید باز کنن

شوخی میکنی

یعنی چی؟! حالش بده میمیره

میگی چیکار کنم؟! این درو باز نمیکنن حتی اگه بمیره

رفتم سمت در با مشتم محکم به در زدم اما انگار نه انگار...

یه نگاهم به دختره بود یه نگاهم به در که آیا باز میشه یا نه

اما بی فایده بود

تمام بلاهای که توی زندان ساواک سرم آوردن جلو چشم هام اومد...

مرگ مریم.. درد زایمان و بچه ای که حتی جسم بی جونشو ندیدم اشک از چشم هام سرازیر شد

با حق حق به در کوبیدم

دستای مردونه ای دور کمرم حلقه شد و کشیدم توی بغلش کنار گوشم نجوا کرد: حالت خوبه کاتیا؟!

من و چرخوند طرف خودش سرم و توی سینه اش پنهان کردم...

حق زدم: یه کاری کن نذار بمیره خواهش میکنم

آروم باش اون دختر مرده

شوک زده سرم و بلند کردم و نگاهی به دختر ۱۳ ساله ای که حالا دیگه تکون نمیخورد انداختم

خواستم برم سمتش که آرشاوین نداشت

_بذار برم

_کاری ازت برنمیاد کاتیا تو از این چیزا زیاد دیدی و این اولین و آخرین باری هم نیست که میبینی

احساس ضعف کردم چشم هامو با درد بستم لب زدم:مگه مرگ انقدر راحتی؟! اصنا توی دستای خودم تموم کرد مریم و حالا این دختره اگه مرگ انقدر راحتی چرا من زیر اون همه شکنجه چون سالم به در بردم و هنوز زنده ام

آرشاوین فشار دستش رو روی کمرم بیشتر کرد و گفت:

دیگه راجب مرگ حرف نزن

و آروم بردم سره جای اولمون

صدای هق هق و جیغ و داد زدن توی گوشم زنگ میزد و خاطرات بد جلوی چشمم رژه میرفت

آرشاوین آروم سرم و روی پاش گذاشت و دستش رو برد زیره روسریم انگشت های داغش و لغزاند لا به لای موهام

دلم میخواست بخوابم و دیگه بیدار نشم از این همه سختی و درد خسته شده بودم

_چشم هام بسته شد

یک روز کامل جنازه توی اتاقک کشتی و کنارمون موند

با هر بار دیدنش حس خفگی بهم دست میداد

با داد و فریاد بقیه دو تا مرد وارد اتاقک شدن و خواستن جنازه رو ببرن که زن خودشو انداخت رو جنازه

و با هق هق گفت:

_نبرینش ترو خدا نبرینش

اما بی توجه به زجه های زن جنازه ی دختر و بردن...

از روی ساعت توی دست آرشاوین می فهمیدم که چند ساعته روی آب معلق در حرکت هستیم

بالاخره در اتاقک باز شد و صدای زمخت مردی که گفت رسیدیم...

با شنیدن رسیدیم مرد اشک شوق توی چشم همه جمع شد هیچ کدوم امید به سلامت رسیدن نداشتیم

همین که از اتاقک تاریک بیرون اومدیم هوای آزاد و با شوق بلعیدم نگاهی به ستاره های درخشان آسمون انداختم

هوا کمی سوز داشت آرشاوین دستشو دور شونه ام آروم حلقه کرد

_بالاخره به خوشبختی نزدیک شدیم

حرفی نمی‌زنم ... هم خوشحالم هم دل نگران سمت ساحل میریم انگار از قبل ماشینی اونجا منتظره

با دیدن ما در ماشین و باز میکنه و سوار میشم نگاهی به شهری که توش هستیم میندازم

اصلا نمیدونم کجا هستیم فقط میدونم گرجستانیم راننده کنار هتلی نگه میداره پیاده میشم

با دیدن مرد خندونی که به اسقبالمون اومد متعجب نگاهش میکنم توی دو قدمیمون می ایسته

نگاهی بهمون میندازه خم میشه و دستمو میگیره با لبخند و چشمک بوسه ای پشت دستم میزنه میگه:

_سلام بر بانوی روسی و شجاع بنده رو که شناختین

لبخندی میزنم

_دوست آرشاوین درسته؟!

_احسنت به این هوش خودمم و خیلی خوشحالم که دوباره این بانوی زیبا رو می بینم

آرشاوین سرفه ای میکنه که سام میگه ...

دوست شفیق و رفیق بنده هم که اینجاست

و هر دو صمیمانه یکدیگرو بغل میکنن

_میدونم خیلی خسته هستین براتون اتاق رزرو کردم و لباس آماده گذاشتم

_ممنون پسر ایشالله جبران کنم

_نه داداش نمیخواد جبران کنی فقط دردرس جدید درست نکن

با هم وارد هتل میشیم سام با مسئول اونجا صحبت میکنه کلید میگیره و با هم به سمت ته راه روی هتل میریم

کلید و میذاره کف دست آرشاوین

_برین استراحت کنید فردا حرف میزنیم

بعد از خدافظی میره

اما من هنوز کنجاوم بدونم موضوع از چه قراره با هم وارد اتاق شیک و تمیزی میشیم

نگاهم به لباس های روی تخت میوفته آرشاوین میره سمت اتاقی که احتمالا سرویس بهداشتی و حموم باشه

_من اول برم دوش بگیرم

شونه ای بالا میندازم و آرشاوین وارد حموم میشه نیم ساعتی طول میکشه که صداس بلند میشه

_حوله رو بده

حوله رو برمیدارم و به دستش میدم

چند دقیقه بعد با بالا تنه ی لخت از حموم بیرون میاد صورتش و تمیز کرده

نگاه خیره ام رو میبینه ابرویی بالا میندازه

هول میشم و سرم و پایین میندازم تند میرم سمت حموم

لباسام و از تنم میکنم و توی سطل زباله ی گوشه ی حموم میندازم

با دیدن وان پر از آب لبخندی روی لبم میشینه و آروم پامو به آب میزنم

از گرمی آب حس خوبی بهم دست میده و کامل توی وان میرم..

وقتی خودمو خوب میشورم میام طرف رختکن و با دیدن حوله ی کوچیک ناچار بدنم و خشک میکنم

و حوله رو روی بالاتنم گره میزنم

نگاهی به کوتاهی حوله میندازم که تا زیر باسنم بیشتر نیست

دو دل میشم با ضربه ای که به در میخوره به خودم میام

_کاتیا کارت تموم نشده

_چرا

_پس بیا دستتو باید ببندم

نگاهی به زخم روی بازوم میندازم خیلی عمیق نبود موهای نم دارمو به طرفه روی شونم میندازم و از حموم بیرون

میام

آرشاوین با دیدنم نگاه خیره ای به سرتا پام میندازه و دستی به موهایش میکشه

_بیا بشین رو تخت

میرم سمت تخت و میشینم آرشاوین با فاصله ی کمی کنارم میشینه دستای داغش که به بازوی لختم میخوره دلم زیر و رو میشه آروم روی زخم دست میکشه

_خداروشکر عمیق نیست فقط باید روشو باند کوچکی بذارم

از نزدیکی زیادش بدنم گر گرفت دستش رفت و اومد سمت موهام و آروم پشت گوشم زد دستش و آروم به لاله ی گوشم کشید و نرم و نوازش گونه کشید تا گردنم قلبم تند تند میزد

چشم هامو بستم هرم نفساش به لاله ی گوشم خورد صدای مرتعشش کنار گوشم بلند شد

_دلم میخواد حسست کنم تک تک وجودتو

سرم و انداختم پایین

دستشو کشید روی بازوم گفت: تو زنی،حقی،مال منی..

آروم زیر لاله ی گوشم و بوسید

هول زده از جام بلند شدم

_من برم لباسمو بپوشم

مچ دستمو گرفت و از پشت چسبید بهم سرشو روی شونه ی لختم گذاشت گفت:

_از چی فرار میکنی کاتیا؟مگه تو زن نیستی؟مگه بار اولته که میخوایم با هم یکی بشیم؟!من میخوامت همین حالا بهت نیاز دارم

با صدای لرزونی گفتم:فقط نیاز؟

یهو چرخوندم طرف خودش دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و سرمو بلند کرد نگاهمون خیره ی هم شد لب زد:

کاتیا تو فکر میکنی تورو فقط برای نیاز میخوام؟!تو زنی

چشمکی زد

_آدم زنشو دوست داره

خم شد و لب های گرمشو روی لب هام گذاشت با حرارت شروع به بوسیدنم کرد دستاشو روی کمرم گذاشت و آروم برد پایین

لباشو از روی لبام برداشت پیشونیش و به پیشونیم چسبوند

نفس زنان گفت: دلم برای گرمی لبات تنگ شده بود

پیشونیم و بوسید

_لباستو بپوش خسته ای شام سفارش دادم باید استراحت کنیم فردا روز پر کاری داریم

رفت سمت تخت حرفی نزدم لباسامو پوشیدم بعد از خوردن شام هر دو روی تخت دراز کشیدیم

دل تو دلم بند نبود شوق دیدن مادر و پدرم رو داشتم هم استرس از دست دادن آرشاوین رو اگه برای همیشه پیشه
آیسا بره چی؟!

به خودم که نمیتونم دروغ بگم من این مرد و دوست دارم با دل نگرانی چشم هامو روی هم گذاشتم و همه چیز و
موکول کردم به وقتش گذر زمان همه چیز رو روشن میکنه

با تابش نور آفتاب چشم هام رو آروم باز کردم.

اول کمی گیج شدم ، که اینجا کجا ست؟

اما با یادآوری دیشب و اینکه بالأخره تونستیم از ایران خارج بشیم ، نفس آسوده ای کشیدم.

نگاهم به دست حلقه شده ی ارشاوین افتاد.

دستمو آروم روی دست گرم مردانه اش کشیدم. با بوسه ای که پشت گردنم زده شد شونه ام رو جمع کردم

صدای بمش کنار گوشم بلند شد

-صبح بخیر خانووم.

و چرخوندم طرف خودش نگاهم آروم بالا آوردم و به صورتش دوختم.

با تلاقی چشم هامو سرشو جلو آورد و چشم هامو بوسید.

-پاشو آماده شو بریم ببینیم سام چیکار کرده باید کی بریم روسیه.

سری تکون دادم از جام بلند شدم و هر دو آماده از اتاق بیرون رفتیم.

سام رو دیدم که روی صندلی توی رستوران هتل نشسته و با دیدن ما دستی تکون داد.

رفتیم سمتش از جاش بلند شد.

-سلام به خانوم و آقای محترم صبحتون بخیر.

-صبح توهم بشین.

هرسه نشستیم.

-خب تصمیمتون چیه؟

ارشاوین نشونه ای بالا انداخت

-معلومه اول روسیه می ریم.

لحظه ای نگاهش و بهم دوخت و ادامه داد

-از اونجا هلند می ریم.

سام متفکر گفت : خوبه اما رفتنتون چند روزی طول می کشه.

-عیب نداره.

از جام بلند شدم

-چی شد کاتیا؟

-می تونم تا محوطه هتل برم.

سام تند گفت : آره آره برو ولی زود بیا برای صبحانه.

-باشه.

و از میزشون فاصله گرفتم. رفتم سمت محوطه باز هتل

نفس عمیقی کشیدم نگاهی به آسمون آبی که تک و توک ابرهای سفید داشت انداختم.

بی حوصله لبه سکوی نشستم. یهو دلم گرفت ارشاوین هیچی راجب زندگیمون و اینکه ایسا کجاست بهم نگفته.

اصلا کجای زندگیش هستیم. از جام بلند شدم آرام رفتم سمت رستوران هتل اول صبح خلوت بود تک و توک کسی دیده می شد.

ارشاوین پشتش به من بود و سام داشت چیزی بهش می گفت نگران شدم آرام رفتم و پشت نزدیک ترین ستون به میزشون ایستادم.

قلبم از استرس تند تند می زد.

صدای سام به گوشم خورد

-پس می‌خواهی چیکار کنی ارشاوین؟

-می‌گی چیکار کنم نمی‌تونم زن و بچه ام رو ول کنم.

-من نمی‌گم زن و بچه ات رو ول کنی اما کاتیا الان داره می‌ره پیش خانواده اش و هر تصمیمی میتونه بگیره برای زندگیش.

-اما کاتیا زنده پس من شوهرشم.

-چی می‌گی تو مگه اونجا ایرانه بعدش آیسا باعث و بانی تمام بلاهایی که سر کاتیا اومده هست ، نگو که می‌خواهی هر دوشون تویه خونه زندگی کنن.

با شنیدن حرف های سام و ارشاوین چیزی توی دلم ریخت بغض نشست تو گلو همش صدای ارشاوین تو گوشم اگو می‌شد زن و بچه ام آیسا براش بچه آورده پس من رو دیگه نمی‌خواد.

اگه نمی‌خواست چرا اومد دنبالم.

هوای بسته ی رستوران طاقت نیاوردم و آروم....

سمت در خروجی سالن رفتم با خروجم از سالن اصلی اشک هام گونه هامو خیس کرد هنوز تو شوک حرف های سام و ارشاوین بودم

پس آیسا براش بچه آورده با یادداوری بچه دستی به شکمه تخرم کشیدم یه روزی منم بچه داشتم به امیدش تمام شکنجه ها رو تحمل کردم اما هیچ وقت ندیدمش..کاش میتونستم همین حالا از پیش ارشاوین میرفتم بدون مقصد از هتل بیرون زدم و توی پیاده رو شروع به قدم زدن کردم دلم از عالم و آدم گرفته تا دیشب فکر میکردم ارشاوین دوستم داره اما حالا هیچ امیدی ندارم نباید بذارم بفهمه دوستش دارم بعد از کلی الکی راه رفتن تصمیمو گرفتم با احساس ضعف و خستگی به خودم اومدم نگاهی به جایی که برام نا آشنا بود انداختم ترس افتاد توی دلم اصلا حواسم نبود از هتل دور شدم

با استرس گوشه ی لبم و به دندون گرفتم اصلا نمیدونستم ساعت چنده و کجا هستم

نگران و پریشون نگاهی به اطرافم انداختم

از چند نفر به زبان روسی سوال پرسیدم اما حرفامو نفهمیدن

همینطور راه رفته رو برگشتم شاید به هتل برسم

اما بی فایده بود دیگه خسته شده بودم

رفتم سمت مردی که چند قدم ازم جلوتر به دیواری تکیه داده بود...

اینبار به فارسی ازش سوال پرسیدم همین که دهن باز کرد...

فهمیدم مسته..

قدمی به عقب برداشتم که خیز برداشت طرفم و تا اومدم بفهمم چی شده دستمو گرفت و پیچوند

پرتم کرد تو کوچه باریکی که به دیوارش تکیه داده بود از ترس تمام تنم میلرزید از جام بلند شدم که دوباره اومد

طرفم و چسبندم به دیوار با صدای خماری که نمیدونستم چی میگه کنار گوشم وز وز کرد

هر چی تقلا کردم تا از زیر دستش در برم بی فایده بود هر دو دستم و برد بالای سرم و با یه دست مچ هر دو دستم

و چسبید

سرش اومد نزدیک صورتم تا ببوستم سرمو اونور کردم..

مشتی به شکمم زد که از درد صدای ناله ام بلند شد خواست لباسمو پاره کنه شروع کردم به داد و فریاد کردن

مثل دیوونه ها قهقهه ای سر داد از فرصت استفاده کردم و لگد محکمی لای پاش زدم دستامو ول کرد و خم شد

تند از زیر دستش در رفتم و شروع به دویدن کردم صدای قدم هاش از پشت سرم به گوش میرسید

نفسم به شماره افتاد همینطور دویدم که با برخورد به کسی خوردم زمین

هراسون بدون اینکه بفهمم کی هست به فارسی ببخشیدی گفتم و خواستم بلند شم که صدای عصبی باعث شد

نگاهش کنم

_کدوم گوری هستی از صبح تا حالا...

باورم نمیشد آرشاوین باشه یهو مثل دیوونه ها زدم زیر گریه تنها و بی کس بودن توی یه شهر غریب خیلی سخته...

خیلی...

آرشاوین دستشو دورم حلقه کرد و پشتم و نوازش کرد

_آروم باش کاتیا از صبح تا حالا کجا رفتی تو آخه نمیگی نگرانت میشم؟؟

از بغلش بیرون اومدم

_من نیازی به نگرانی شما ندارم آقای احتشام

_منظورت چیه

_واضحہ..منو تو قرار نیست با ہم باشیم

_اون وقت کی این تصمیم و گرفته؟!

_من

_تو تنها؟؟

_بله، دیگہ بسہ ہرچی تو سری خوردم ہرچی ہرکی از راہ رسید بلا سرم آورد بہترہ برین بہ زن و بچتون برسین

دست از سر من بردارین

_فعلا بریم ہتل اونجا با ہم حرف میزنیم

_میریم اما ما حرفی برای زدن نداریم

سام اومد نزدیک

_خدارو شکر سالمی، بریم ہتل حتما خیلی گرسنتہ

نگاہی بہش انداختم و با کنایہ گفتم:

_شاید دختر خان باشم اما انقدر بلا سرم اومدہ کہ دیگہ یہ روز گرسنہ موندن من و از پا در نیارہ حتما میدونید کہ

بخاطر توطئہ ہمسر این آقا ۶ ماہ توی زندان ساواک بودم...اونم حاملہ...البتہ لازم بہ توضیح نیست آقای احتشام یہ

زمانی ساواکی بودن پس با شکنجہ ہا آشنا ہستن...

سام دستی دور لبش کشید و گفت:

_نمیدونم از چہ کلمہ ای استفادہ کنم کہ کمی تسکین دردت باشہ...

_دارین میگیں درد، درد تا ابد درد میمونہ...بہ خصوص کہ ہر وقت بدنت رو نگاہ کنی جای جای بدنت آثارشو

ببینی...

سری تکون داد اما آرشاویں ہیچ حرفی نزد با ہم وارد ہتل شدیم...

ہوا دیگہ تاریک شدہ بود...

سام سفارش شام داد و ہر سہ در سکوت شام خوردیم...

بعد از خوردن شام سام گفت:

خب من برم آگه بتونم برای فردا شب براتون بلیط هواپیما میگیرم برای روسیه

آرشاوین دست داد و بعد از خدافظی از ما رفت...

با هم به سمت اتاقمون رفتیم آرشاوین در اتاق بست و گفت:

_باید صحبت کنیم

بی توجه بهش شالم و از سرم برداشتم از حرص لباسامو در آوردم و لباس خوابی که روی دراور کنار آیینه بود رو پوشیدم

دستی به موهام کشیدم چرخیدم تا سمت تخت برم که دست های آرشاوین دورم حلقه شد...

بوسه ای روی شونم زد با صدای مرتعشی گفت:

_کمی شیطونی کنیم

دستم و روی دست هاش گذاشتم و خواستم از خودم دورش کنم که حلقه ی دست هاشو محکم تر کرد...

سرش و لای موهام برد و نفس صدا داری کشید... با صدای لرزونی گفتم:میشه برین کنار

_هیس تو به اندازه ی کافی از صبح تنبیهم کردی با رفتنت...بذار ازت آرامش بگیرم

کلافه نفسم و بیرون دادم

_آقای احتشام من تصمیم رو گرفتم شما من و روسیه که گذاشتین میرین پیشه فرزند و همسر عزیزتون ..تموم شد

_کی گفته من تو رو تنها میدارم؟؟ تو همسر من هستی و هرجا من برم باید با من بیای

_هه اون کاتیای مظلوم و تو سری خور مرد جناب پس فکر اینکه بخواین به زور کاری رو بهم تحمیل کنین و از

سرتون بیرون بیارون

بی توجه به حرف من لب هاشو آروم از لاله ی گوشم تا گودی گردنم کشید.....

ضربان قلبم بالا رفته بود نمیدونستم چیکار کنم اما نباید تسلیم احساساتم بشم...به هیچ عنوان...

_ولم کن

یهو چرخوندم طرف خودش دستاش و دو طرف صورتم گذاشت

سرم و بلند کرد

نگاهم و به نگاهش دوختم...لب زد:از من بدت میاد؟!

نگاهم و به پشت سرش دوختم ناراحت گفتم:من چرا باید از شما بدم بیاد مثل تمام آدم ها اومدین تو زندگیم و

دارین میرین

فشار دستشو زیاد کرد

_کاتیا منو نگاه کن

به چشم هاش چشم دوختم

_با من رسمی حرف نزن من شوهرتم اولین و آخرین مردی که لمست میکنه اجازه نمیدم جزء من کسی لمست کنه

تو مال منی

_هه نه آقا من برای شما نیستم شما زن و بچه داری

_توام زنمی

عصبی شدم زدم زیر دستش ازش فاصله گرفتم

_من یه زمانی زن شما بودم که قرار بود براتون بچه بیارم حالا که همسر مهربونتون براتون بچه آورده دیگه منو

میخواوی چیکار؟! اما از هیچکدومتون نمیگذرم

انگشت اشارمو گرفتم طرفش

_اینم بدون متنفرم از ایسا متنفر از آدمی که باعث ۶ ماه بدبختیم شد و بچه ای که بی گناه مرد حتی یه بار لمسش

نکردم...

عصبی لباس خوابو در آوردم چرخی زدم

_خوب به این بدن نگاه کن یه جای سالم پیدا میکنی؟!همه ی این شکنجه ها رو ببین ... این جای شکنجه ها

یادآور روزهای بد توی زندان و این شکنجه ها تیمسار یادم نمیاره اینا همه زن تو رو یادم میاره و نفرتم رو زیاد

می کنه.

کشیدتم توی بغلش و دستشو روی کمر لختم کشید.

-آروم باش عزیزم تو فقط به من اعتماد کن تمام این آدم هایی که این بلا ها رو سرت آوردن به سزای کارشون

میرسونم مطمئن باش.

-دیگه چیزی برام مهم نیست.

از بغلش بیرون اومدم رفتم سمت تخت و گوشه ی تخت میچاله شدم. پتو رو کشیدم روی خودم.

بعد از چند دقیقه ارشاوین هم اومد. با پایین و بالا شدن تخت فهمیدم که دراز کشیده.

از صبح چون کلی راه رفته بودم با ذهن مشغول خوابم برد.

صبح زودتر از ارشاوین بیدار شدم و توی جام چرخی زدم و به پهلو شدم.

نگاهمو به ارشاوین که چشم هاش بسته بود دوختم . بغض نشست توی گلو من این مرد دوست دارم.

اما باید قلبمو سنگ کنم و مهرش رو گوشه ی قلبم پنهان. با تکون خوردنش هل شدم و تند چشم هامو بستم.

چند لحظه بیشتر نگذشته بود که گرمی لب هاشو روی پیشونیم حس کردم و صدای آرومش که گفت : -بهت افتخار می‌کنم . این همه نجابت ستودنیه.

قلبم داشت تند تند می‌زد دعا کردم نفهمه بیدارم. ازم فاصله گرفت و نفسمو آروم بیرون دادم.

تخت تکونی خورد فهمیدم از رو تخت پا شده.

آروم چشم هامو باز کردم نگاهی به جای خالیش انداختم.

با باز و بسته شدن در سرویس بهداشتی آسوده از جام بلند شدم لباس هامو پوشیدم و موهامو شونه کردم بستمشون.

ارشاوین...از سرویس بهداشتی بیرون اومد لحظه ای هر دو بهم خیره شدیم

زودتر از ارشاوین نگاهم و ازش گرفتم هر دو آماده از اتاق بیرون رفتیم..

سام مثل دیروز تو رستوران هتل منتظرمون بود با دیدنمون لبخند زنان اومد طرفمون گفت:

_یه خبر دسته اول

ارشاوین دست داد بهش

_خوب چی هست این خبر دست اول

_برای دو ساعت دیگه براتون بلیط به مقصد روسیه گرفتم

باورم نمیشد انقدر زود میتونستم پدر و مادرمو ببینم

با ذوق گفتم:وای ممنون

لبخندی زد

خوشحالم که انقدر خوشحال شدی آرشاوین چیزی نگفت

بعد از خوردن صبحانه و برداشتن وسایلامون با سام به فرودگاه رفتیم

دل تو دلم نبود بعد از دو سال پدر و مادرم و میدیدم

وقتی بلندگوی فرودگاه پرواز و اعلام کرد استرس افتاد به جوونم از سالن فرودگاه خارج شدیم و رفتیم سمت باند پرواز هواپیمایی کنار آرشاوین روی صندلی نشستیم و کمر بندم بستم دست مردونه ی آرشاوین روی دستم نشست و آروم فشاری به دستم آورد

چشم هامو بستم تا از طولانی بودن سفر کم بشه تمام این دو سالی که گذشت جلوی چشم هام اومد دلم برای خواهرکم تنگ شد

قطره اشکی از گوشه ی چشم های بستم روی گونم سر خورد باورش برام سخت بود که چنین روزایی رو پشت سر گذاشته باشم نجات جونم و مدیون مسیحا بودم کاش میشد دوباره ببینمش ازش بابت کمک هاش تشکر کنم نمیدونم چقدر تو فکر و خیال بودم که با صدایی که رسیدنمون رو اعلام کرد چشم هامو باز کردم.....

نگاهی به آرشاوین انداختم

انگار از نگاهم حرفم و خوند که گفت:

_نگران نباش فعلا کسی منتظر ما نیست..میخواستم سوپرایزشون کنم

سری تکون دادم و از هواپیما خارج شدیم

بعد از رد شدن از قسمت امنیتی نگاهی به شهری که پدر و مادرم داشتن توش نفس میکشیدن انداختم

و با لذت هوای پاکشو نفس کشیدم آرشاوین تا کسی گرفت

با اینکه چندین سال پیش روسیه اومدم اما برام نا آشنا بود همه جا طاقت نیاوردم

_الان کجا داریم میریم!؟

_خونه ی پدر و مادرت گفتم شاید بخوای هر چه زودتر ببینیشون

سری تکون دادم

از خیابون های بزرگ و سرسبز عبور کردیم

ماشین کنار خونه ای کوچک و زیبا ایستاد دوباره قلبم شروع به تند زدن کرد
از ماشین پیاده شدم و نگاهی به خونه ی رو به رو انداختم آرشاوین دستمو گرفت
احساس می کردم قدم هام سنگین شدن و نمیتونستم از جام تکون بخورم
قدمی برداشتم

ارشاوین زنگ درو زد زنی به روسی گفت : کیه

ارشاوین به انگلیسی گفت:درو باز کنید

دهنم قفل شده بود در آروم باز شد میترسیدم سرم و بلند کنم با فریاد زن به خودم اومدم

باورم نمیشد این زن رنجور و ساده پوش مادر درودانه ی من باشه

قدمی برداشت که خورد زمین تند رفتم سمتش و کنارش رو زمین زانو زدم دستش اومد بالا صورتم و لمس کرد با
صدای لرزونی گفت:

_باور کنم رویا نیستی باور کنم دخترک خودمی و اشک هاش روان شد....

بغضم شکست و اشکام روان شد...مادر بغلم کرد و با صدای بلند زد زیر گریه میون گریه گفت:

_کجا بودی دخترکم این دو سال نه شب داشتیم نه روز..خدا دوباره تو رو به ما برگردوند

صورتمو تو دستاش گرفت بوسه ای روی پیشونیم زد طاقت نیاوردم محکم بغلش کردم عطرشو عمیق بو کشیدم

چقدر اون روزا دل تنگ این آغوش و بوی مست کننده اش میشدم اما افسوس که نبود...

با صدای آرشاوین به خودمون اومدیم مادر و کمک کردم تا بلند شه نگاهی به آرشاوین انداخت و گفت:تو باید همسر
کاتیا باشی..

ارشاوین قدمی جلو برداشت دست مادر و گرفت بوسه ای روی دست مادر زد گفت:

_بله من همسرشم

_خوشبختم پسر،ممنون از اینکه دخترم و دوباره برام برگردندی

ارشاوین فقط لبخندی زد

_مادر

_جانم

پدر کجاست؟! حالش خوبه؟!

دستشو دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم

_خوبه دخترم بریم داخل الان پیداش میشه

با مادر وارد خونه زیبا و جمع و جورشون شدیم هرچند اون عمارت کجا و این خونه کجا اما اینجا بوی زندگی میده
روی مبل نشستیم مادر خواست بره چیزی بیاره که دستشو سفت چسبیدم

_نرو مادر

دوباره اشک های مادر روان شد دستی به صورتم کشید

آرشاوین گفت: کجا میتونم استراحت کنم

فهمیدم میخواد منو مادر تنها باشی مادر اتاقی رو نشون داد و آرشاوین رفت سمت اتاق با رفتنه آرشاوین....

نفسم و بیرون دادم

مادرو دوباره بوسیدم مادر دست هامو نوازش کرد

_تعریف کن مادر از این دو سال زندگیت میدونم چقدر سخت برات گذشت دلم نمیخواست مادر از همه چیز با خبر
بشه

دیگه هر چی بوده گذشته

فقط غصه اش مونده، مادر و پدر به اندازه کافی غصه خوردن

با سانسور خیلی چیزها از دو سالی که گذشت برای مادر گفتم

و با هر حرفی که میزدم اشک هاش روان میشد

با یادآوری صنا اشک های خودمم روان شد مادر بغلم کرد

_مادر دلم براتون خیلی تنگ میشد چه شب و روزایی که آرزو داشتم مثل الان بغلم کنی

_مادر فدات بشه بعد از شنیدن خون بس شدن تو و صنا دیدی که اومدم اما اومدنم بی فایده بود کار شب و روزم

گریه کردن شد

اینکه برای پدرت پاپوش درست کردن و ما با کمک مسیحا و چند تا از دوستای پدرت از ایران خارج شدیم اومدیم روسیه پیش دایی هات اما تمام شب و روز به فکر و یاد تو بودیم پدرت بعد از شنیدن مرگ صنا شکست برای اولین بار اشکشو دیدیم انگار گرد مرگ پاچیدن به زندگیمون شاهین برادرت ایران برگشت و شنیدم با دختر خان ازدواج کرده...

پدرت نمیخواست شاهین با گلنار ازدواج کنه اما خوب اونم عاشق بود و به حرف پدرت گوش نکرد...

_مادر

_جانم عزیزکم

_مادر صنا کجاست!؟

من و شهربانو تو همین خونه زندگی میکنیم..

اما شهین تاج جدا از ما و با شهباز چند خیابان بالاتر زندگی میکنن

_پدر کجاست!؟

_شهربانو رو دکتر برده حالش این روزا خوب نیست....

_چرا چی شده!؟

_هی مادر مادر نیستی تا بدونی چقدر سخته سنگ باشی که مادر نباشی بعد از شنیدن خبر مرگ صنا دیگه با کسی حرف نمیزنه دکتر میگن افسرده شده درکش میکنم اما چیکار کنم که کاری ازم ساخته نیست..

سرم و روی پای مادر گذاشتم دستی به موهام کشید

_مادر

_جانم

_شهباز چیکار میکنه!؟

_حقیقتش مادر بعد از اتفاقی که افتاد خیلی از دست شهباز ناراحت بودم حتی باهاش حرف نمیزدم

اما وقتی فهمیدم گناهی نداشته و همش پاپوش بوده دلم برای اون بیچم سوخت... قربانی کارای بقیه شد...

همینجا یه زن روسی گرفته و با شهین تاج زندگی میکنه

بوسه ای روی دست مادر زدم

_باید برای اومدنت جشن بگیریم یه جشن بزرگ دائی هات و زندایی هات خیلی خوش حال میشن از دیدنت..

لبخندی به این همه هیجان و شادی مادر زدم که صدای در سالن اومد...

تند از جام بلند شدم و به در سالن چشم دوختم...

وقتی اون قامت چهار شونه اما خمیده رو دیدم قلبم زیر و رو شد

اشک توی چشم هام نشست

موهای یک دست سفیدش عصای تمام چوبش

نگاه پدر وقتی بهم افتاد اول شوکه شد

نگاهشو بهم دوخت قدمی سمتش برداشتم

با این حرکت انگار از شوک در اومد که پدر هم قدمی برداشت

دست هاشو از هم باز کرد نم نگاهش و دیدم و سیب گلوش بالا پایین شد....

خودم و انداختم تو بغلش دستاشو دورم حلقه کرد سینه ی محکم و مردونش رو بوسیدم پدری که اسطوره ی

زندگیم بود

صدای لرزونش کنار گوشم بلند شد

_باور کنم خواب نیستم و تو کاتیا دختر خودمی!؟

_آره پدر جون منم دختر خودت

سرم و بلند کرد بوسه ای رو پیشونیم زد

با سر انگشتاش نم اشکمو گرفت نگاهم به شهربانو افتاد با دیدنش لحظه ای یکه ای خوردم چقدر پیر و شکسته شده

لبخند پر از دردی زد

قدمی سمتش برداشتم و بغلش کردم چقدر لاغر شده یه پاره استخون

صدای گریش بلند شد میون حق حق گفت:

_چرا تنها اومدی؟! امگه قرار نبود مراقب صنا باشی؟! دخترکم و چرا نیاوردی؟! بگو اونم میاد...

با شنیدن حرف های پر از دردش اشک هام روان شدن...

محکم تر بغلش کردم...

_مادر شهربانو من تمام سعیمو کردم اما نشد و بد قول شدم صنا رفت با رفتنش داغون ترم کرد خودم خواهرکم و خاک کردم و صدای گریه بلند شد...

پدر از بغل شهربانو کشیدم بیرون

_آروم باش پدر جان دنیا خیلی برای ما بد کرد دوره گردونه پدر جان...

_اما روزای بدی بود پدر خیلی بد...

سرم رو سینه اش فشرد

همش تقصیر منه اگه پایبند اون خرافات نبودم الآن شما هر دو تا در کنار ما بودین...مقصر همه ی این اتفاقات منم اما چیکار کنم که دیر فهمیدم..

_خودتو اذیت نکن پدر

قسمت ما این بوده و آروم زمزمه کردم:

چه بد قسمتی داشتیم....

مادر با لبخندی گفت:

_بیاین بشینین از وقتی دخترم و دومادم اومدن یه آب بهشون ندادم کاتیا برو آرشاوین و بیدار کن

_چشم مادر جان

پدر لبخند غمگینی زد

_دخترکم شوهر کرده..

سرم و پایین انداختم و رفتم سمت اتاقی که آرشاوین برای استراحت رفته بود

آروم در و باز کردم و وارد اتاق شیک و دلبازی شدم

نگاهی به آرشاوین که با یه رکابی سفید روی تخت به پهلو خوابیده بود و پتو تا کمرش بود انداختم با قدم های آروم رفتم جلو و بالای سرش ایستادم اخمی بین ابروهای پر پشتش بود

یعنی چند روزه دیگه ما در کنار همیم!؟

میدونم به زودی پیش زن و فرزندت میری

آهی کشیدم و خم شدم رو صورتش خواستم بیدارش کنم که یهو دستم و کشید
چون کارش ناگهانی بود پرت شدم رو تخت...از ترس قلبم شروع به تند زدن کرد..

خیمه زد روم

تو بیدار بودی؟!

_نه اما یه زمانی مامور دولت بودم با کوچک ترین صدا بیدار میشم

_الان که تو خونه مایی چرا فکر کردی امکان داره کسی بهت صدمه بزنه

دستی به موهاش کشید

داشتم خواب میدیدم که احساس کردم کسی بالای سرمه بخاطر همین کارم دست خودم نبود

دستی به صورتم کشید و خیلی ناگهانی لب های داغش و روی لب هام گذاشت پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد...

تو شوک کارش بودم و نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم که لب هاش رو از روی لب هام برداشت...

زبونشو دور لبش کشید. نگاهمو ازش گرفتم

-میشه پاشی ، پدر و مادرم منتظرن.

از روم کنار رفت و از روی چوب لباسی گوشه اتاق پیراهنشو برداشت پوشید. از جام بلند شدم . همراه ارشاوین از
اتاق بیرون رفتیم. پدر با دیدن ارشاوین از جاش بلند شد با هم احوال پرسى کردن. همه کنار هم نشستیم. باورم
نمی شد که الان کنار خانواده ام نشسته باشم. و با آرامش در کنار هم چای بخوریم.

وسط پدر و مادر نشستم و شهربانو سر درد رو بهانه کرد به اتاقش رفت. میدونستم دلش برای صنا تنگ شده بهش
حق میدم .

آهی کشیدم که پدر دستی به سرم کشید سرمو روی شونه اش گذاشتم

مادر گفت :

-آقا چگونه برای ورود کاتیا جشنی بگیریم و همه رو دعوت کنیم. بعد از چند سال باهم شاد باشیم.

-چرا که نه خانم بهترین جشن و برای دخترم می گیرم.

بعد از خوردن شام ارشاوین رفت خونه یکی از دوستاش.مادر تو سالن تشک پهن کرد. روی زمین کنار پدر و مادرم
دراز کشیدم.

پدر و مادر از دلتنگی اون روز هاشون گفتن و منم با سانسور بعضی چیزها از روزهای سختی که بهم گذشت گفتم. چند روزی می‌شد که به روسیه اومده بودیم. پدر و مادر در تدارک مراسم بودن. ارشاوین هم نمی‌دونستم می‌خواست چیکار کنه.

تلفن خونه زنگ خورد. روی مبل دراز کشیده بودم و توی این چند روز ...

نداشته بودم مادر جای زخم‌های تنمو ببینه مادر گوشه‌ی رو برداشت حتما بازم یا فامیل بود یا کسی کار داشت چشم هام بستم که با صدای جیغ مادر با هول چشم هامو باز کردم نمیدونم چی داشت میگفت اما قیافش نشون میداد که خبر بدی شنیده.

همین که گوشه‌ی رو قطع کرد تند از جام بلند شدم رفتم طرفش.

چی شده مادر؟!_

دستامو با هول گرفت گفت:نمیدونی وای خدایا شکر.

میگی چی شده؟! اینی که زنگ زده بود کی بود؟؟_

مسیحا_

چی؟؟_

سری تکون داد

آره مادر مسیحا بود حال تورو پرسید و وقتی فهمید اینجایی خیلی خوشحال شد. گفت روسیه ست

-منم دعوتش کردم شب بیاد اینجا و فردا شب توی مهمونی باشه.

خیلی خوشحالم مادر خیلی،من جونمو مدیونشم.

صدای ارشاوین از پشت سرم بلند شد

مدیون کی؟!_

چرخیدم با خوشحالی گفتم

مسیحا روسیه ست و قراره بیاد اینجا خیلی خوشحالم سالمه و دوباره میبینمش

ارشاوین خونسرد سری تکون داد و گفت:خوبه

و دیگه حرفی نزد

رفتم آشپزخونه کمک مادر تا یه شام درست و حسابی درست کنیم. چند بار که از سالن اومدم آرشاوین و تو فکر دیدم انگار نگران چیزی بود اما فکر چی نمیدونستم هرچند دلم میخواست ازش بپرسم اما این روزا ازش دوری میکنم تا راحت تر با رفتنش کنار بیام

با صدای زنگ در نگاه من و آرشاوین بهم گره خورد. نتونستم بفهمم چه حسی داره.

مادر با خوشحالی رفت طرف در قدمی برداشتم که مچ دستمو گرفت سوالی نگاهش کردم

تو هنوز حسی به مسیحا داری!؟

موهامو پشت گوشم زدم

چرا این سوال و میپرسی!؟

همینطوری

کشیدم تو بغلش گفتم:

فقط یادت نره تو شوهر داری و باید فقط به شوهرت فکر کنی.

خواستم چیزی بگم که صدای احوال پرسى مادر و مسیحا اومد اومدم از آرشاوین فاصله بگیرم که قفل دستشو محکم تر کرد...

مسیحا اومد داخل و نگاهش اول به من بعد به آرشاوین افتاد. و نگاهش آرام سر خورد به دسته حلقه شده ی آرشاوین دور کمرم..

خجالت کشیدم دلم نمیخواست حسرت بخوره...

بدون اینکه کسی بشه با دستم دست آرشاوین و از کمرم باز کردم و قدمی سمت مسیحا برداشتم لبخندی زدم و روبه روش ایستادم نگاهم و به چشم های قهوه ای مهربونش دوختم و تمام کارهایی که برام کرده بود اومد جلوی چشمم.

دستمو سمتش دراز کردم دستمو به گرمی فشرد لبخند تلخی زد و گفت:

خوشحالم سالم کنار همسرت میبینمت...

منم خیلی خوشحالم که دوباره سالم میبینمت.

صدای آرشاوین از پشت سرم بلند شد

آرشاوین: سلام آقا مسیحا

دستم از توی دسته مسیحا درآوردم و آرشاوین بهش دست داد با هم احوالپرسی کردن رفتم آشپزخونه تا به مادر کمک کنم

مسیحا رفت تا دوش بگیره با اومدن پدر جمع مون کامل شد و پدر با دیدن مسیحا صمیمانه بغلش کرد

میز شام رو چیدیم و توی سکوت دورهم شام خوردیم فردا پدر تمام دوستان و فامیل هایی که روسیه زندگی میکردن رو دعوت کرده بود با آرشاوین برای خواب به اتاقمون رفتیم همین که دراز کشیدم رو به آرشاوین کردم:

فکر کنم پس فردا بری؟

ابرویی بالا انداخت: کجا؟

-معلومه پیش زن و بچتون

حرفی نزد و دستشو روی پیشونیش گذاشت چشم هاشو بست پشت بهش کردم و خوابیدم...

اما فکرم پیش آرشاوین و آیسا بود اگه آیسا حامله است پس چطور زمانی که ایران بود نمیتونست بچه بیاره؟ اینجا چیزی مشکوکه

کلافه نفسمو بیرون دادم و بعداز کلی کلنجار رفتن خوابم برد. صبح با نوازش دستی چشم هامو باز کردم با دیدن مادر لبخندی زدم خم شد و صورتم رو بوسید دستمو دور گردنش حلقه کردم و محکم بوسیدمش

پاشو مادر کلی کار داریم

با مادر سمت آشپزخونه رفتیم.

-پس بقیه کجان؟

+مسیحا صبح زود رفت انگار کسی باهاش کار داشت آرشاوین هم مثل همیشه رفت و گفت زود برمیگرده

سری تکون دادم و صبحانه ام رو خوردم چندتا کارگر برای کارها اومدن مادر یه دست لباس شیک روی تختم گذاشت

نگاهی به پیراهن بلند یقه قایقی انداختم... و رفتم سمت حموم و دوش اب و باز کردم وقتی خوب حموم کردم اومدم بیرون جلوی ایینه ایستادم و نگاهی به جای شکنجه ها انداختم ...

که یهو در اتاق باز شد ماتش شدم

با هول دستم روی بالا تنم گذاشتم تا جای شکنجه ها معلوم نباشه

مادر وارد اتاق شد

تا اومد چیزی بگه با دیدن بدنم حرف تو دهنش موند

اومد نزدیک

_مادر میشه برین من الآن آماده میشم

+دستتو بردار

_مادر؟

+کاتیا دستتو بردار

ناچار دستمو از روی بالا تنم برداشتم دست لرزونش اومد سمت بدنم

+اینجا جای چی هستن!؟

با هول لبخندی زدم

_چیزی نیست

نگاهشو به چشم هام دوخت

+مادرتو ساده خیال کردی انگار چیزی روی پوستت خاموش شده

_مادر نگران نباش گذشته بوده تموم شده

یهو بغلم کرد

+آخه چرا باید تو انقدر زجر بکشی مادر...بمیرم برات...

_فدات بشم مادرم این چه حرفیه حالا که دیگه تموم شده

اشکاشو پاک کرد

_آماده بشم!؟

سری تکون داد

+آره عزیزم من میرم بیرون

با رفتن مادر نفسم رو بیرون دادم

موهامو خشک کردم

لباس مشکی بلندی که تمام گیپور بود و از زیر ساتن مشکی تا روی زانو و روش تمام کار شده بود پوشیدم

موهای بلندم رو شونه کردم و همینطور رها کردم سرمه ای توی چشم هام کشیدم

وقتی آماده شدم رفتم سمت در اتاق تا از اتاق خارج بشم که در اتاق باز شد و آرشاوین کت شلواری وارد شد

با دیدنم نگاهی سر تا پام انداخت

منم نگاهی بهش انداختم اومد طرفم و گفت

_آماده ای؟!

بوی عطرش پیچید توی دماغم

سری تکون دادم

بازوشو گرفت طرفم دستمو دور بازوش حلقه کردم

_آخر شب میخوام چیزی بهت بگم

_باشه

<یعنی چی میخواست بگه؟؟>

با هم از اتاق خارج شدیم

بعد از چند روز بالاخره شهین تاج و دیدم روی مبلی نشسته بود

با دیدنش یاد شبی افتادم که به شاهین گفت نباید کسی بفهمه شهباز و پیدا کردی

هنوزم مثل چند سال پیش مغرور بود

با دیدنم پشت چشمی نازک کرد مادر اومد سمتمون و لبخندی زد

_دخترم پیش شهین تاج برو

_اما مادر..

چشم روی هم گذاشت

بزرگتره، من تو رو اینطوری تربیت نکردم

به خاطر مادر رفتیم سمتش

از جاش حتی بلند نشد لبخند مصنوعی زدم

_سلام مادر شهین تاج

سری تکون داد

_سلام دختر جان خوبه زنده میبینمت

دندون قروچه ای کردم و دیگه چیزی نگفتم

با تموم مهمون ها تک تک احوال پرسیدم نگاهم به مهمون ها انداختم اما مسیحا نبود چرا نیومده؟!

با ارشاوین روی مبل دو نفره ای نشستیم

صدای موزیک بلند شد و هر دو نفر برای رقص رفتن وسط نگاهم هنوز به در سالن بود که مسیحا وارد سالن شد

خوشحال لبخندی زدم

با دیدن ما دستی تکون داد متقابلاً دستی تکون دادم...اومد طرفمون

-سلام بر بانو.

لبخندی زدم

-سلام

شما چطورین جناب احتشام؟

-به مرحمت شما خوبیم.

-من برم به بقیه سلام کنم برمیگردم.

-باشه.

با رفتن مسیحا چشم به بقیه دوختم. از اینکه روزهای به اون سختی و شکنجه گذشتن لبخندی روی لبم نشست.

هنوزم باورم نمی شه از اون شکنجه گاه نجات پیدا کرده باشم.

-خیلی دوشش داری؟

متعجب به ارشاوین نگاه کردم.

-کی رو؟

-خودت رو به اون راه نزن.

-من نمی فهمم چی می گی؟

-خوبه من می رم بیرون پیپ بکشم و کمی هوا بخورم.

از جاش بلند شد و رفت. مسیحا اومد طرفمو دستشو دراز کرد

-یه دور با هم برقصیم دختر دائی

-با کمال میل .

از جام بلند شدم همراه مسیحا وسط رفتیم.

اهنگ زیبا و ملایمی در حال پخش بود ، مسیحا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و دست دیگه اش و قفل دستم کرد.

هر دو آرام شروع به رقصیدن کردیم

-تو از عاطفه و علی خبر داری؟

-فقط اونقدر می دونم که هنوز زندان.

ناراحت سرم و پایین انداختم.

-نگران نباش چیزی تا سرنگونی رژیم شاهی نمونه اون ها هم آزاد میشن.

-خدا کنه خیلی نگرانشونم.

-همه چیز درست می شه راستی ...

سرم و بلند کردم - چی ؟

-شوهرت خیلی دوست داره

-از کجا فهمیدی؟

-از کارها و رفتارهای الانم داره میاد سمتمون.

چند دقیقه نشده بود که صداس از پشت سرم بلند شد

-می شه زنم رو به خودم بدین.

مسیحا لبخندی زد و گفت - البته بفرمایین ازم فاصله گرفت.

چشمکی زد و رفت.

ارشاوین رو به روم ایستاد

-خوش گذشت

-جای شما خالی

-آهان

و یهو کشیدم سمت خودش پرت شدم توی بغلش .

دستامو روی سینه اش گذاشتم دستشو محکم دور کمرم حلقه کرد.

-یواش تر فرار نمی کنم.

-هه از کجا بدونم فرار نمی کنی؟

چیزی نگفتمو سرمو روی سینه اش گذاشتم

اونم دیگه چیزی گفت و هردو توی سکوت رقصیدیم. اهنک تموم شد.

ارشاوین پیشونیمو بوسید و آرام کنار گوشم زمزمه کرد

-تو مال منی

و ازم فاصله گرفت.

دلَم با این حرفش زیر رو شد.

نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت . بعد از صرف شام مهمان ها کم کم رفتند. ساعت از نیمه شب گذشته بود. با

ارشاوین وارد اتاق شدیم نمی تونستم با لباس تنم بخوابم زیپ لباس باز کردم که دست های داغش از پشت روی تنم

گذاشت و آرام کشید تا کمرم قلبم با هیجان شروع به تپیدن کرد.

گوشه لبمو به دندان گرفتم لبای داغش وسط دو کتفم نشست چشم هامو بستم.

آستین های لباس از دستم در آورد که لباس سر خورد روی زمین افتاد دستشو آرام روی بازوم کشید.

و تا سر انگشتای دستم برد لب هاش تا بالای گردنم بالا اومد

خواستم فاصله بگیرم که دستشو دور شکمم حلقه کرد با صدای مرتعشی گفت

_بذار حس کن..فقط همین شب...میخواهت کاتیا خودتو از من دریغ نکن

حرفی نزد

خودمم دلم میخواست برای آخرین بار یکی بشیم

بغض اومد تو گلوم خودمو سپردم به دستش

وقتی دید دیگه حرکتی نمیکنم بوسه ای به گردنم زد و لامپ اتاق و خاموش کرد

آبازور کنار تخت و روشن کرد اومد طرفم

سرم و بلند کرد و نگاهش و به چشم هام دوخت

_تورو نمیدونم اما من اسیرت شدم میدونی کی فهمیدم دوست دارم!؟

زمانی که از ایران خارج شدم به خدمتکار زنگ زدم وقتی گفت

بارداری نمیدونستم از خوشحالی باید چیکار کنم با هزار زحمت و پارتی بازی برگشتم ایران اما اوضاع اون طوری که

فکر میکردم نشد

شکوفه گفت از خونه گذاشتی رفتی فهمیدم دوستم نداشتی نا امید شدم

ایران دیگه کاری نداشتم خواستم برگردم که خیلی ناگهانی با علی و عاطفه آشنا شدم

وقتی راجب کارشون گفتن دلم خواست یه کاری کرده باشم تو میدونی من یه ساواکی بودم

مکشی کرد

دستی به بالا تنم کشیدگفت:شاید تقاص گناهام و خدا خواسته از عزیزترین کسم بگیره تا من بفهمم درد یعنی چی

مطمئن باش حساب اشکانم میرسم هنوز به اندازه ی کافی آدم دارم

حرفی نزد نمیدونستم چی باید بگم به چشم های مشکیش چشم دوختم که ادامه داد

_مدتی با علی و فاطمه بودم که مسیحا رو دیدم

میدونی من از همون روزی که آوردمت عمارت میدونستم عاشق مسیحا بودی و مسیحا رو میشناختم

برام تعجب داشت که اونجا بینمش با دیدنم برای اولین بار از یه نفر سیلی خوردم

بهم گفت بی غیرت

گفت آدم نیستم که زن حامله ام رو ول کردم رفتم و حالا زیر شکنجه ی ساواکه

دیوونه شدم

مثل روانی ها خودم و به آب و آتیش زدم باورم نمیشد چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم تو دنبال زندگیت رفتی مسیحا خیلی مرده خیلی با کمک اون تونستم تورو دوباره مال خودم کنم

سرم روی بازوش بود و دستش و آروم موهامو نوازش می کرد

بوسه ای روی موهام زد و کمر لختم رو نوازش کرد که دلم زیر ورو شد

من این مرد و دوست دارم اما نمیتونم آيسا رو در کنارم تحمل کنم

اگه قبل اون اتفاق می بود برام مهم نبود که زن دوم آرشاوینم

اما نفرتی که به آيسا دارم اجازه نمیده حتی فکر کنم که یه روز ببینمش

صداش نجوا گونه کنار گوشم بلند شد..

_عزیزم،نمیخوام فکر کنی که تورو فقط برای نیازهام میخوام..دلم میخواد اینبار فقط با عشق رابطه داشته باشیم...اما یادت باشه هر اتفاقی بیوفته تو زن منی مال منی حق منی هیچ مردی حق نداره حتی تو خیالش به داشتن تو فکر کنه

و بوسه ای دور گوشم زدو حلقه ی دستهایش دورم محکم تر کرد

از اینکه اینقدر قاطع میگه تو مال منی حس مالکیتش چیزی تو دلم تکون میخوره

اما آيسا و بچش چی؟! دستم و روی دست مردونش میذارم و چشم هامو میبندم

با احساس حرکت چیزی روی تن برهنه ام چشم هامو باز میکنم

نگاهم به چشم های مشکی آرشاوین می افته

سرش خم میشه و گوشه ی لبم رو میبوسه

دستش و روی رون لختم میکشه فشاری به پام میاره

_پاشو خانومم

از این همه نزدیکیش خجالت میکشم..

_میشه بری اونور میخوام لباسام و بپوشم

محکم میکشم توی بغلش

_نه میخوام زنم و بغل کنم

و دستشو روی شکمم میکشه

میخواد پایین بیره که دستم و روی دستش میذارم کلافه ازم فاصله میگیره و از تخت پایین میره فقط نگاهش میکنم

که میره سمت سرویس بهداشتی

از جام بلند میشم لباسامو می پوشم

آرشاوین از سرویس بهداشتی بیرون میاد

با هم از اتاق خارج میشیم

همه دور میز صبحانه نشسته بودن

بعد از سلام و صبح بخیر شروع به خوردن صبحانه میکنم

که تلفن خونه زنگ میخوره

مادر پا میشه میره تلفن برداره

نمیدونم بیهو چم میشه که استرس بهم دست میده

-آرشاوین پسرم تلفن با تو کار داره

نگاه متعجیبی به آرشاوین میندازم

شونه ای بالا میندازه و از جاش بلند میشه

میره تلفن و جواب بده

لقمه ی توی دستم و برمبگردونم تو بشقاب و گوش هامو تیز میکنم

نگاهی به رفتنش میکنم وقتی

میره سمت تلفن و صدای سلامش به گوش می خوره

نمی تونم دیگه بشینم و لقمه ی توی دستم و میذارم توی بشقاب

از جام بلند میشم میرم سمت در اشپزخونه ...

یعنی کی به آرشاوین زنگ زده و کارش داره؟

دوباره صدای آرشاوین به گوشم میرسه: چی میگی سام چی شده؟

قدمی برمیدارم تا برم طرف سالن اما با حرمی که میزنه پاهام دیگه توان حرکت کردن ندارن

-آیسا تصادف کرده ... باشه من امروز میام هلند

دستامو مشت میکنم ...

نمیدونم کی قطع کرد

اما با دیدنم یکه ای خورد اما بلافاصله به خودش مسلط شد ... بدون هیچ حرفی سر میز برمیدردم

آرشاوین هم میاد

ببخشید من باید چند روزی برم هلند

-چیزی شده پسرم؟

آرشاوین نگاهی به من میندازه و میگه : نمی دونم پدر اما انگار همسرم تصادف کرده من باید برم هلند

پدر سری تکون میده و مادر نگاهی به من میندازه .. از روی صندلی بلند میشم میرم سمت اتاق دل خورو ناراحت

روی تخت میشینم هرچی فکر بده میاد تو سرم .

عصبی میشم اما چرا باید عصبی بشم اون زنشه و حلالم بارداره با نشستن دستی روی شونم سرمو بالا میکنم و

آرشاوین رو بالای سرم میبینم

-میدونم ناراحتی اما میرم زود برمیدردم باشه؟

از جام بلند میشم و تمام قد روبروش می ایستم و نگاهی بهش میندازم

-بر نگردی هم مهم نیست اگه یادت باشه قرار بود از هم جدا بشیم

چی داری میگی

شونه ای بالا میندازم

حقیقته شما میری پیش زن و فرزندت و طلاق منو میدی

-کی گفته من طلاق میدم

-من میگم

-تو بیجا کردی تو زن منی

-نمی خوام زنت باشم

-از اونجا برگردم حرف میزنیم

-ما حرفی نداریم...

میرم سمت در اتاق یهو دستمو میکشه و پرت میشم بغلش

- با من اینطوری رفتار نکن کاتیا فهمیدی تو ماله منی زنه منی پس فکر طلاق رو از سرت بیرون کن بذار با خیاله

راحت برم ببینم تو اون کشور لعنتی چه خبره

دستامو روی سینه اش میذارم

-شما مختارید میتونید برید آقای احتشام

تند از اتاق بیرون میام...

نفسم رو عمیق بیرون میدم تا خونسرد به نظر برسم

بعد از کمی آرشاوین چمدون کوچکی به دست از اتاق بیرون میاد و با همه خداحافظی میکنه

-کاتیا رو تا برگشتم به شما میسپارم مادر

-برو پسر

پوزخندی میزنم که از چشمای تیز بینه آرشاوین دور نمی مونه ...روبه روم می ایسته بوسه ای روی گونم میزنه

-خداحافظ خانومم

-خداحافظ

ازم فاصله میگیره و میره اما نمیبینه که با رفتنش دلم چجوری زیر و رو میشه

بغض توی گلویم میشینه میرم طرف اتاقم

مادر میاد داخل اتاق کنارم میشینه و دستمو توی دستش میگیره

-دوستش داری؟

-کیو

-شوهر تو

سرم رو پایین میندازم ادامه میده

-میدونم برات سخته که کنار زنه دیگه ای ببینیش اما عزیزم قبول کن اول اون زنش بوده و حالا به همسرش نیاز داره تو باید اینو قبول کنی

توی آغوشش فرو میرم : دخترکم عاشق شده

بغضی که از صبح نگه داشته بودم میترکه و میزنم زیر گریه و مادر فقط پشتم رو نوازش میکنه

انقدر گریه کردم تا آرام شدم

مادر از اتاق بیرون رفت روی تخت دراز کشیدم با دیدن جای خالی آرشاوین دوباره بغض اومد توی گلوم

خدایا از الان دلم براش تنگ شده

مادر چه می دونه درد من زن داشته آرشاوین نیست درد من نفرتیه که نسبت به ایسا دارم و هیچ جوهره نمی تونم تحملش کنم

روز ها از پس هم میگذشت و هیچ خبری از آرشاوین نداشتم نبودنش کلافه ام میکرد اما هیچ کاری نمی تونستم بکنم اوضاع رژیم شاهی توی ایران در حاله سر نگونی بود

شب با پدر و مادر کنار هم نشسته بودیم که مسیحا اومد پریشون به نظر میرسید

تا وقتی که پدر و مادر برای خواب رفتن سکوت کرده بود اما با رفتنه پدر و مادر و شهربانو مسیحا اومد روی مبل کنارم نشست

-یه خبری شده

-نگران شدم

-چی شده ؟ اتفاقی برای آرشاوین افتاده

-نه خبر از ایرانه

-خب چیه

- تیمسار رو کشتن

- چی؟؟؟!

- یکی از بچه های که ایرانه امروز بهم تلگراف کرد دیشب توی خونش بهش حمله کردن و ترورش کردن با یاد آوریه
بلاهایی که سرم آورده بود تنم مور مور شد

- یعنی کی میتونه این کار رو کرده باشه ؟

- معلومه تمام کسانی که زیر دست اون ملعون شکنجه میشدن الان اوضاع مملکت طوری نیست که به نفع اونا باشه
مطمئن باش نصف ساواکی هارو میکشن

با اینکه از مرگ تیمسار نه خوشحال شدم نه ناراحت اما باعث شد بیشتر از پیش نگرانه آرشاوین بشم ...

- یه زمانی اونم ساواکی بود.

- خوشحال نشدی کاتیا؟

لبخندی زدمو

- باورت می شه هیچ حسی ندارم با اینکه اگه یکم بیشتر توی اون زندان و با اون آدم روانی می موندم دیوانه میشدم.

- می دونم توی زندگیت سختی زیادی کشیدی خدا جواب این همه صبوریت رو میده. یه سوال خیلی ذهنم و مشغول
کرده ؟

چی ؟

اینکه تو علی و فاطمه رو از کجا می شناسی ؟ و چطور باهاشون همکاری میکردی ؟

اگه یادت باشه من همه اش شهر بودم و با علی چندین سال دوست بودیم هم دانشگاهیم بود

بعد از اینکه از نیلوفر جدا شدم و اون رفت خارج رفتم پیش علی و ازم خواست برم تو حزبشون وقتی حرفای که
راجب انقلاب و آزادی زد به دلم نشست باهاشون شروع به فعالیت کردم اما هیچ کس از فعالیتیم خبر نداشت تا اینکه
تو رو دیدم و بعدش آرشاوین رو انگار اتفاقی با علی دوست شده بوده . الان دیگه چیزه مبهمی توی ذهنت نیست ؟

نگاهی بهش انداختم چرا از نیلوفر جدا شدی ؟

پوزخندی زد ما از اول هم برای هم ساخته نشده بودیم فقط اشتباهی برای مدتی وارد زندگی هم شدیم

میدونی خیلی مهربونی تا خبر زنده بودنت رو آوردن هر لحظه اون چهره ای غرق به خونت جلوی چشم هام بود

لبخند مهربونی زد توام خوب و صبور و مهربونی فقط نمیدونم چرا قسمت من نشدی

سرم و انداختم پایین

نفسش رو بیرون داد برو بخواب دیر وقته

از جام بلند شدم

اما دلم برای تمام مظلومیتش سوخت و بغض نشست تو گلوم زیر لب زمزمه کردم

-مرد مهربون روزهای سختم

و رفتم سمت اتاقم روی تخت دراز کشیدم.

تمام خاطرات این دو سال اومد جلوی چشم هام. نفسم و کلافه بیرون دادم. شهباز برادرمه اما یک بار هم نیومد دیدنم با اینکه تمام این اتفاق ها بخاطر اون بود.

یک هفته از رفتن ارشاوین می گذره اما هیچ خبری ازش ندارم حتی یه بار زنگ نزد.

روی تراس نشستم مادر و بقیه بیرون رفته بودن.

نگاهم به کوچه بود که مردی کنار در خونه ایستاد.

هر چی دید زدم نفهمیدم کیه با بلند شدن صدای زنگ تند داخل رفتم . یعنی کی می تونه باشه.

دلم می خواست ارشاوین باشه .

-کیه

-می شه در باز کنی.

آیفون گذاشتم چقدر صداش آشنا بود . در سالن باز کردم و از چند تا پله پایین رفتم .اما با دیدن شهباز سر جام ایستادم.باورم نمی شد اومده باشه اینجا . با دیدنم قدمی سمتم برداشت . که قدمی عقب رفتم.

-می دونم ازم متنفری.

پوزخندی زدم

-چه عجب اینورا.

سرش و پایین انداخت

-هرچی بارم کنی حقمه اما خدا شاهده روی اومدن نداشتم . آخه چطوری می اومدم وقتی...

باعث بانی بدبختی تو و مرگ صنا منم اما به خدا من اون نکشته بودم. من از مرگ می ترسیدم نفهمیدم چیکار کنم فقط تونستم فرار کنم.

یهو جلوی پام زانو زد و به پام چسبید

-ببخش من و خواهرم ببخش توی این دوسال یه خواب راحت نداشتم. یک سال دارم قرص مصرف می کنم هر شب صنا رو خواب می بینم که ازم کمک می خواد. دارم دیونه میشم. تو حداقل منو ببخش.

زد زیر گریه باورم نمی شد این مرد ضعیف برادر شجاع منه.

دلَم طاقت نیاورد کنارش روی زمین نشستم.

محکم بغلم کرد.

ببخش خواهرم منو ببخش.

میدونستم شهباز تقصیری نداره شاید منم اون لحظه همین کار می کردم.

-من ازت فقط دلگیر بودم که چرا نیومدی.

-فدات بشم روم نمی شد. چطور می اومدم اما دیگه دلَم طاقت نیاوردم دل و زدم به دریا اومدم. برادر تو به چائی دعوت نمی کنی ؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم سری تکون دادم.

-بیا تو

همراه شهباز داخل رفتیم.رفتم سمت آشپزخونه و چائی تازه دم آماده کردم .چند ساعتی کنار شهباز نشستم و از هر دری باهم صحبت کردیم. برای نهار نموند رفت.

دوباره روزها از پی هم تکرار می شدن بدون اینکه بدونم ارشاوین داره چیکار می کنه.

حتما براش داره خیلی خوش می گذره که چندین هفته ای رفته و یادی از من نکرده.

با پدر و مادر جلوی تلوزیون نشسته بودیم . که یهو تلوزیون اعلام کرد سر نگونی رژیم شاهی . همه نفس هامون تو سینه حبس شده خیره تلوزیون بودیم باورم نمی شد رژیم شاهنشاهی سقوط کرده باشه. اشک بود که تو چشم همه مون حلقه بست ...

مادر رو سفت بغل کردم نمی دونستم بخندم یا گریه کنم پدر خدارو شکر گفت و مادر بلند شد

-برم شیرینی بیارم بخوریم

همه خوشحال بودیم از اینکه مردم به آزادی که می خواستن رسیدن ساعتی نگذشته بود که مسیحا با خوشحالی

اومد : خبر دارم اونم چه خبری

پدر خندید : خبرت دسته دوم بود پسرم

مسیحا دستی داخل موهایش برد و اومد روی مبل نشست شب به خوبی و خوشی کنار هم به انتهایش رسید

سر میز صبحانه نشسته بودیم که مادر گفت : کاتیا امروز بریم خرید

خواستم اعتراض کنم : مادر

-مادر مادر نداریم

خندیدم: چشم بریم

لبخندی زد: پس برو آماده شو

ناچار رفتم اتاقم و آماده شدم همراه مادر به پاساژها رفتیم و از هرچی خوشش میومد برام می خرید بالاخره بعد

کلی گشت و گذار و خرید به خونه برگشتیم

مادر یکی از لباس هارو جلوم گذاشت : برو حموم بعد اینو بپوش شب مهمونی دعوتیم

اعتراض کردم : من نمیام مادر جان چرا از اول نگفتی من نمی خوام بیام

مادر اخمی کرد : رو حرف مادرت حرف نزن برو

مگه میشد رو حرف مادر حرف زد طبق خواستش حموم کردم و لباس های انتخابیش رو تن کردم از اتاق بیرون

اومدم

-مادر من آمادم

صدایی نیومد انگار کسی توی خونه نبود رفتم سمت آشپزخونه ...اونجا هم خالی بود چرخیدم تا از آشپزخونه بیام

بیرون که سینه به سینه ای کسی شدم.

سرم و بلند کردم گفتم : ماما....

اما با دیدن کسی که رو به روم بود. حرف تو دهنم موند. مات نگاهش شدم. باورش برام سخت بود. لبخندی زد با دستش روی دماغم زد. از شوک بیرون اومدم.

دل گیر نگاهم و ازش گرفتم .

اومدم از کنارش رد بشم که بازوی لختم و چسبید. گرمای دستش که به بازوم خورد دلم زیر و رو شد.

چه می دونست چقدر دل تنگش بودم. اما اون ...

با صدای لرزونی گفتم بازوم و ول کن.

کشیدم توی بغلش و محکم دستاش و دورم حلقه کرد. با صدای بم مردونه اش کنار گوشم زمزمه کرد

-اگه نکنم.

هرم نفس های گرمش به گوش و گردنم می خورد. بوسه ای کنار گوشم زد

-زن خوشگلم چطوره

بغض نشست توی گلوم سرم و بلند کردم و به چشم هاش چشم دوختم.

-هه خوش گذشت.

-اون جوری که فکر می کنی نیست.

-من هیچ جور فکر نمی کنم حالا هم ولم کن می خوام برم مهمونی

چندقدم بیشتر ازش فاصله نگرفته بودم که متعجب برگشتم

-تو چطوری اومدی داخل خونه؟ مادر کجاست؟

-مادر خودش درو برای من باز کرد.

-چی ، یعنی مادر می دونست تو میای الان خودش کجاست.

-با پدرجون و با شهربانو رفتن مهمونی.

-پس من چی ؟

فاصله ی بین مونو پر کرد اومد رو به روم ایستاد.

دستش اومد بالا و گوشه لبم رو آروم نوازش کرد

تو کنار همسرت میمونی.

زدم زیر دستش.....

_من همسری ندارم بهتره برگردی پیش زن و فرزندت

_کدوم زن و بچه؟!

_هه آيسا جونتون و بچه تون حتما پسره

_اما من يه زن بيشتري ندارم

_آره خوب اونم آيسا خانومه حالا برو کنار مي خوام برم

مچ دستمو پيچيد

_كي گفته آيساست اون زن فقط توي مي فهمي تو

_اما من نميخوام باشم

_حق انتخاب نداري تو زن مني مال مني مال من ميموني

_كي گفته ...

با گذاشتن لب هاش روی لبام حرف توی دهنم موند پر حرارت شروع به بوسیدنم کرد دستش رو نوازش گونه روی

کمرم می کشید

دلَم برایش تنگ شده بود بی طاقت شدم دلَم می خواست منم همراهیش کنم اما غرورم اجازه نمی داد

بوسه های ریزی روی گردنم زد که بی تاب تر شدم

-باید باهات حرف بزوم کاتیا خواهش میکنم برای اولین باره که ازت خواهش کردم

سری تکون دادم دستمو گرفت کنارش روی مبل نشوند

منتظر نگاهش کردم دستمو گرفت توی دستاش

_تا حالا شده فکر کنی خیلی زرنگی اما يه جایی از زندگيت تازه مي فهمي اشتباه مي کردی؟!

زمانی که سام بهم گفت آيسا بهش زنگ زده و با گريه گفته بارداره توي دو راهي گير کرده بودم من تو رو مي خواستم دلَم نمي خواست به هيچ قيمتي از دستت بدم اما اونم زنم بود و حالا باردار اينم ميدونستم که تو از آيسا متنفري اما نميدونستم چه تصميمي بگيرم تا اينکه سام اطلاع داد آيسا تصادف کرده وقتي هلند رسيدم سام هم

زمان با من رسید هر دو بیمارستانی که آیسای بستری بود رفتیم وقتی از پرستار حالش و پرسیدم گفتن حالش خوب نیست سام حال بچه رو پرسید پرستار متعجب گفت : ایشون که باردار نیستن تصادفم بخاطر مصرف زیاد مشروب بوده هر دو شکته شده بودیم توان ایستادن نداشتم خیلی سخته که از نزدیک ترین کس خودت ضربه بخوری طاقت نیاوردم و رفتم دیدن مادرش

مادرش با وقاحت تمام گفت : بهم دروغ گفتن ادعا می کرد آیسای من و دوست داره اما حقه اش اینقدر سنگین بود برام که نمی تونستم ببخشمش اما وجدانم اجازه نمی داد ولش کنم پیام صبر کردم تا بهوش بیاد و دلیل تمام کاراشو بیپرسم ...

اما چه بهوش اومدنی ضربه ای که به سرش خورده بود باعث شده بود عقلش و از دست بده و شیرین عقل شده ... با این حرف ارشاوین لحظه ای بدنم مور مور شد باورم نمی شد آیسای دیوونه شده باشه ...

اصلا نمیدونستم چی بگم حرفی توی ذهنم نمی چرخید تا به زبون بیارم که خودش ادامه داد :

_کارهاشو کردم متأسفانه تیمارستان بستریش کردم چون پدر و مادرش هم توان نگهداری شو نداشتن

نمی دونم شاید تقاص کاری که با تو کرده بود رو داره اینجوری پس میده اما کاتیا خیلی بد تقاص پس داد...

_اما من نفرینش نکردم

دستام رو بالا آورد و بوسه ای روی دستام زد

_میدونم عزیزم تو خیلی مهربونی

واقعا نمی دونستم چه تصمیمی بگیرم

_کاتیا روزهایی که اینجا بودیم و من از خونه بیرون میرفتم دنبال خونه بودم همه کار هارو کرده بودم فردای مهمونی میخواستم بهت بگم و سورپرایزت کنم که اون اتفاق افتاد ازت میخوام که هرچند که سخت باشه گذشته رو فراموش کنی و زندگی جدیدی رو کنار هم شروع کنیم همینجا کنار پدر و مادرت

-اما

دستش رو روی لبام گذاشت:

_هییشش اما و اگر نیار من دوست دارم کاتیا اما اگه تو واقعا از من متنفر باشی برای همیشه میرم

موهام رو پشت گوشم زدمو کلافه از جام بلند شدم

پشت به آرشاوین کردم و رفتم سمت پنجره و نگاه غم زده و کلافم رو به بیرون خونه دوختم

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم من آرشاوین رو دوست دارم اینو با رفتنه این چند هفته اش به خوبی حس کردم و فهمیدم

نگاهی به آسمون بی ابر انداختم و لبخندی زدم

احساس کردم مریم و صنا دارن نگاه میکنن و لبخند رضایت میزنن

با بغضی که تو گولوم نشسته بود لبخند کم جونی رو به آسمون زدم یعنی آرامش بهم رو آورده با حلقه شدن دست های آرشاوین دور کمرم قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم روی گونم سر خورد

سرش رو روی شونه ام گذاشت و کنار گوشم لب زد

_من طاقت ندارم کاتیا میفهمی چقدر میخوامت...از همین حالا تا ابد

با بغض دستم رو روی دستش گذاشتم

_آرشاوین تو میدونی چه روزای سختی رو پشت سر گذاشتم دلم یه زندگیه آرام میخواد دیگه نمی کشم میتونی این زندگیه آرام رو به من بدی !!؟

روی موهام رو بوسید

_تمام سعیم رو میکنم تا بهترین زندگی رو برات بسازم تو فقط کنارم باش

نفس عمیقی کشیدم

_ هستم ... تا آخرین نفس

با یه حرکت من رو به سمت خودش چرخوند و لب هاش روی لبهام نشست این بار منم با آرامش همراهیش کردم

باید یه فرصت جبران به خودم و مرد زندگیم میدادم آرشاوین دستاش رو زیر زانوم گذاشتو بلندم کرد سرم روی سینه اش نشست زیر گوشم لب زد

_خیلی میخوامت کاتیا

سرم رو توی سینه اش فشردم روی تخت انداختم و روم خیمه زد مردد به همدیگه خیره شدیم

سرش پایین اومد و گودیه گردنم رو نرم و ملتهب بوسید

لبه اش روی تنم حرکت کرد

فشاری به رون پام آورد و خیره ی نگاهم شد

لبخندی زدم و لبمو به دندون گرفتم

زیپ لباسم پایین کشیده شد و دست هاش تنم رو به آتیش کشوند و دوباره یکی شدیم

چند سال بعد

با صدای جیغ جیغ صنا از اتاق بیرون اومدم

_مامان بدو دیر شد دایی مسیحا منتظره

نگاهی به صنای ۶ ساله ام انداختم

این یعنی ۶ سال از زندگیم کنار مردم میگذره و زندگیه مملو از آرامشی کنار هم داشتیم

با حلقه شدن دست های آشنای مرد این روزهام دور کمرم از فکر بیرون اومدم

_خوشکله من به چی فکر میکنه!!

_به زندگیه شیرین تر از هر عسلمون به خوشبختیه بی انتهام

_خوشبختیت نه خانومی خوشبختیمون

سرمو تکون دادم ...

ذهنم سمت مسیحا پرواز کرد بالاخره تن به ازدواج داده بود

_برای مسیحا خوشحالم که بالاخره جفت خودش رو پیدا کرد

_منم خوشحالم همیشه فکر میکردم هنوزم دوست داره و این برام عذاب بود

_ آرشاوین

_چیه خب من حسودم خانومم فقط واسه منه عشقه منه کسی حتی حق نگاه کردنشم نداره چه برسه به عاشق

شدن

بوسه ای روی گونم زد

_حالا برو عروس دوماذ زودتر از ما رسیدن

_میگم آرشاوین علی و فاطمه هم از ایران اومدن؟

_با علی که صحبت کردم گفت میان دیگه نمی دونم

سوار ماشین آرشاوین شدیم و به سمت مکان عروسی حرکت کردیم

یاد روزی افتادم که مسیحا خبر آزادی علی و فاطمه رو داد اون روز چقدر گریه کرده بودم

به آسمون پر ستاره خیره شدم و لب زدم

_ خدایا شکر بخاطر تمامه عزیزایی که کنارم هستن و کنارشون خوشبختم

پایان

سلام دوستانه عزیز

از تک به تکتون ممنونم که توی یکی دیگه از کارهام ازم حمایت جانانه کردین و پشتم رو خالی نکردین تمام سعیم رو کردم تا آخر قصه باب میلتون خاتمه پیدا کنه اگه نقص و کاستی داشت معذرت میخوام .

شاد و سرافراز باشید

(فریده بانو)

رمان دانلود



این کتاب توسط سایت رمان دانلود ساخته شده است

رمان های بیشتر را در سایت رمان دانلود ببینید

WwW.RomanDL.Com